

بازدید شد
۱۳۸۱



۳۷۲۴ فن

۳/۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان قصائد و غزلیات مولانا عبید الرحمن جامی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه ۲۵۰۲

۶۱۹۰۸

۴

بازرسی شد
۶ - ۲۷

غنی - فهرست شده

۲۵۴۷

بازدید شد
۱۳۸۱



ف ۳۷۲۴

۳/۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان قصائد و غزلیات مولانا عبید الرحمن جامی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه ۶۱۹۰۸

۴

بازرسی شد
۶ - ۲۷

نسخه فهرست شده

۲۵۴۷



کتابخانه
۱۸۶۱

1

در کردن انداخته کاه در غراب بعد و غایت غایت می اندازد و کاهش
لب در او دیهای حیرت و ضلالت گرفته می سازد و آب گیسوی ایشان اسط

قوله يعني من غير طهارة



Y

آن حضرت علی ابن ابی طالب و پسران و پیروان و یاران و شیعیان و مومنان و پیوسته بودی از پیامبری از جنان

19

تولید کاینات کنی از دو حرف کن
 کین چون شنا پیدت که بنیم درین شناخت
 مرکونه کا عتقا دگست نه جان
 قرب ترا سبب بود جز قفا و فتر
 عسری کلیم خلعت فقر از در توخت
 در آل فرخ مهر تو کا نور فی البصر
 نورت فروخت مثل انجم بلا دغان
 در رفته قضای تو باشد ذلیل و یو
 انوار عزت تو منزله ز کیف و کم
 باشد عقل و دیم قیاسی امت
 کار تو جلوه یکی حرفیت و غیر محض
 روی که میرسد ز تو مار از دست مات
 یک گفت لطف تو هر جا چینی
 بس طعنه پاد ده دل که گشت بر کن
 زار شد تو رشید شد آن که در سید
 نشود غار شبنم فصل تو یافت
 می زار حجت ز سپید کین هیچ جای
 جابل بود نقور ز نور حضور تو
 رقا صفت عشق تو جسته بخودان نمید
 بس دل که چشم کلیم از وی کی روان
 باشد زنج و نعل نشان انجم و بلال

نسبت تو ز جمل بود تفت و کت
 ادر اک عقل مبر و کشف معتمد
 مار درین قضیه جزین خیت معتمد
 طویله لمن تبتا لالترب و استعد
 تا سپهر بلند شد بکلاهی آزان غد
 در جان تو ای عشق تو کالدرج فی النجد
 صنعت فراخت خیمه کردون ملا غد
 در دام اقتدار تو باشد اسیر و د
 الوان نعت تو مبر از حص و جد
 امپاک باد در قفس آب در پند
 در کارگاه مپت دور کی نیک و بد
 بنود یارگاه قبول تو دست رة
 بر جای چپم نم خطا گفت با صفا
 تعلیم کوی تحت نه اجد نه آب نه جد
 دانش و ان کم شده ره راره شد
 کلزار چمن غنچه دامان لاله شد
 کر صد خیزه صفت معاوش بود غد
 آری ز آفتاب رعد صاب شد
 هر خود پند کی سپه دکان دیکه ان خود
 کر سینه مثل مجاره بود بل کران شد
 خورده فلک تو سن قدرت مکر که

هر کس کمر بشق و ولای تو بسته است
 با عشق تو چه چاره کند عقل حید و جی
 جان بر کفم بقدر تقایم بگیر دست
 مستغنی شود تو کردت نقد و وقت
 در دیکه طلبت روی حشام
 سر و لب شکر که چو حاکم الحطب
 تا بر کشد زمانه بدار سپاس پتش
 بر چه که موش حرص غار کاشی
 هر کس که در رضای تو کد غل کشید
 نقد اوله لطفای تو با خود چه سان یکم
 بجای کشته طبع نصرت بر معایش
 بس عقد تو به اش که پذیرفت انحال
 حشره کن یکی ز صد متواند سپاس تو
 عجزه وی از سپاس بجای سپاس ار

کی باشد از کند بای تو در کد
 رو باه راجه طاقت پر خجسته
 پیودای عاشقان تو باشد یه اید
 مستخلص از فناء آتش امید غد
 هم عابر بودی و هم عاکف غد
 در راه دوستان شد غاری اید
 کرد دیکه و دش درک جان جلی اید
 زده خضره سوی تو قد نیرانش از غد
 شد که خدای خانه رضوان بقدر کند
 برک دخت و یک پیمان که کرد غد
 بست از فدا پیش صلاح و سدا پند
 از نفس کس به شانه نشانی عقد
 صد بار پیش اگر چه در آید بدین صد
 یا غایه الامانی یا منتهی الامان

غیر من است علی الله

آنکه که بر سپهر افسر اقبال پر دست
 فرزند کاف و نون اند افراد کایا
 مری که میت بر سر آدم علایته
 آن که زجر دولت بر سر نشانیست
 سر کین مرده ای بردای ولای است

سپهر دره محمد و آل محمد است
 احمد میان ایشان فرزند احمد
 زان میم و دل ان که قد نکاه احمد
 آدم سپهر آمد همه عالم از ان بدست
 در راه دین مرید غوازش که در بدست

کند
 اندوه نهانی

نایت
 نایت

چهارم
جمله

چهارم
جمله

شاه جهان صاحب دین و پند آزاد بنده جان بخرد و پند طوبی بیایان سوره سواداران قدس شیرین و نان ز چاشنی شده اشک رفت چو کوکبان پیر لوج ایچ محتاج لطف اوست اگر نیک کرد تا بسپاه اهل بیت سپید کز راوی صیغ بر کشته پند هستین که از لایس عجزت بجز از فعل خویش تا جز فرق فرقت بازوی کنش پنداده بود نم کشته زیر آره چو ال شده است کش تنگای حبه صد یقه مرقد حکم نوشتش که بقرآن مو کدست هسته تا بی که طالب فیض محمدت نعل و زنجیر شاد بکیتی موردت عقل و خیال را چه مجال شد آمدت و نه آن کلید دست محمدت زانم که نه مهد هدایت مهدت افنی افیس کوره لایزال بر جدت نعت تو فتنه نامه ملک مؤبدت	سپه دیکم فاقه دین بر حصیر خمر خاک مرش ملا و چشم خرد بود پرویت قد و چن آرای کا پستم پس تیغ کام خمر که بر خوان و نوش بر سپاه چهره کز آغا زلفش بر شایع و پای نیکان ازور رفع حال سپاه اهل ضلالت پرست ازور سکه انورست و دل خوش آن شد یا بد ز جامه خانه او خلعت قبول جاء و جلالتین که بر شمشیر و عروج با او چه دست بود عدو را که جاودان پوسته از شد او مدینه دین جانش میقم مقصد دست از ان چاک انکار و شک ز خاطر ارباب شر که جود از فیض روح اوست تجدید پیغمبر وز جمال ذوق عارضش دید آنگاه که با و دانه بود بای باش او دندان پین پست و شین شریعتش شد طایب طاهر و غایت زمانه را خدا ای دین حرم شمع و دین او یا خاتم البیتین یا سید الرسل
---	---

دین
نشان سر و موضع کرد

دین
نشان سر و موضع کرد

دین
نشان سر و موضع کرد

جان کپت خاطر او خمر لغت تو عزت رو بکینه قدریت و نیستی بخشای قتل نه طبعیت ز باطنش زان کس بر لب آینه در منقبت را حش ناکم شده در جنت خودت چون ظاهرش بقید شریعت مقید	بیکر چیل از فاقه بر ناپست خیرای باران بندهش زانو بر کشا بر حدی بر شش نوا ناقد ز لایع آب سوده از رخ و لقب بسته قصه پیکر کوتا ره شود از ذکر او بسی غایت پر خطه عالی ز راه و راسخ دور افی ارجای او عرض ملک بنای او بریت پر جوی عجب دوزخ صفات کرب جوی سال امه تاریکی بقطره ره پست از سرب تو بنو شکر و سوسو بسته بر یک جلی نشسته در وی مقبلی مرغم بغر و فاقه خوش در خیال ایشان فی تیغ با منزل رانی دل کپس بایل مرا	یارب دینه است این حرم کز خاکش بویان یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان خاکش بود کل جلا در دین اهل عیان بر پشنگ زو پشنگ سیه بر کج باش و دوان
---	--	--

نعتی است جمع کرده در آن جمله معجزات

بیتا صحران

بیتا صحران

جانم قدم کرده سپهر بر طوافش ره سپهر
اطلال او خیر الطلال بعش او جانم اطلال
خرم از این رخسارم کاید و در یاسم
کلهای چشمتی عشق کن از آن نوبی
چشمی که بر من افتاده چه شکافته
چشمه آن چشمن اگر خوانی بانی زودتر
سلطان قدیم شاه سپهر بر صطف
کافی لوری مادی بخیل تمام او را زودتر
دریای امکا قدم بوده در طغیان
بهرست جان ز رخسار لب جان پرورش
قرآن با ای و سپور دارد در انجاش
سرخف از آن خوش نغمه شد بهر طغیان
از رشک آن بکسب بر خاک خندان
بی ساخت روشن راه را و عوت کمان مد تو را
چون فوت شد چشم از غم و از غم و از غم
روزی که با خشم غاشد لطف او بر جان
حقان آمد در چنین از وقت آن از این
اشاره بر گرفت آواز داد از مراد
شد پیوی بعد از کرم ز پیشین از حال هم
شد بر در غارین بر پیشین بر در غارین
بر رخ بر خوانان دین شد پیشین بر پیشین

اطلال جانم اطلال
بینه کوه که چشمتی

و منته
فان سراد و منته

کتاب

کتاب جانم اطلال

باوقه از دین بری در مستی پیغمبری
می شد بوقق رای او در کین بولای
کعب بر بوی کس از کبرستان بود از شربت
زانه که طعمی دردی اطلالم کرده عالی
صد تشنه ای راه رو بود از کف او آب جو
میرفت یا رش بر شرب او شربت بولای
پسایه بوش همچو خورین طوطی ز کاند
در حب خیم بدنه از بوی زنی فیه
مرکنده پادشاه از شکای جند و چون
آن شب که میزد از حرم بر سجد قضی علم
می شد قریب آن تابارگاه دو الحن
کشتش بکوشش در سپهر ارغی سپهر
بر انت کشتن وی که در بساط لطف می
از در کمان خفته خوش می شکر که در کشت
سرمزق عادت کاویا بر خلق عالم درما
اوصاف او پیش خدای برون بود از حد و
بود درین دیگر کن از دست او خوشتر

نقش زبس فرخندگی جان را بد پائیندی
چست آن زلال زندگی می باشد از آن طالع
سلامی ست بر روضه پاک او

کتاب جانم اطلال

کتاب جانم اطلال

پندام علیک ای بنی مکرم	مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبا پلوی	بصورت مؤخر معنی مقدم
سلام علیک ای ز آغاز فقر	طغیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسباب حسنی	جمال تو آینه اسم اعظم
سلام علیک ای ملک سالت	ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شایسته صدقه	که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای زابر نواله	را کشت زار اهل پسند و خرم
نزاران بخت زق باد فایض	بروح تو آل و صحب تو مردم
تخصیص آن که میستند با تو	یک باز جنیت تمام منضم
اگر فیض نورت بنودی نمودی	یکی قلت کفر و اسلام با هم
و گمراه خلد از نورش گشتی	که پستی ز غلالت قدر خصم
زیبایی تو شد فتح ابواب مغلق	ز منطق تو شد کشف اسرار بهم
جز آنکه الهی عم جو داد و بشرا	وارض ملک عفا و صلی و سلم
تو بی یار رسول الله آن محبت	که باشد محیط از عطای تو یک نم
بکارش یکایم از ره رسید	ترحم علینا یا یا ترحم
در دنیا فکاریم و در لبا جرأت	ز لطف تو داریم امید مرهم
کشاییم با رخسار در دیارت	جو جای ز بارگاه نشانی نم
رجا و اثن آمد بوضو تو را	که این بارگاه کرد از پیش نامکم
کشی به تجلیص لب که آمد	ترا فتح باب شفاعت پیغم

در وقت توجه به جف گفته شد است

اصححت ز اراک یا خیمه الجف	بر شمارم قد تو نقد جان بکف
توقبله دعا سی و ایل ناز	روی امید سوی تو باشد طرف
می بوسم آستانه قصه جمال تو	در دیده اشک عذرت تقصیر سلف
کرپردای چشم در صبح بوسم	فرش جبریم قبر تو کرد زینت
خوش عالم از ملاقی خدام و حضار	باشد کنم ملاقی عمری شد تلف
رو کرده ام ز جمله انانی سوی تو	تا کبریم ز حادثه دهر در کف
دارم توقع این که مثال رجای من	یا بزرگ فضل تو توقع لا کف
مزی کلف نمیده کسی و عیب نیست	خویشد واره به جمال تو کلف
بر روی عالمان تو متفقد گشته است	ابواب کت کت کت متفتح من عرف
جسته کور و لای ترا پرورش نداد	هر کس که با صفای درون را چون صف
ختم تو سوخت در بت بت لب	نابیده از زبان قدرت منور تلف
بست کند کان کف بود ترا بر	از تحسیر جود تو شد سند غیر کف
رفت از جهان کسی که پی برتری تو رفت	لب پر نفیر یا اسفی دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخافت	سر پدر که یافت ز فرزند اخلف
زان پای برتری تو که که جمال تو	دانند شدن سهام خیالات راف
ناجس را چه جو که زنده لاف جتو	اورا بود بجا ب موموم خود شغف
جنیت است عشق و موالات ترا	حاشا که نفس کور خشان بود خرف
مشکل بود ز غفلت نواله یاب	خرسیرتی که دیده آبریت یا علف
بر کشف سر کشف از کجاست دست	کز پوست پا برهن تنایت کشف
جای ز آستان تو کاغذی بخود	مرجعه و شام اهل صفای کشف
کردی بدیده رفت و بچشم نیست	آیدی الی آینه شرف الجف

چون شد دل ز جفا و نیرسیم	چون شد دل ز جفا و نیرسیم
ز آن که در کمال بیاد کرد	ز آن که در کمال بیاد کرد
فعل اول بود و نیرسیم	فعل اول بود و نیرسیم
چشم گشود و زمره نق بر بند	چشم گشود و زمره نق بر بند

این آیه آخر برشمارد	گفتند و حسد از دین طایف برقم
چون که بدین ارباب فیض را پندار	چون سودا از انگ کن و سخن می مردم
بندگوار و عذرا و خدمت نعلی	کردن از انگ گشتن از شوق آن چشم
زین پاک و دانی گویا که بر پند	طریق می رسی می روانی آن چشم
که پیش ازین می بودی سخت	چون پیش می نمودم خویشین مردم
در میان کرم و عیبه از صیقل بود	فردا بخت با تویم نیستی چشم
در آن شب غصه می برین مال پخت	بفضل شام بود و در آن آن چشم

عقد و با صحت و محفل استعانتی برآورد
 در این صحن طایفه مردم

با این باقی باقی استعانتی برآورد	با صحت و محفل استعانتی برآورد
از آن تا صبح پیش می آمد آن طایفه	چون سودا از انگ کن و سخن می مردم
و در آن کسب می یک کمان نامدار	کردن از انگ گشتن از شوق آن چشم
کافی بود از سودای سخت خود از سود	طریق می رسی می روانی آن چشم
که سخت است تمام می کرد و عاقبت	چون پیش می نمودم خویشین مردم
که در آن شب تمام می شد و پیش	فردا بخت با تویم نیستی چشم
بند و ذوق اگر در آن تمام کار بیست	بفضل شام بود و در آن آن چشم
که در آن شب تمام می شد و پیش	چون سودا از انگ کن و سخن می مردم
و در آن کسب می یک کمان نامدار	کردن از انگ گشتن از شوق آن چشم
کافی بود از سودای سخت خود از سود	طریق می رسی می روانی آن چشم
که سخت است تمام می کرد و عاقبت	چون پیش می نمودم خویشین مردم
که در آن شب تمام می شد و پیش	فردا بخت با تویم نیستی چشم
بند و ذوق اگر در آن تمام کار بیست	بفضل شام بود و در آن آن چشم

جمع سازد و پند بپوشد و دین با خود	عمر کشتن چشم و شد از توان آن قوم با
در میان شش تا پانصد و شصت اقسام	نام جید و خوی آزادی طایفه و صلفی
عمر اقسام را شش کی شبی طوم عظام	چند بر آن توان کشید که شام و شیت
و در آن شش است بر قدر آن ای انضمام	تا در آن ای وجود و آن چشم از انگ
چون پیش می نمودم خویشین مردم	طریق می رسی می روانی آن چشم
فردا بخت با تویم نیستی چشم	بفضل شام بود و در آن آن چشم
بفضل شام بود و در آن آن چشم	چون سودا از انگ کن و سخن می مردم
کردن از انگ گشتن از شوق آن چشم	طریق می رسی می روانی آن چشم
چون پیش می نمودم خویشین مردم	فردا بخت با تویم نیستی چشم
بفضل شام بود و در آن آن چشم	بفضل شام بود و در آن آن چشم

<p> سخت گشت از بند و دور مش زکات بخواند کیسل طبعی چرخش اینست در هر چرخست بین میات جمع گردان کوبست تک و باو کیکی حساب به ارج خیل سنا تا بیا به فطرت اگر ناسیه فعل بود یک طوط نیروی منت بزد است و پاسب ز جبرام و اجسام پستی چه جوید برآور سپهر از چکر دون کردن زهر سوپنا و صفوف طایک یکه فوج در اوج قربت بهیم یکه بوق در طوق عزت کرم چرخ گشت به عوالت از انجا و آن مرم خود شو طوط تک و باو کیکی حساب به ارج خیل سنا تا بیا به فطرت اگر ناسیه فعل بود یک طوط نیروی منت بزد است و پاسب ز جبرام و اجسام پستی چه جوید برآور سپهر از چکر دون کردن زهر سوپنا و صفوف طایک یکه فوج در اوج قربت بهیم یکه بوق در طوق عزت کرم چرخ گشت به عوالت از انجا و آن مرم خود شو طوط </p>	<p> زاجه شمس عالی و انوار ساس ز روی سیه زکات شمس ز تحصیل علم ریاضیه چه حاصل نجومش کی با نفع و کاه قتل قمر چه پر سی شمس و منازل جبر آیات فاطر بخوان برین پاکل بین نور فاعلی و نور اول لحم در کمن دام و بند شوال بصوب اعلی کرای از اسپ فل بین عرش و عیان گشته عالم کوهی سیج کوهی شمس ز ذات جلیل صفات جلای در سال افضال و اعیان بلک قدم ران یک حله محمل فنه و شوی از خویش قفلت ظل نواوی اسکان حنرا و ان جلول دوی خاست از احوال سوار حل سواء و الله زور و باطل فی خیر قول و یا شتر قابل </p>
---	--

از شمس از انوار ساس
سرمه شمس و طوط است

<p> درین سپهر که بر شمس کیست طاقی است بگونه شاد و زید انکه لهر در دن راز باختار درین کاخ رز نکار نکار سینه مشاهد رازهای پنهانی چرا چو سبک اسب پیش به پستی مانده عوج ده دل خود که روزن باش بنفوس که سزا داشت بگویند گشت نعلین خاک برین شین نشسته کمان برین قوس گشت در خور نه زوغ شیشه او آفتاب تابانست درون خانه شود تیره از در بسته کمانی بر مرکب که اکو صبا خواهی جو تابه دان بر ریخت لطیف ساز جانی نفسه را در جدای رسد بگوشتش زنی نوایه خود پرده دیگر ترا پسته پس پرده را نکشاید گشت پای شمع بر پشت از شمع ولی مسعود علقه خارج قدش </p>	<p> همیشه قاسم از بار دل جفاقی دوت است بخانه که سینه اندام کرده بنیات که هست نظر که از روی اعتبار خط رخام و مرمرش آینه های داده جلالت که بر تو از در و دیوار بار رخ و عفت دری کشاده برودیت ز عالم بالاست قد ز لرزه حادثات در کم و کاست جز آن فاشه که چون خشت و تر پاست کشیده بر رخسارین و دل خاکست ولی دروغ که وقت زوال آن پست به تیرگی درون که در بیت سزاست که صغیر را جو در بسته نیت جلد صفا که چون کشف نماند حجاب امید صفا ز مظهری که درین برزم کاه نقد سزاست نشیند که درین پرده بر گرفته نواست بسته از قصیده که از سر کار پرده کشاید برین کتاب که مسجع گفته شعرت فرد و منزلت مع ضرورت آلات </p>
--	--

<p> سپهر به پنهان سپهر کنگر بود زده جفا که تشویر بر رخ درایت </p>	<p> شمنی که جویا و عمار بستان را نیمه طشت روغن جانی است </p>
--	---

نسخه از کتب خطی
کتابخانه خطی
تاریخ
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بگو ای پسر من دست خفا خیز که
 بر آستانه سحر که در او بر باد
 شایع و بر که نقشه ای صفت در او
 نماند حاصل اند و خاشاک کمال او
 شب و روز شایع او و چشم غیر
 بکنیم و او که گفت از او علم بخش
 بگویم که پس آن شاه که عالم زده
 تا کشنده آن پیشانی من کوفت
 کجاست سرش که در او بر باد
 و خود مشاقت و شایع در او
 یک پخل با باد این که بیوز است
 و آفتاب پشت بر او در او
 هر دو آن عرض عالم کشنده است
 بی کینه و درش من کوفت

شماره مخزن در فهرست کتابخانه

میرزا علی قلی خان پاشا

پنهان شدش اعلیٰ مقصد او کی پند
 درین دقت پند بر روی غماض کرد
 چون بود و بیاورد و باز داد
 گشاده شد و بر زپا و این دیدن حقایق
 شب سواد و نور و سبب باطنش پرده
 از نور و سبب چاه او که باب دوست
 آفتاب و جیغ را با او کمی کرم می رس
 اصرار می کرد که بر دلان را در دست
 که کجا بود و جیغ شد و در دست
 دست داد و جیغ شد و جیغ شد
 تا که کرد و در زبیر شد و در دست
 و در دست شد و در دست شد

انصافاً تعريف محارب بالانه وسدح سلطان

ابن هم ۳۳ ان طریقہ دار وند داشت

نیست این سرشت یک خانه و او نهی
 محبوبیت غل پنداری پست از انکبین
 نیست خوابن جای چشم و ابرو چین
 جان فراموشی زخمدین گشت کوه یازین
 نوحه ز نقاشی روی دیوارش بهین
 خانه زنگ گاهی رنگ از چهره او چین
 پست بر جبهه و نور پست روی پرده نشین

کتاب آسمان سلطنت سلطان حسین

سنگز غزو و اوست روشن غرضه و بنا بود

فی کمال بهائی فی کمال غایت وجود
 یافته که در عالمش کرده انجم یابد
 سپید از انگار وانش در بند بزر
 کیش خورشید خورشید بر خورشید
 علی او ثابت است ظلم را بیکرشد
 که ایام ز حدایت تیغ او رسیده
 در کعبه خورشید طلوع کند اعلی نماید
 آید و کمالش بوی نبوت و جلال قدس
 در او شاد و غایب از کبر و آفتاب
 یک کعبه از زیر سپهری سپهران

<p>از کتب و آثار آیین از دهم و بیست و هفتم</p>	
<p>این هم همان طریقه منظم شده است</p>	
<p>نیم جان شوم گویا ز عالم دل ز زندگی در دیوار او اثر دارد در بختی متحد سوای او گوئی چو خانه دل اهل قلوب مقبولست نمیدانم صفت دیوار او ز کاشی تم لب لب خرم که ز برشیا گوئی ولی که دیده کشاید بلاق ایوانش در حجره اش بیشتر ز دل پیوال بجای خود بود ارکان سدره نمند</p>	<p>کشت ده اندری چه سیم و نعل هر شش اندک از آب خورشید گل خوشه بخت از پای خست سیم او قوی در هر کجاست شد مقبول نمیدانم صفت دیوار او ز کاشی تم لب لب خرم که ز برشیا گوئی ولی که دیده کشاید بلاق ایوانش در حجره اش بیشتر ز دل پیوال بجای خود بود ارکان سدره نمند</p>
<p>بلند مرتبه سلطان حسین کرده عطف کنند ز دل دین نیک تو دین نیک</p>	
<p>مکره پست بود پیش پاه قدرش بغور بود کفشش چون رسم که در پست پس جال بر و نوال وی از بسط زمین شود خراب زیا چو چفت کتی اگر زاده در دینش از خدا حاصل فرد و ضعیفش از خیر دین بخونی و با</p>	<p>بجاست عالم اگر عایت اگر حاصل عید و آینه ترش پدید نی حاصل بجاست عالم عفت عفت عفت عفت نمیدانم صفت دیوار او ز کاشی تم لب لب خرم که ز برشیا گوئی ولی که دیده کشاید بلاق ایوانش در حجره اش بیشتر ز دل پیوال بجای خود بود ارکان سدره نمند</p>
<p>این هم همان طریقه منظم شده است</p>	

<p>این هم همان طریقه منظم شده است</p>	
<p>این هم همان طریقه منظم شده است</p>	
<p>نیم جان شوم گویا ز عالم دل ز زندگی در دیوار او اثر دارد در بختی متحد سوای او گوئی چو خانه دل اهل قلوب مقبولست نمیدانم صفت دیوار او ز کاشی تم لب لب خرم که ز برشیا گوئی ولی که دیده کشاید بلاق ایوانش در حجره اش بیشتر ز دل پیوال بجای خود بود ارکان سدره نمند</p>	<p>کشت ده اندری چه سیم و نعل هر شش اندک از آب خورشید گل خوشه بخت از پای خست سیم او قوی در هر کجاست شد مقبول نمیدانم صفت دیوار او ز کاشی تم لب لب خرم که ز برشیا گوئی ولی که دیده کشاید بلاق ایوانش در حجره اش بیشتر ز دل پیوال بجای خود بود ارکان سدره نمند</p>
<p>بلند مرتبه سلطان حسین کرده عطف کنند ز دل دین نیک تو دین نیک</p>	
<p>مکره پست بود پیش پاه قدرش بغور بود کفشش چون رسم که در پست پس جال بر و نوال وی از بسط زمین شود خراب زیا چو چفت کتی اگر زاده در دینش از خدا حاصل فرد و ضعیفش از خیر دین بخونی و با</p>	<p>بجاست عالم اگر عایت اگر حاصل عید و آینه ترش پدید نی حاصل بجاست عالم عفت عفت عفت عفت نمیدانم صفت دیوار او ز کاشی تم لب لب خرم که ز برشیا گوئی ولی که دیده کشاید بلاق ایوانش در حجره اش بیشتر ز دل پیوال بجای خود بود ارکان سدره نمند</p>
<p>این هم همان طریقه منظم شده است</p>	

ایضا در مدح السلطان عبدالعزیز
و خطاب حضرت است این وصف

ای از عاق قدر بکریه نهاده پا
شکل رسد بدولت تقیل سادات
از طرف بامت اگر نکرد پاسبان بزر
در پست و بسند بر آساید از عروج
بر آسمان اگر کنی سایه چون زمین
نخل زمین بساحت درشت نمی رسد
فرق میمیش فرش میمیش عرش
مردون اگر چه راست کند قامت دانا
در چشمش آفتاب فایده کم از سخا
مرغی که سوی کنگر طاقت کند حوا
تنها زمین بسایه تو کی کند وفا
فارغ بود حساب تو از ظلمت پسا

پندار با معصیت صفت میل مشل	سقف نواق تو ز تر قع پیمان
زان فکر نیستی اذانت ایصال	زین قبله عایی اذانت التسل
روی تو چه همه آفاقان بست	عم قبه ایبه ای و کیم کیم صفا
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلیز	آب و جلفرا و موی تو دلخشا
هست با او که می گفتم بر یکجاست	با تو می رسد صفت من بیسج با
جندی بیخ کرد جو صفت زبان نطق	اما نشد سبوز کاکشیغی ادا
در این برستان تواند از آفتاب	دارد ز شپهای تو در یوز انجیا
اذاخت عکس نقش خیمه مصوران	از بر که یافت صفحه دیوار تو جلا
خورشید ز تاب و فلک لاژ و رود	کرده با وجود تو خود انقباضا
نماش بین چه کار گنه و تو خزان	نقش کلک خویش کشد خامه خطا
حوض تو در میان و آنها کرد او	با بر کار او خوش و او در میان
چون چارچوی خلد با لون مختلف	دریت کرد حوض تو آنها را دیا
حوضی عیب زسیم که بر دیده خیال	شیل مثل آن بود و چه سپیدیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر	سپید شد ز روی زمین چشمه بقا
سر کشیده طره درختی از آن میان	وین طره ترک گیت ده قوت فا
ریزان بکشته برکوی از افتخاران	جنس غریه شایع می از سوت جفا
مرغان شاخ و برگ وی آن گزافه تر	کرده فی ثونه بسده می و سوبدا
جسمه نهای تحت مرغان عرش نیت	بنود درخت سپرده بدین گونه منتقا
قواره در ترانه ز منتقا مرغ او	در باغ و هم که زده مرغی چنین نوا
تماده در جیم تو سایل سوز پای	کو چیر سیر باب تو امل و حرجا
حاجت بقول نیت کنی ذلت سوال	حاجات سلیمان ز در ما شود روا

از غفلت کوف شود این آفتاب	کر آورد بایه دیوار است الحیا
یک از غروب شمسه ارون و برون تو	امکان سایه نیت مکر سایه خدا
ذوالجود و المکارم و الفضل و المن	ذوالجود و المفاخر و العز و العدا
سلطان چین آنکه بود روز بزم و رزم	
کالغث فی العلیة و الیث فی الوفا	
شاه غشاگر که دارد غسرای او	بر روز کار دشمن دین صورت عرا
شکین طیب نامه خلقش شام کل	روشن ز کرد موبک او چشم توتیا
باید ز کیمیا صفت ز وجود پس	وز التفات تحت او فعل کیمیا
کریافتی خدمت او خست قیام	از پشت جیح پیر برون و خجی الخیا
بنود بروزهای ریح آن مطر که خور	با دست زرقانش عرق ریزد از جیا
شده ختم سلفه ز داشت تیغ او و نیم	چون ارض سغلی از رقم خط رستوا
میکس که روز بخروای آرد چه باک از آن	کافحه جوسایه خیم نکون سار شایفا
خوابد فلک بایه او خواب و زنده	بر مهد اطلش زده و محتر متکا
عالم پناه شایا چون می کشد دلت	از شاهان سده قدر برقع خف
پوشیده نیت بر تو که در عرصه فنا	معورنی که میت درین عرصه فنا
آن بر که از اشارت معار عقل و دین	در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
سر چاروان کنی ز دود و برنش آب	از جوی بار و نش و سر چشمه ذکا
بشنایش بعضی درختی که باشد شش	شاخ از وفا و کل ز کرم میوه از سخا
برکش بود سوزنده نفس را علاج	شاخش دید ز من شده انجیر اعصا
مرغان بران نشسته ز آثار بر تو	اکفنده در رواق فلک غفلت ثنا
از بیم و خوف بگویم که خطم و بوی خوشا	جان ترا شود ابد الابدین غدا

خوش کام پس خردوت ابد	نیک ستودش در آن آید
چند نام که رایت شاهی فدا بودی	آنجا که پند کشد علم دولت کدا
نکستار پست رسا خلق این برای کار	سر کار آن سپهر ای سازی درین
از فیض ابرار لطف و کتاب و آلت	نیکست که زاده ازین طبع گشت ترا
دری در آن محیط که هر قطره است از تو	نیکست که چون در حدیث و نزهت مرا
تا بسرسید مرغ اجابت می خند	در هیچ مقام ایضا ای از ما
با او آیت مرغ اجابت شکار تو	در شش ماهی ام نگار آیت و بقا

این هم بهمان طریق اعداد

ای سپهر زنده بر ملک رسا	عالمی در نیامست آید
از زمین بوسه کشان جهان	استان و گشت زنده
کوشش بر دل جبهه صدای گرم	از سپهر و دولت نشود
در جهان زنده و خندان و مع	در خیال مندیان بوده
در نهایی تو صفت پستاد	عبدنا آشکار بنوده
نیکو دید و نسوزن شیشه تو	دید بر آفتاب نمشوده
پیش رخسار تو سپهر بکود	صدیقه لا جورد آلوده
باست آمد ز ابر بالاد	نیت حاجت که باشد آلوده
در حال تو دولت ازلی	در زمان جیسر دیگر آلوده
و زنده بستر آن کوکب شاد	در تو کاسی زنده آلوده

از زبان عارف است این وصف

منم که آن سپهر جیح خاک پای است	جوهره رقص کنان بحر دوی است
نیکو در دوزخ پادشاه سایه و نورانی	زواج کنسکره کاخ کبریا نیست
بآفتاب بکاس سپهر در آورم که جواد	نرا زشت ز افشاده در فضائی نیست
ز ماه کاسه بکف بریش از شهاب غضا	فلک طواف کنان کرد کدائی نیست
ز شب ماه برد حاجت و نه زویش	چنین که روی زمین روشن از صفائی نیست
زین بزم شاد و ساقیان خوشتر	حیرم روضه رضوان حرم سرای نیست
نیکو زول زین مرزبان بجای دگر	جود لقا که ز سر منترش بجای نیست

در جوان نامه بقول سلطان واقع است

قاصد رسید و سافت موعظه شام من	در چین نامه داشت مکر ناله حق
آن نامه نیت بلکه تی تخته باغبان	جید از چمن نقشه و چید در چمن
هسته که زنده ز کس چشمی باغ در	زینانی می پند پندل شکر نترن
نکسته خواریت بویچه و نمش	چون دامن غنچه دامن پراچن
عز و شان کلی است جو بگاده و نمش	بر سپهر ز تو کل سیراب خنده
نپسین بوی گرفته سیراب پر گره	کلچر نهاده برخ جود پر شکن
نخی است خوشن عالج که صف صفت نش	بروی نیاز مند و کان بر سنده تن
اینجا نیت که بگویم من صفت	در چمن و زمین بجای بر عافیت

اقبال نامه رایت	ایضا پیش
از لایت بن غصه فریاد	بن سمن

شایع که درین بود	چشم آن جهان
چون قاصد کلک ز باغ زده ش	آن به کچون دوات نم نمشود

با کرم که کوش تو سفته ام
آزیت در خور تو دارم آن قدر
تو یوسفی مصر بحالت بناد تخت
یعقوب درشت بیت خزن بر خود یکنی
دادت عطیه هکلی لایکله جند ملک
باید زبان حال و مقال تو روز و شب
نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک
باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شهاب
آن گونه زنی که رشته آمال را بود
ز انصاف ملک را طرب آباد کن جهان
عالم که نور علم فشان کن استوار
نی بوز علم او شود از تیرگی جهل
آزادش پس صاحب علم و عمل گشت
فی آن سینه را که ز تیس نفیس و دیو
هر یک قلم که راست کند خویش را بران
و پستش تیغ سازد قلم که کند
بفرض مال خلق کیسه را این یکن
در جامه خانه روم آرا که می کند
آزاد بجوی را که آسوده ز اینی
آزاد که پستریب دیدن بود

در پای شاهوار به از لوفی عدل
چشم از تو مردی که کنی کوش سوی من
من غایب از غایت تو یعقوب خن
من و اعم از برای تو صفت ای خن
ای منت سپاه و چشم فضل و ذوالنن
است که کوشی این فضل و من
تیش که من ز نظم و بان بخ خود کن
باش از ثار خود و عطا رونق چمن
تا زین ثار کام را باند مرد و زن
عدالت کرده گشای ز ظلمت کرده کفن
که بجا غریب رود از دل غم و وطن
پایش بچرخ کش از زکونی کن
ز آستان جهان که در شب خلای آنجا
زان فضی شرایع و زین محی پسین
تجانی حص و موارات بر من
کار و بیت الی غیره که در فن
آثار عدل و تو بر صف از من
که در رعایت دمی نیست مؤقتن
از مرده شوی پسین از دکان کفن
کار زده مردنش بر آسوده زیتن
بروی برای پستری کن پر کسپین

یک خلق خوش که به بی پیست کن
یک ملک که یک شود منتهم کار
بیزی که یکنی حب از آن طلب
یکسان و شسته خوی بدست ابر صفت
مکر شست راکش رک جان از بدست
شوف آن شو که نه پاکت اصل او
ای شدیم و یکنی نه چون کیم
مورخان است مشن پسین
پایان شد سخن و از کتم ختم بروما
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
با دوازده صدق دعا ای پستجاب
بر ختم تو باد شته آن بهام دوع
با دوازده سخن چنانکه رسد بجان ختم

بن سبیل شسته دولت
توین ایس شیب و توین قوت
که زانین جابریه فی زانارون
بستد بر خسته روان حکم امر من
از به دست بیتش این بتر من رسن
جندان طراوتی نه پسین و من
بلا پرند مرغان آمانه تا پرند
آزاد عارت دل ویران بود من
خود کار من دعاست چه کسپر چه من
کهای مضیق است و کز مشر من
بر ختم تو بهام و برا جاب تو من
حبه آنکه چشمه چشمه جو در شش بود من
ز جاباب تو جو صرف کند و کف من

مرجای ای محمد ملک معالی مر جاب
نام بر سینه آوردی که چون نامش
نخه از شکفت از بکین فضل و همن
نقه چه پست از خوان تن آمان
بود موسی را عیسی پیشین گفت که خورده
مشر بر انواع چاین مرطی کویا مرست

الصلوات جان و دل تو کر دم
سر شکافی بر شام جان زنده بوی و نا
در بهارستان دانش بافته نشو و نا
تا شود جان و دل حکمت شناسان را خدا
تسرای سحران چون شد بخشنه خدا
در کف و اندر و آن یک شمشیر خدا

مهرین پست خاک پستی	جل نشین رقبه ولای
نعت علم برای نوح پست	ملکت نوح پست برای
سود سر و سیاه زمین اراد	برند چرخش سالی
عده و حق پست پست	پست از کوشش برای
جان کرای پست پست	جان من و صد پست
پای پست پست	پست در دیکری بجای
نه پست پست	من که در پست
پست پست پست	
صلی علی ابی و آل	
نور پست آتش پست	نور پست آتش پست
پست پست و خاک و کرب	پست پست و خاک و کرب
چشم خدا پست پست	چشم خدا پست پست
فرکان کشت کاف لورک	فرکان کشت کاف لورک
چون پست پست	چون پست پست
دولت پست پست	دولت پست پست
مرید پست پست	مرید پست پست
پست پست پست	
صلی علی ابی و آل	
کر پست پست	کر پست پست

شاه نو انش کج ریت جودین	بر کج ریت جودین
ساخته چون زراب ناسر سارا	ساخته چون زراب ناسر سارا
مشی او ز شراب باقی باقی	مشی باقی باقی باقی
سایه نشان شد جوامع حقیقت	تافت عیان از حقیقت
وصف بیجا بر وقت صولت اعدا	مگر بخل ماند از ثبات
من که زخم در سخن وری دم بخاز	عاجز از شرح معجزات
پست پست پست	
صلی علی ابی و آل	
چرخ که کم شد بی جود	پست پست پست
مطرب و تان سراسر ای بزم صفا	پست پست پست
پایه قدر مقارن ملائیک	پست پست پست
جز لعلات جمال اقدم اقدس	پست پست پست
دولت آما زان پست پست	پست پست پست
شعور صدیقان وفا و محبت	پست پست پست
بهر سطر درک بسوط مخالف	پست پست پست
پست پست پست	
صلی علی ابی و آل	
حق پست پست	پست پست پست
مکرمه اسرار ذات و غزلان	پست پست پست
خوابکی کایات داد پست	پست پست پست
بعد حق آن دم که کس شود بصورت	پست پست پست

آنکه دوسه تار کی کجکوت نشد	برو آن خار پر دودار
کرانی را بس شوق با و بار	خار و خنی آرد از دیار
چرخه بر او دین تمام شد	با کرم آنرا بیاید کال
<p>پرس گاهی یعنی بخت کال صل آتی سیست یعنی والد</p>	
آن شده طایغ ز فیض کاس	ز آدم و عالم مکن قیاس
وحت سیرت او مطهری کورت	بار و کسیر از او قیاس
یک سر و دشت شمشاد	سر کشته امروز قیاس
تا بقیات صون بود از لال	دین قوی اساس
بیش و کشته بود خور جاد	نرم از بیت و سر اس
خدا فی الدنایس نج غایک	نوشته این نظم اس
بر کوه انیس و حق امت	فی کلمه اناس
<p>پرس گاهی یعنی بخت کال صل آتی سیست یعنی والد</p>	
او بود سیکه از حال	مشک تیری از لطفه حال
درین ناپتم قدم قدم	پرو روا سینه با عدال
هر که گشتان حق کلمه قدم	صده آید زیم و دال
بخت و دوی جان ز حال بمنز	دین و دینت از بلال
به شیشی دین سراج طالت	عجب از نیزه کال
خدا بختی که تافت بر علم	بر تو نور شیدین زوال
دست برامی آتی دن کر باشد	جسته نه نال آل

پرس گاهی یعنی بخت کال صل آتی سیست یعنی والد	
عزیزان بیت نعت و نام	صل سیست سید الام
بر رویای زوق مشرب پنا	تا بختی جسد اهام
جمع برین باسه دارج رفت	بست کین پاید از مقام
پیکر نیم شمال ای شد جسم	در جسم و در مقام
خسته خدا چون بر عرض زنا	از جلی سینه و لای سپاه
شرح کنی افتخار و بسیر	با کرم خاص و لطف عام
بگو که آیم دین بسید دولت	در کف خلق اهلستام
<p>پرس گاهی یعنی بخت کال صل آتی سیست یعنی والد</p>	
به خط و جی خطیت جان	کاشف پیر پی بیان
شاه نشان بارگاه جلالت	حاکم نشینان آستان
کشته شدن سده جسم فی بخت	نوشته نابود نشان
پست بهمان ساری نعت پستی	عالم و آدم طویل خوان
بدر اشجار جیت روحه	جسته خالی از پستان
سرور اهل عرشش از اعلی	بخت غور در کوه شان
شده صد فکوش و برش طرفی	پیکر کشته زلفه و شان
<p>پرس گاهی یعنی بخت کال صل آتی سیست یعنی والد</p>	
صبح و خافت از جبین	عنده پیکر گرفت دین

کشتن بخواهی یا ریت جویا	بسته به دست و پایش
از پیشش بر چه بوده و بسته	دیده میان چشمش ازین
طوقی نکردن سحران جفاست	بست کیسوی حسدین
نقد سر کجاست آه و تاجر	از تنی کو هست تین
تخت نشانیان تاج کس کشته	بج که ایدن در نشین
ایر جان آفتاب کجاست	در جهان نه آفتابین
پیشکای بی بخت کمال صلواتی سید الهی والد	
هسته که در آرد و در آید	کلی بپوشش راه و پناه
پشت روی از دو کون که بر آید	ماگ دید است یک کاه
از لیل سوختن به پست	صفت بگفته دای سیاه
که که پیش آفتاب بخت	شسته ملالت بر ماه
بدون که دعوت زبک کشته در جوی	بدر حسیه بجز کوه آید
بکر مسجود کجاست شفاعت	استم در محله که کاه
نزدیک که در شسته تمام	هم شسته به پستی آید
پیشکای بی بخت کمال صلواتی سید الهی والد	
مطالع سحر صفت روی	منبع احسان و لطف فوی
سپید کانیات را بیست	جز مشکین زلف مشکوی
با کعبه ای که دل شب و بزم	خیز و قدم ز بخت و جوی
بر رخ از خون دل و در و در	تخته رسان این ارد و سوی

چشم زده دیده بر پست که کم کن	کمل جلدی ز خاک کوی
سحر زلفت جفاست و کرازا	جان من و آغ آردی
اولت جانی بسایین که کجاست	عسکه کرای بخت و کوی
پیشکای بی بخت کمال صلواتی سید الهی والد	
منظوم شدن این وقت توجیه عدلیه	
عمل عت به بنای ساربان شوق یار	یکشده دم برویم نقد لای خون طار
رو از آنکس که کن کار و یار	بر دست از دیده خواب ازین بیدار
تعلیق این دای ترک اختیار خود توان	ی نهیم جفته حکمت ز نام اختیار
بشتر شستم که بخود می دم در راه او	بشت در جانی را جز برشته بپوش طار
پای کویان می برد شوق جالی او را	زیر پایم جوف حریر و گل بود نثار
بر کسی بر ناله جسته تخته آردی می نند	بار من فاقه است من دین تخته مستم ز بار
در آن پاک که می بستم ز فاقه در شش	ی نایب حسیه معذور است
عمل انبش و بر جبهه ای آگاه کن صلواتی سید الهی والد	
کج طرف یک جوی که جانی کوه ای	از کون جانی بود آنکه خانه دل بجای
نقد چون اگر حبیب و شکر او بشنود	کج باشد در کانی کوه کرد و باد پای
بی اندر می جو کل کشا کوی پیوستن	کج پیوستن جوی آید پیوستن جان فسی
مال و بدن زود و زبوی جان افزای	پوی بخدمت اچسب بار ندر ای فای
سرل جانان و کان لطف احسانت	آب او خوش خاک و کجس برایش

لا احوای او بر جسمه کل داغ نه	بشمار احوال و بر جسمه سبب مشکب
و این آن دارم که نیم بخورم و این خوش	که نیم و این آن دارم که نیم بخورم و این خوش
بیکم و دنا که نیم زمین به است	بیکم و دنا که نیم زمین به است
کافایه و در هر شکم است	کافایه و در هر شکم است
بر کنار و جلایم افاده در از خان و مان	بر کنار و جلایم افاده در از خان و مان
پایون کی کردی برخاک بغداد از کاک	پایون کی کردی برخاک بغداد از کاک
جدا ایش که تا یکم کنم آنج و وطن	جدا ایش که تا یکم کنم آنج و وطن
مرغ و از آشیان اصلی آن ای خدای	مرغ و از آشیان اصلی آن ای خدای
خواجه حضرتی آمد که کردی بدی	خواجه حضرتی آمد که کردی بدی
فرض بودی بر منده زیارت کردی	فرض بودی بر منده زیارت کردی
مرغ و از زمین پیدا زهی حرمان که من	مرغ و از زمین پیدا زهی حرمان که من
کی بودی بر کمال از فکر عالم که به است	کی بودی بر کمال از فکر عالم که به است
کرد آن خسته و نیم کوبم خردشان طوا	کرد آن خسته و نیم کوبم خردشان طوا
ایسلام ای قیتی ترک کوه در بای	ایسلام ای قیتی ترک کوه در بای
ایسلام ای آنکه رنگت کفر و نفاق	ایسلام ای آنکه رنگت کفر و نفاق
ایسلام ای آنکه تا از حبه آدم نیشت	ایسلام ای آنکه تا از حبه آدم نیشت
ایسلام ای آنکه نایه در همه کون و مکان	ایسلام ای آنکه نایه در همه کون و مکان
ایسلام ای آنکه به فرشت است یافت	ایسلام ای آنکه به فرشت است یافت
ایسلام ای آنکه به طاعت و به شرف	ایسلام ای آنکه به طاعت و به شرف
ایسلام ای آنکه به آدم و مرین گشت پرا	ایسلام ای آنکه به آدم و مرین گشت پرا
سعد سادات می در پستم و در های شکرام	سعد سادات می در پستم و در های شکرام
و که آید یک چو که در جیب صبر سلام	و که آید یک چو که در جیب صبر سلام

یا شیخ اندیشه این بار کن و آورده ام
 چشم رحمت بر کش سری میفردن کن
 آن نیکویم که بودم سالها در راه تو
 عجز و خویشی و دوری و دیریشی و دور
 و دور و دور و دور و دور و دور و دور
 که چه روی مندرت گذشت کسافنی را
 بس که هر که هر که هر که هر که هر که هر که
 بر دست این بر داشت و در آورده ام
 که چه از سر مندی روی سیاه آورده ام
 بستم آن کراهه کاکون رو بر آورده ام
 این همه بر روی عشقت گواه آورده ام
 این همه با سایه لطفت پناه آورده ام
 کرده کسافنی زبان مندر خواه آورده ام
 سری خرد و س برین شست کیه آورده ام

و در نیم این بس که به نیست و غرور
 بر هریم آستان می نم روی نیاز

یا منول آنه نیکویم که همان تو ام
 بر لب افتاده زبان کرکین کی ام نشین
 که ندارم انفرشای بس این بس که است
 سنده غمت نیم بر صدر ایوان قبول
 که نیا به سنگ در در دست در آن تو ام
 من بیرون گشته فرزند آنکستان تو ام
 در زمان آنکست دگویی زان طبعانم که من
 و فری دارم سیاه از مصیبت بخار من
 یا فقری طهر جوی از زرد خوان تو ام
 آرزو مندی از کعبه احسان تو ام
 کردن تسلیم زیر طوق فرمان تو ام
 من بیرون گشته فرزند آنکستان تو ام
 غنایب مرح که مرغ شتخوان تو ام
 که شفاعت نامه نایه زرد خوان تو ام

چون بر در شفاعت نامه ای بس نیست
 آن ده باب تریش نوی آم میفید

حق آنی که عری در دنایت لوده اند
 حق آنی که روی که خود به پیور
 حق آنی که از تیه ضلالت خلق را
 جز بصوب شایع شرع توره نغز و اند
 وین زمان در ساحت تریه خوش گوده اند
 پای از سره ساجد ایشان همان پیور اند
 جز بصوب شایع شرع توره نغز و اند

کز کدای بی تو ایامی غایت و دیگر
کش عیان دل ز گفت نفس و پیر و پیر
از صاحب نفس لطف تمام خود رشی بریز
بر دل و جانش که از لوت کنه آلوده اند
کحل بینش و دین در که غریزین بکند
مردمان چشم و دهن جگر پالوده اند
کن قبول در اخیل انکس از گفت و گو
هم تن و دم جان بر است سوده و فرموده

بانه درین فرصت غرض از خود دهم
بر مراد دست و شرح تو دهم

صدم باره شبانه زدم
ساز غمیش جاودانه زدم
کر چه کنم کشته قدما چون کان
ترا قبال بر نشانه زدم
جانم زان کج کمر است
خاکت در دیده زمانه زدم
کشتی قتل و دهم بکشم
خود در محبت بی کراهتم
ست و بخود کج کاشانه
نقب سری شراخانه زدم
در حسیم شراخانه غلم
بر سر کوی آن بکانه زدم
بر یکت بر عمری زباغ
کو طم بماند زان شرف
شد در خرمن بهانه زدم
ساز غم دور و غمش گریه
باده خود دهم و این ترانه زدم

کر می عشق را توانی ساقی

کازدشمن و جگت ابائی

در عالم خیال می بینم
پرتو آن جمال می بینم
تو در محفل و محفل کون
نقد آن کمال می بینم
هر کجا دانه است یاد می
نقد آن خل و خال می بینم

عارفان را بعل و شنش
تو لب زلال می بینم
سنگران را بجه و شنش
در کسند دال می بینم
توت جانم بباد غری می شن
توبه زین می خیال می بینم
می بقری شمع کشت غلام
در گفت و حلال می بینم
کر چه میش لب سکر بارش
طوطی نطق دال می بینم
سخی غم ز این نسکویم
تا سخن را بحال می بینم

کر می عشق را توانی ساقی

کازدشمن و جگت ابائی

جبهه استاد چاکت است
کر میس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون هم
در غم حلقه ارادت بست
آن کی در سکون جاویدان
دین و دگر در ترک پرست
کز دانش کج اندر عقل
تیر کشت نایب درشت
هر چه باد و خشم او بدید
در آنچه ما خشم او بیکت
غیر او هر چه در جهان چینی
میتان کر چه بنیاد است
کی برده درون پرده کسی
کز عاشای نقش پرده زشت
پرده از روی کار و بردار
میش ازین نقش پرده پرست
در کس از جام حسن دمی عشق
میش ویش خیال عاشق و ست

کر می عشق را توانی ساقی

کازدشمن و جگت ابائی

شاه عشق از شنیدن بود
زاد سر پرده در نقضای بجز
مرد در چشم خوانا کج گشته
حلقه حبه تا بد و گشود

برده از عقد زلف بسله است
 بر گل از خفا سینه غایب بود
 طره را همسید بدان آغوش
 غزه را قتل عاشقان زدند
 ساخت آنرا پریشانی فرسند
 کرد این را بر سر نشاند
 هر که را هر چه بود در بایست
 نه از آن کاست دانه نه فرو
 ساقی نرم گشت می در داد
 بر شرم از سر کعبه فرو برد
 انجمنان بخودم از آن جود
 که نذر م مجال گفت و شنود
 از زبان شش بنزد چنگ
 کو که مطرب این جنبه سرود

که می عشق را توانی ساقی
 گانه شمس و جهک آتانی

نقطه را از تصرف ادا م
 طول گشت آشکار در خط نام
 حرکت کرد خط بجانب عرض
 یافت از وی وجود طبع نظام
 سطح برست یک جنبش یافت
 اندازات جسم گشت تمام
 جسم جسم از تنوع اشکال
 وصف گشت کشف شد تمام
 اعتبارات و جسم را بگذارد
 تا چو اول غایت است انجام
 نقطه بین در تعلقات ششگون
 چند بر خط و سطح جسم آرام
 مایه در ده آن شرب کن
 که حباب ریت ساغر جام
 آفتاب رخت درینج بود
 در حباب غلام و خلی غلام
 پرده بر دارد و بخودم کردان
 تا بر پهنه میان چه خاص و عوام

که می عشق را توانی ساقی
 گانه شمس و جهک آتانی

آن کجا نشه که عرصه امکان
 بود در غمت صدم چنان

بر کسای ناخ و کج کج
 به اوراق مشاخ او کیمان
 سبزه و مراش سبیل
 لاله و معلق و کیمان
 نه در او اعتدال بار چهار
 نه در او انحراف طبع فزان
 با کمان آفتاب صبح وجود
 گشت از مشرق زل آبان
 بر کس از بود خویش ایست خیر
 بر کس از نام خویش ایست نشان
 آن کی در کمال این دال
 دین و کرم در جلال و جبران
 می پرستان بزم وحدت با
 روی جان در نظاره جانان
 به داخوش برین لطیفه تغییر
 به داتر بدین ترانه زبان

که می عشق را توانی ساقی
 گانه شمس و جهک آتانی

ای بسود برده هر در گشت ده
 یار نزدیک گشت روز و روز
 هر که تخم دوتی و دوری گشت
 بر بیان بر گرفت و گفت ده
 خفته گشتم از محال گشت
 چون فغانی بجا که دانه جو
 گرفتار گشت شمس نیست ترا
 به حالات عاشقان بگردد
 جان زهر کن بجسم بدل
 خفته زرق نه بیا ده کرد
 آن می ناب جو که جود است
 جام جشید و کاس کج و خرو
 در خشت بر تو بر تو ساقی
 خویش را جو کن در آن پرو
 پیش رویش بخت بجه کن
 کای گانه ابر و ریت در تو
 رخت ببت از میان حجاب
 خود بگو این حدیث و خود بنزد

که می عشق را توانی ساقی
 گانه شمس و جهک آتانی

آن کجا نشه که عرصه امکان
 بود در غمت صدم چنان

دو که بازم ای زو بگفت
 برده زلفش پیش روی کشید
 که کنم کردی نیست جای عجب
 پس ایلم چنین که زده خوب
 بروای شکست عذر خواهی را
 سستی قام و شوق دیدارش
 بهر کوشش خریدم نام توان
 برده ام دست بر سر کوشش
 که گشته دست خورشیدم

که می عشق را توئی ساقی

لا اله الا الله

غم من تا مرست و اندر دل
 آه ازین گفت و گو اگر شود
 بگذر از لاف عقل و فضل کرد
 و در دست بای عشق بر
 در جسمم فانیست برتری
 روشن آینه دست آورد
 و در آن آینه بچشم شود
 طاعت دوست بین درم در
 کشف این راز کن بند شوق

که می عشق را توئی ساقی

لا اله الا الله

جامی این زده و خوردنای چینه
 دام بکسل بدست کیست گرام
 ده چنان زد که بر نایه گشت
 دیدن شو که بگفت نفس
 جان فشان بهر آنکه می بخشه
 هر جانی کرد رسد پیروز
 بهر ذرات مست بادوست
 چست پیروز باد پیسانی
 چون نوی مست باد و عشق

که می عشق را توئی ساقی

لا اله الا الله

ای بر دی تو چشم جان روشن
 رخ بر او تو سوده هر که چنین
 هر شب از شعله ای آتش دل
 دید بخت بقدران فتره
 سوخت جان از غم و زهر فتره
 زخم تر تو روز نیست گشت
 پرده از پیش چشم بگردد
 کرد عالم بهین حال روشن

لاج برق یسبح الاوراق تازه شد در دشت و مرغ ذاق
 شربت مرک اگر چه جان سوزا میت چون ذوق توغذ ذاق
 من که دهنده نشا طای صبح غنچه می دهد می شکست
 تر لب جان نازنی و من گیسو من بده به شکست
 سرش از کتاب نتران فیت یسبح چاه نورانی الاوراق
 چون شمع دو کون غرضه نه ای بجوی میان خواب طاق
 کر تو با این جمال جلوه کنی شود و افان برآمد زلف

کرد و عالم بهین وصال ترس

بلکه یک پر تو از جمال ترس

یکشد غره تو خنجر کین یکشد ز کس تو غارت کین
 روی بنای چو کل و مجسمه نه چند باشی چو فیه پرده بشین
 بی تو هر جا سرنگ خون نیم لاله خون چکان دهر زمین
 نتران غره شد بد و تر وصل چو غم پرده کشی ز کین
 بر خواب قدم مرا بکاش خاک کوی تو بودیم با این
 من که در جست و جوی عشق جان من که در آرزوی خلد برین
 ازین ای شیره دانی آید زانکه من دیده ام چشم یقین

کرد و عالم بهین وصال ترس

بلکه یک پر تو از جمال ترس

طالع شرفی ایک یا مولا جان آن رخ جهان آرای
 رفت عمر بر در حرمان آه سوخت جانم به نایب آرای

لاف شفت بس زنند ولی یسبح دقت مخلوق سوا
 دست ایستاده آن سر زلف روی اخلاص ما آن کفای
 کرین دهم از برت پرست چون تو داری درون نام جای
 کو مرا عر جاودانه باشش کو مرا دولت زمانه میای
 جدا اینا طغیلت ترست ایست تو بهی کن که روی خود بنای

کرد و عالم بهین وصال ترس

بلکه یک پر تو از جمال ترس

عاشقان بی تو صبر نتراند روی بنا که جان برافشند
 این چه حسن است این چه زیبا کا خرد کایات حیرت مند
 چشم چون گویم آن دو خون خوار کز پی خون صد سمانند
 جان دول روی در عدم دار پیش تو یک دور و نه مانند
 در دندان عشق با است ناز رخ از جست و جوی در مانند
 زاهدان با خیال تو تصور از وصال تو دور میمانند
 چنین رخ کدر بصیرت کن باشد آن بی بصیرت آن دهند

کرد و عالم بهین وصال ترس

بلکه یک پر تو از جمال ترس

جان فرسوده شد براه تو خاک دهن تقصیر لایز دل پراک
 نتران دخت جز برشته وصل بگری کز ذاق کرد و چاک
 بر خوارم ز خاک پای تو سر کر چه آید هزار تنخ پاک
 من دسودای جز توئی بهشت تو پردای چون نمی عاشک

توان طلسمه بر کل هست
که کشد درین آتش و خاک
دامن وصلت ابر استاده
در جهانی گریه و زاریست
دختر اسیم جزو حال تو نیست
هم تو خود دانی ای بیستاک
کز دو عالم بهین وصال تو نیست
بلکه یک پر تو از حال تو نیست

چشم کران حدیث شوق گفت
راستی و بیگانه و کور گفت
باغ حسن و جمال را هرگز
از نیست آرزو ترکی گفت
نخستین پندار سپاس این
که شبی سر بر آستان گفت
کز آن یک نظر خیره از تو
به دو عالم بسوزان گفت
دور از آن طاق ابرو دارم
دلی از حسرت طاق و ناچ گفت
بلکه حسن مست در نظرم
هر کجا بیستم آشکار گفت
بیش از این گریخته می گفتم
این زمان آتش کاخ گفت
کز دو عالم بهین وصال تو نیست
بلکه یک پر تو از حال تو نیست

ای زده تو قدر طرب است
دوق مدد عارض تو گفت
کز قصد دار دامن افشانی
کی گذارم دامن تو گفت
دلت عقل از حرم نفوذ دل
عشق آمد بجای تو گفت
من نه تنها اسیر زلف توام
بست کار روز از کس تو گفت
بست دل لوح سازه که برد
جز خیال و بیس نقش تو گفت
چند کوی بر زلفش که فغان
رفت و با بهر که پرست

همزده تو چون توانم نیست
من که دانستم زنده هست
کز دو عالم بهین وصال تو نیست
بلکه یک پر تو از حال تو نیست

بر قبح کز می تو کردم خوش
آفت عقل بوده عادت پرست
نه بهر لب می آلودست
پر رسته مرید باور خوش
با خیال تو در دوش دارم
دل پر از گفت و گوی و شغل
و چه خیال برداشت مرا
از قوی بخواب و نشین تو
سنگ و زبان و دلفریز پرست
از فغان و دامن کوه پرست
کفایت وصل من بهر خبر تو
خبرهای عشق و کوه پرست
بر زبان برد این حدیث بهر تو
که بر آید زین فغان و خوش
کز دو عالم بهین وصال تو نیست
بلکه یک پر تو از حال تو نیست

این نیز طریقه می تراست
ای روی تو ماه عالم آراست
چون ماه ز پرده زوی بنای
چون طره و نگشته عالم
کفایت سخن و لب کزیدی
هر طریقی بود حسن و شکرهای
غافل تو بای جان پسند است
بر لب خط عینین سینه ای
از کز تلخ و خوش عالم
شیرین لب خود بخند و بخشای
تو جای دودن جان گرفته
من بجویم تو را بهر جا
تا پای بوره تو پریم
دور و دور تو در آیم از پای

بیشتر و باغم تو سازم
پنهان ز تو باز عشق بازم

برنی شدم از غم میاست
 دردم زود چشم ناتوانست
 جانم بب آمد و ندیدم
 لاجی ز لب شکر فاشست
 کستم ز تویی نشان چو دود
 بیک ذره نیام تراشت
 کفم بخت زمین میسازد
 تکت آمد از پی سخن داشت
 دور از تو زنده گی بستم
 سوگند می خورم بخت
 از خاک دور تو که چه امروز
 دورم ز جانی پاسبانست
 فردا که دور بسیار خاکم
 چون کرد ایم بر استبانست

بنشینم و با غم ترسانم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مازده ز وصل تر جدا
 بجز تو یمن چه کرد با من
 مازده ز برون در مرا تو
 جا کرده درون جان بر من
 عشقی چو صبا بوی تو خوش
 برنی نشنیده از صبا من
 من ز تو تو آفتاب تابان
 بهیات کجا زد کج من
 ایامی خوشست بلائی با من
 جان داده برای آن جان
 در آن کشت بصد خا من
 بنشین نفسی و آتشم را
 نشان بزال وصل من

بنشینم و با غم ترسانم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی
 سبحان الله چو ناز منی
 از ما تا تو یمن بود فرق
 کو بر کف تو بر منی
 خور سبزه ز غم من چاشت
 خور سبزه شده بخور منی

ادم بخت من گریست
 بسم الله اگر تو بسم اینی
 ز ترشه در کان ابرو
 پرست نشسته در کینی
 از چشمه جوی صبر و وفا
 در شوره فریب عقل و دینی
 چون نیست ایسه انکه هرگز
 با هیچ کس چو من نشینی

بنشینم و با غم ترسانم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل بستم از آن در چشم جاد
 دادند مرا نشان با برود
 ابرو سوی خال کرده است
 یمن کو نشان دل از بود
 من ز رخ نشان غبت خال
 یکت کد ام دل کجا کرد
 اگر خالی تو غم دل من
 ز دوی نبود و بخت
 بنام رخ خوب خویش در خال
 دل را بستان بر چه بگو
 زینان که راه ایسه است
 بر من غم مشن تو خسرود
 آن به که بکج نام ایسه
 پا در دامن دسه برزود

بنشینم و با غم ترسانم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تر سیه و ناز برود
 دل داده فاقه مستبر
 کرم که بدو مر کشد بود
 افس تو که شود بود
 غرقه بر تن سال قد است
 از نخل ایسه چو خرم
 غری بخت نشسته بودم
 با ملک جویم دوری چو ملک
 می بود بسینه در عشقت
 از هر چه کان برم نشان تر
 صبر ز دل من ایسه است
 از پرده بردن بخت دیکر

گر صبر رسیده رام کرد و دارم سسر آنکه بار و بجز
 بنشینم و با غم ترسانم
 پنهان ز تو با تر عشق بازم

بر صبح سرود غم کنم ساز با مرغ عشق شوم هم آواز
 آنچند نغمه باشی ای گل چون غنچه درون پرده راز
 خوان پیش خودم در دین با رده زردی خود بر انداز
 با آتش دل ز سر می است چون شمع را بر روز بگذاز
 گفتی که کج صبر یک چند فین جانمی و چشم ساز
 بگشای نقاب تا کنم من دیده بظاره رخت باز
 و آنکه شب در روز با خیالات در فلوت آفس در پرده راز
 بنشینم و با غم ترسانم پنهان ز تو با تر عشق بازم

در مثنوی حضرت مخدوم مکرّم

صاحب دلا که پیشتر از رگ برده است حیات از قرح رگت خورده اند
 اول کشیده رخت بر ستر نشانی آنکه بداد ملک بقا راه برده اند
 باند بری فیض بهار از نسیم شان تا آنکه در خزان طبیعت خورده اند
 جانها فدای شان که بر راه طیب هنوز سپرده یک دو کام دل و جان پرورده اند
 بر خفاشان چنان نه انداخته بغیر چون حرف خود ز تخته هستی سرورده اند
 مرج با که کوه برد پیش او چو کاه چون کوه پیش صدمت او پاشورده اند
 با خاکیان عطیه محضند از فدای اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

بر رفت و زوال که نه کمال یافت
 بداند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سحر نشین است و بر تپیس مرغ از قفس جگر پیرین کند سوپس
 آن نوع از غنچه جگر است چکنه اسل قد و نه بنان سیکندوی با سپس
 آریسته برای تو بستان سرای خلد و اینجا تو شادمان به تماشای خار و سپس
 پرست سر نفس نه از بهر دست خاست جگر کجاست به صادق بر تپیس
 نشین ز پایی چند دین نمید پر فریب نیافتد بر آنچه مراد است پست و سپس
 غافل شود ز راه دین شک مر حله کا فلک لعل آید و انجم بران سپس
 سر در دین خرابه امید خود نیست ایست وفات مرشد کامل که آه سپس

مخدوم عدالت و دین بر سر است
 کافراخت بر خاک ز تو واضح کلام

دره که پاک از جهان از جهان بر رفت پاک آنگاه که آمد بود آنگاه بر رفت
 جانش که گشت مبارک ز رف شکا بود آواز طبل شد شود و روان بر رفت
 لم شد محیط مرکز عالم ز هر سر کران کان مرکز محیط کرم از میان بر رفت
 و لقا بر عین که امین زمین غافل جانها زرق رمان که امان زبان بر رفت
 از وی نشان چون نهاده کس ساخت محو در می نشان خود وی نشان بر رفت
 چون مردمان دیدیم غرق سیل اشک از بس که آیم از مرده خون نشان بر رفت
 کنم بهم شمع شمع که سپهر غم زور کرده و قوت خلق از زبان بر رفت

مرحوم بر تمام شود ای گشت سر صد زبان
 آید و مردمان قسم یکدیگر کنم پنهان

زین عالم در سپهر بقا خون گریه است از چشم خزان شب خون گریه است
 چون در کاشکی صحن چشم جوی تا من درین غلیم همه از خون گریه است
 سرده و تپش یکدیگر بر کفک شدی چشم حساب ایست که کون گریه است

<p>آسم ز صفت کبر نشد یست و تکیان کو ایک چشم نو و همه حسد و طبع چشم بر از کبریا بسیار غم نماند بدارن مرست آه ای و سبیل غم زانک</p>	<p>بر عالم از صوابی کردن کرستی تا در من بدیدی و اکنون کرستی که نون الی و نشد ای چون کرستی بهای و یک کمال چون کرستی</p>
<p>چون از میان رفت سرسایان راه کو خسته قیام که کینه ای نماند</p>	
<p>کو آن سخن از شیوه تو چند راندنش کو آن بی زو ل خلوت برای قدس کو آن روز شوق بویست بگفتنش کو پیشین سخت معینی مرید کا جی طریق صدق ارادت نمودنش از و یک بنام آورده نشنش سویی که نیست سوی برانگوشه نشنش</p>	<p>بر طایبان جو حسد و جان فشاننش ز شش مینق عسجد امکان جاننش کو آن زبور عشق بود او دود خواننش وز شغلی عالم صورت راندنش کا جی رجوع صدقه بخت بستاننش بر باد پای بخت بخت بستاننش بجای کینست جای به آزار رساننش</p>
<p>مطالعی که نیست طلب پای کوشش اوال قدم بخت معتقد و خود</p>	
<p>مرید او بر در خلوت سرای او مرید بجای خود سخن نشسته اند او نیست زان قبل که دست بجای بخت شد در بقای ذات قدس بقای بخت شکسته که بر دل اصحاب اگر بخت بگذاشت یا کار و روزانه از حسد</p>	<p>اصحاب صفت زده بوی لقا ای او یاد بچه حال شد که نتواند جای او پاک افکنده بخت بقای بقای او او است ای جمله ای بخت ای او صد که چشم نماند بخت ای او مرید که خفته شد و صدقه ای او</p>

<p>بش من معنی که بگذرد از حد لایحان و ج ارتقا ی او</p>	
<p>تا که رخت بخت کی بریش با و بر بخت و او کینه کویش</p>	
<p>دوم شد برادر است این</p>	
<p>تا که زمانه دل چشم بر بکر خند حسد و دل کا و در قدری دو بهتری ز چشم نزار که غم بخت و کرد بر خوان میخانه او حاضر شوم صد و حسد ناب تیره باشد در آن جان چون دنیا به از او احسان و لطف گشت ای که بخت باش با حق از او</p>	<p>یکب دل نیک نماند و انی و گشتند آن دل را که ارد و انی بخت شد و پیشش نزار که در بخت بر خند پیشین من ز کباب بکر و حسد شد در کام پیشین من چش کر شد چشم از این بخت بخت و جان بد شد خشی که روز و اقامت نیک شد</p>
<p>از بیم مرگ اگر به دل جان بخت روی امید واری صد که رقت</p>	
<p>رفیق بخت قفس پای بخت بخت و بال صدق و صفا و قفسی قدس نماند که حسد بخت قفسی نماند بود او که بخت گلی از فحش بخت مرغ است جان پاک قفسی بخت بخت مرغ نوگر نه بخت بخت بخت بخت جای بخت قفسی آسان شد</p>	<p>بخت قفسی بخت بخت بخت جان بخت بخت بخت بخت او بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت این مرغ بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>
<p>برون این قفسی بخت و نماند</p>	

میان معجزات کبریا است از او انوار	
فرم دلی که بوضه پیش نشین است	در رخ ابرو و محبت من تر محبت
نشین چوین برای پیکر عاقبت	چای قافلت تو پنداری عشق است
روشن دلی که بود در شبناک کل	و ازاده کل که زبان و آن پوست
تا بگردد پست کلی سزده ز کل	کلچرخ که در نه کل کرد پیکر است
تا بشنود که پس از او در زبان	بر رخ سخن در پست کش از خاک رفت
چای نظر پوی جن افکن بین که کل	ز نیشان جز آن خون دل آلوده دامن است
کل از رفت دامن جسم صحتی ز دست	کویا خط می کشد آن دامن است
کلی شکست و کلنج ما ز رنگ رفت	
ما درین جهان کلی پس ای شکست	
خیز ای سیم و ز سیم چوین پس	و ز سیم کل و کلاه چوین یک چوین پس
زان کل گیر پیکر کل پس که پاک	حال حریف خفته درون کفن پس
بگر تا زه روی نور پیکر کل	چرخ کل و کل و کل از سیم پس
پیر روی بجوی بر لب آب روان و زو	احوال روانه آن روان پس
چون شمع لاله زارم فروز چوین شود	زان شمع نور بخش بر افکن پس
فرش جبر سبز جو آری زیر پای	چونست زیر خار و خار آن بدن پس
سپید چو از زبان بختی که حیات	از خامشی آن لب شکر شکن پس
آید پس از بهار چوین و از ناز پدید	
فصل نهار و باغ چرا چون خزان شد	
من بودم از جهان و کرامی برادری	در سنگ نظم جمع کرا پای کوهنری
زاد من برادری که در انوار علم و فضل	چون او زاده عارف ایام دیگری

در بوستان فضل سزایند بیلی	
نور شیده اوج فضل که بر دوام	بر آسمان علم در خشته استری
یک شد از شایل او کربیان کم	پیش قدم ز نور قدم دشت رهبری
در دایره که ز باغ جهان رفت	جمع آید از حکام اخلاق و قسری
چون او ندید دید ایام قسرها	تا خورده از ناله کالات خود بری
این گشت گوش دار که در آن گشت	
تقدم به بیع و پست ولی لب حال	
رفیقیتی و در دو داغ توام یاد کار ماند	صد خست از تو در دل امید و ارماند
بیک شیده رنج کلستانی عاقبت	کل را صبار بود و از و بهر خار ماند
در اشته از سر شک کارم ولی بچه	کلان که هستی کارم من بر کار ماند
ای بار صبر بان بکرم دست گیری	کز دست رفت کارم و دستم کار ماند
بیرتم که از دل ریشم اثر ماند	دین سوزنی قسره ری دل بر کار ماند
آنگر که بود آرزوی جان ز دست شد	این جان زار ماند ندانم چه کار ماند
خاری می خیزد مرا در دل از کل	آن کل ماند و در علم این خار ماند
سرفتی که در علم سبک راه	
سازم جایل دل و جان به کار	
باید جمع یک ایمنه که بر سرش	روح الامین سزده ز که این گشتش
باید بنفش زاکیه او که کرده	زاکیه کی هست به بنایه سطلش
باید بصفت دل پاکش گشتش	کس صفت ذات تو سزده از سرش
کلان نفس نیک فریق کند که کرده	دوران زشت باش و از خاک زشتش
و آنگاه در دو صواب کرم بریز	باران فیض رحمت چایه بر سرش

کتاب فی زحمت اگر کرد این زبان		کار و راه و پوی تو را و جاد و ریش
چون نام شد محسن از فضل سر دی		سدرش تمام زیر لولی می
این کمن بلع کر کل نعلای خاست درو		نیست بیک که نازان غار فاخته درو
بر ک راحت مطلب میوه معقود بجوی		بگانی بگی و میوه غم و بهار است درو
ناله مشک که این در عسله افشانی		خون اغوش و آسمانی غار است درو
بر ک خود که در امن مطلب خفت		شاکشت که ناله زار است درو
دشت پر کش اوراق چنین یکین است		نقش کم عری کل کرده کار است درو
بر عبرت بکش ناف زمین چون ناله		خطمیکین بنان بین که غار است درو
چون جان در غم چکان فنا کیست		پژاوت به امانت تو است درو
ای تواری بنان صبر و قارم برود		کام دل آرزوی جان ز کارم برود
چون کس این جفا آید را		که به سان زیر و زبر و کرم سپید را
دینت صد که هم از چشم دواز شک وجود		بند و صدق معنی الدین را
از حرم چشم مشاع کلی ناله شکست		تا بهار آید آزان در دشت و در آیین را
برسم دفاک شود خاک ندام ز جودی		ساخت در خاک نشان آن بدن سپید را
ای ز شرم دین عالم جو تو ای دل من		بستم در خون و سکه و عالم بین را
باید شایم او بود اندام بجو سپید		شام و زخم و کرم این خطا و دین را
حسرت وقت او میزد و سپید هم		کجاشم و هم آبی طلب لیکن را
همه آمد و ناله و بقیه بوی		

شونین کت و در کوشش کی		
دشتی و سر نیده مع توید بسوز		کوشش یک کت زبانی تو نشسته بسوز
جیدت ابل کاغذ تو بسته ترا		یک کل از شاخ امل است تو بسته ترا
بر حق جسته تو بهر دیو این حد رنج		زیر پا مور حید از تو زنجیده بسوز
بر سپیدی بوقت زبلا شد یقینی		وقت از موی لاوت ترا شیده بسوز
این حد زهر چارخت کج در کاست		شریت شدی ازین کار تو شیده بسوز
تا ترا افکند خاک کجاست و دان		دمن شک تو یک نقد تحاید بسوز
بر سر دت خزان سوی خاکت بردند		تا زمین پای تو کاهی نخر امیده بسوز
هر نزدیک تر شدت بهار ما		
همه گزاین و آینه صوب نیت ما		
دشتی نون دل از این گریان بهار		درم بر جان چه ناله است ای جان بهار
صدقه انست نیت نیت باغی گندی		کر نیتای آزان رنجه در ایان بهار
نوبار آمد و کها همه ریختند ز خاک		تو هم از خاک برای کل خندان بهار
جان خود بد و جان تو عوض ستاند		کرده و جان از روح نیتان بهار
شد ما دیده جو یعقوب خدا را بخت		جوی راست ای بوسه کفانی بهار
جو کل کر ناله خاک که چنان بیست		دست خار سر خاک تو و دمان بهار
خواب دیت که دل مع بر شاکه می		راست شد عاقبت این خواب پریشان
چون کسی نیت کرد صورت عالم پرسم		
دست لیکن دل خود ز حالت پرسم		
زیر یک شک دل ای خجسته رجا جونی		ای تو غرض بجویم تو ای با جوی
مک جیت مانی تو کست زدم		کاک جیم چنین تو شفا بوی

پرسه گاه تمام گاه ازین پیش	بوده پنج سپه اوردند تا پا بویست
ای تو بر روی زمین شکست و بر جانی	تو که در زیر زمین ساخت چای سیل
می شود وین بینا ز غباری تیره	دیر خاک آمده ای دیده بینا چو بیست
خزده غباری تو ام ده که خالی تو گوی	می پرسید که درین خردین غباری جونی
و بهجور ای عدم تا می از تشنه بود	من ازین تشنه عدم تو بهجور جونی
که به جان و دم از نادک جران سختی	
یک لای ازین و در طه جران سختی	
جیف بودی چو تو در ی یکف بد گمان	با تو تو آینه در قفسه ای کج سلطان
جیف بودی چو تو شعی در سار برده قدس	روخ بر او زخسته در انجن مینه بطون
جیف بودی چو تو مانی سختی در خور	بیخ کین خورده درین مکر کینه دران
آمدی پاک رشتی پاک پس برده غیب	دست نیا خدایر تحت تو پرده دران
ای خوش آن دهر کلچین خوش بود کوخت	دود بر بست ز سکار مکران و کران
یست در ده کلچکی کاشن سنا	اکند سنا که درین کار بر کشیده کران
چون کلچر جسدان دهر تنای یست	بر رفتن چو سینه او خرد زران
جایسته آبی به کوبین و جویان پیشه گاه	
که ز رک و کران مرک خود اندیشه کنی	
شریت تخی تصبه آخر ازین جام ترا	کام تو خوش کنه من جود جانا کام ترا
وام تلبیس بود بر دین صید کد است	جسد قهوه از زانکس ازین دام ترا
خاک شو خاک ز خاک در دهران سپهر	خاک سانه نه پاک سپه جام ترا
ای نام خود از تخته هستی تیرا ش	کا خرا ز لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آور زان پیش	که فراموشی که کردش ایام ترا

یکجی آرزوی پختگی از حله غامی	جسد اول برنج بود زین طبع غام ترا
جاده دینی مطلب دولت غامی بکدام	جاده دین بسند بود دولت اسلام ترا
روید یو ار کن و سپهر بگردان در کش	سرب جسد سیتی غامی از زودمان در کش
نام خدای کریمت و جند	
فسار زنده این کن بارگاه	ز غور شید غفلت بود بر جسد
سرسینه که در غارم کسیر	فسد و زنده مشعل جسد
زخسته خدایان سایه را دیده	جوشد سایه کسیر درین تنگنا
جسد از زنده کوزه فرسودگی	جست شد عالم تا مشعل غدا
جوشن غفلت آن غنی کنده	دران سایه خشیده آسودگی
کلک کلک جسد فرود شرف	که تا هیچ آتش آتش آتش کنده
علاء گشت خانه و خشار	در جسد و لا پور و جسد
الا تا بود جسد غ غالی نداد	که نقش جسد و کلام
شایع در بر سپهر سرور	آزاد نقش این سفر غالی نداد
در شمعان بر سر کوه پیشه	
بود الحق جوینده مشکین	نخل خود علی ازین پیشه
ز بخشش هیچ و زیادت عطا	سر کشیده با وج جسد برین
من دران غیب از دست سختی	قبته آن زمان عالم تاب
کردم از ان طبع من چنان	دران پستون پا خورده بر یکجا
خسترا ان فیض بخش طبع نرنگه	با خرد گفت و گو شیشه آغاز
	پایه قدر ششم از تو بلند

تابش کردی تو افتادم
 کوه نظم از تو تاب گرفت
 یک با این همیشه در تمام
 است از آن آب و تاب حاصل شد
 بجز جادوی کون و نیا
 گفت بگذار جادوی این کلام
 که می آید از این سخن
 فیه و در غم ناکان گویان
 زانکه سخن درین یاد دارد
 زده و سبوحه های روان
 بخت آن ناکر نه آگاه
 شاه و شاهن شیر صافی دل
 معدن عدل و منج انصاف
 شاه پهلوان بودیم و گشت
 بخت برشت شاه و شاهان
 شاهان تا دور با پیش
 دست در شش ز نشان کرد
 تیغ تیرش چو در صاف شود
 تیغ تیرش و آسمان گیرد
 قل و محش و در بر آرد
 هر طرف کرد و کرد کند و آرد

ساخت شاگردی تو نهادم
 بخت خرم از تو تاب گرفت
 کرم آتش نیست با آیم
 آب و تاب تاب و دل من
 هیچ جادوی کون و نیا
 است از این جادوی این کلام
 نیست این بخت و یقین
 هر چه در این جادوی این کلام
 که در بخت و در تمام بسیار
 که بخت و در این کلام
 نیست آقا قبول خاطر شاه
 خا سیه قی و خاخی با گل
 محزون فضل و جمع الطاف
 آسمان پیش قدرش است
 پا و شاهنشاهی شاه شاهان
 خوان خاندان کیش و تاجش
 بیک پرده از همه و گمان کرد
 ز حسن پرده و گمان شود
 دل بخت و بخت گستر
 از خشم از میان بردارد
 بود و بخت از این بخت بسیار

در پیش نشانی ای
 فیض ماضی و عالم برست
 کرده فیض حق از دل رفت او
 من جگریم کزین جلال
 مرده از پیشه را بران دست
 توان گفت روح ازین پیش
 حق بود و شخص و او سیه
 هر چه از ذات شخص موجود
 در طلب کن و این دست
 هر چه پیش ز شاخ و برگ برش
 چنین همه بریزه و مجال
 پر تو و طفل آن بود پس
 که ز انخاب ترسم و تقویر
 لیکن آنجا که کثرت صفت
 چون نیارد شکای عدم
 شد و بخت و نور خود نازل
 تا بخت و بخت و بخت
 بخت بخت و بخت بسیار
 بخت خاش و خاش کرم
 که فل فل و بخت
 وین و بخت و بخت



راه مشایان ز تو واضح	همه کس که بخت ز تو واضح
چرخ پاک ترا که دست	همه کس که بخت چرخ پاک ترا
بر دست حکمت آتی یافت	که بخت از خلقت آتی یافت
که تو زده سوی ریاضی رای	مشهد ریاضی که با خلد آرای
پست پشت شریعت بنوی	بنوی از بیباکی تو خوی
محمده کفر و بعد حسام	شد زنده توفیق که حسام
چین بند بر تو سرب و قتال	سگرمه خنق قلعه کفر و قتال
بقی بر بر ابرام اشفاق	معوضی از دایم اخلاق
جمع در ذات تو بر غم خود	حکمت و عفت و خلعت وجود
خبر و کانی بخشش پیوست	بکس برای زنده و کان پیوست
کان ز دست تو شد بکشان	و ز کس که کشته بودی زان
تا بود در راه خاک مکن	تا بود و غفلت زمین ساکن
در شریان بونق رای تو باد	شریفان خاک پای تو باد
بن مصلح بنیم ناله گشت	چون پر وازی از شاه و ناد
و رقیب نغمه ای غریب	لایق قسم سوختن و غریب
با تو هر چه سینه کزنده باد	زان غم سپان نیزم شایه باد
و من کن در سیمیم بکس	این مختصر پدیده را و بکوی
در پیل انق من غم و اوه	سپیدان نصف راجل جواد
خدا را که حق است و محبت	که خدا را که حق است و محبت

همه کس که بخت ز تو واضح
و محبت ز تو واضح

بر پای آن جام کیتی غای	بر چرخ و بخت و بخت غای
پستی و چستی را هم	پستان عشق و شایم
زین طرب آن تو دلتوان	که در پروانه دل بود پرده ساز
بگشاید کز پرده گفت و گوی	خودسان منی بود و گوی
ز کله ز زده سر آه یکله	بسته بکس خسته نوایلی
ز باران خود و حساب کرم	از لال بقایفت خاک شرم
ز دریای اسپر ارفض جوی	عجب لشکران سوا علی سید
خمن کوه از زاده طبع شاه	که دانش آفت و دغان پناه
مایون کفای جوهری ز در	رسیده از کوه های تحقیق
و دم خسته کسج و دم شوی	هم سپر و صوری و هم معنوی
شد طالع از مطلع غریب	فنه و غنای شیر و ازل
از قطع بر گویم که حشر غرضی	که فیض بهر را بود بینی
بصورت پستان کوی مجاز	زشت و حقیقی نشان داده باز
چو در شوی داده و او چنین	نوی یافته رازهای کمن
و او که سپار نام الکتاب	ز سر و شش عقل با فتح آب
دستی نام و کشتش و کشتی	که شد جان طهارت و عطرهای
بود شوی لیکن آن شوی	که فیض شد از خاطر مولای
ز پس گل از دانه و کشت	حیث شد شش کشتن ز کشت
بود پای آن سخن پست بند	کمی آنجا رسد و صفت را کند
حتی که شد کردل یک جفت	پاکان کشت و چندی است

برین نکته است به بی تمام	کلام الملوک ملوک انکلام
من از جنت کجا می رستم	بد جش در سان در بر و ظلم
بوفاش اینست نور چشم	که بیند بروی زمین عکس نور
کجا آورد مرکزش دیده تاب	که بیند بر او چو ملک آفتاب
فردی بای زبان مقال	که شکست اینجا سخن را جمال
چو نیست دیرین که خستم کن	بود بر دعا برد دعا خستم کن
الان قایل ز فیاض بود	پذیرنده عنوان فیض بود
ولی پاک شد قایل از باد	در فیض خاطرش از باد

پیشتر فرمان جهان کلام
و ناکوی او نیستان و ایلام

جای گرفته نیست زلال	مگر تو بر کافران است قرار
اول خود تمیز افت نشان	بتر ازین هیچ زیادت ندان
تم بر آنست که در گل بود	
تم بر آنست که در گل بود	

بسم الله الرحمن الرحیم
میزمان جستم این را
نورده خرفتم که میز جستم
بسم به معرفت که گوید بسم
پیشتر کم نیست او چوین که کن
در پیشتر سده اند که
چند امیشش لال جیات
بر افش زادی جاود نشان
شاه بهی جوی ز لاش نشان
ما خط خاسته شد به ساخت
دشمن بانی عت کی است
است به روی و یک روی
نیز نایش کن به و درون
به نون و امن درین گرفت
یاس که عزت در دوشش
در کات حرکاتش
به چگونگی ز کائناتش

اعظم الله عظم عظیم
تاوه حیثی است ز عید قدیم
عالم از یافته فیض عظیم
جست ز تور در شده امیدیم
نقطه سخت و کف او عظیم
فستق به در زیادت اویم
یکت ایای عظم عظیم
شیخ اعجاز صای کلیم
هر شب یک بروی جوییم
شاه آن طعن به شمیم
فهم ده ای نیست فیما عظیم
خدا آن در اول است عظیم
با کوه در ریاض عظیم
میله رخت و فضل عظیم
مید جان دین عقل عظیم
سکندر در نج عظیم
مسکندر به نام عظیم

فم دی کشت مر قضا شس
یا می اگر فستق مر قضا شس

مریکہ کے ان دہائیوں میں
جس میں یہ لٹے خاتمہ ان دہائیوں

پیمان من کسبه فی ذاتہ پخواه
 از یقین حاجت فرمشت و چنانک
 بود خوشنماختن از پشیمانی است
 غنچه خدیو چو شراچین کشاد
 یکین کشاد به قشش دور وید سیل
 دردی گشت و در پرازش و برگی او
 بشادی ناز و نگرین که بس پشیمانی
 قمار سینۀ خانی و غنچه سینۀ لال
 و نیز از غنچه شاهی بود چنانک
 از کاسه خوار کند از کلاه قشش
 و از کلاه است از کشش او شود و گمان
 به یاد است عیش جوانان یک
 زایید به بازی او بسته به بگو
 به کی کند از لاسش را زینت
 موی شیدا و بایوش را کند چنینه
 طاهر تب غنچه و آینه است
 کاشی بر کعبه بر علی غنچه است حق
 از غنچه و کاشی از غنچه کرب

علم خود بکنند کلاسیک بنزد استاد
 موردی که در حیات گردن زلفه چار
 اینک نوشته اند اخبران گوار
 از کمال گفت آن اخف کجا
 شکل انکه حرف نیست از آن
 حیات ای اخبر مشتاقان
 روشن کند بسط نویسه شع
 جانان عصا دانه و جفا و سپه
 بیکه و جب و زنجار نام شده
 از فرق کشیدن جان در کش کلاه
 حد حیدر وقت انکه از یک ضلع آن
 جادوی دست نواز سپهر نه خفا
 وزیر سیاه دلی او را پر کلاه
 عنوان جیسند نظیر سحر گستر کلاه
 روی چند از کفن کشید سیاه
 هرگز بنده مال سکه این چنین تمام
 او را بد جسد کرم است هیچ نگین کلاه
 سرحدالیه بنی قوی آورده سیاه

اینست که فعل است و زمان آن

زبانچه که لطف است تو خود صد ادب خواهی

ای برده و آفتاب بود چو حسن بقی
مهری ز کس طاعت و تازی ز حرمت
در سر گرفت پرتو افروز چرخ تو
بخت تراست سایه و آفتابین سزا
اینها که گشت کلام تو چنانچه کمال
در بزم اعظم تو برفت جام
بر دفتر جلال تو تو بیت یک رقم
از نازده از حق عارضت گرفت
چون که گفت تو اما بیک شوق

ز من تیرد بخیز حسین تو که شمع حق
 مسیح ز رخسار یل ادا حق
 شد پیرخ روی در حد آفاق چون شمع
 زیرا که چون جوهر پاکت ز نور حق
 با شمع تو ناطق و اکی پد سخن
 و ز مصلح نزال تو افلاک نه خلق
 و ز صف کمال تو اخیل یک و حق
 بر کلین آنکه یک به گفتن ز کمال حق
 بر لوح صدق ز در حق کیست با حق

تو به امید موعود ای خوشا
 بریش آن مکر صافیت که بخت است
 چشم زده تو در پیش نه این باشد
 زده عشق تو دست و پیر و همکار
 و جهان نیست مفاقی که بخار و بیا
 و موی عشق تو تو لا کمزای برست تو
 شک بر جگر زدن سوخه خواره و جذبان
 بوی ترا حاشی شد بخت رسید
 حاشی زان خنده سوار و عشق تو

گرفت چشمتان مشد هم نواز
آنگاه است و در چنگل سال ازلی
جای آن دارد اگر گور شود
بیزا ایستاد این زانگی درم نیلی
خانه حق بود نجات ای بیلی
بغض ای باب دل ازی خروای و در علی
چون تو در جاده گرفتار کنه پنهلی
از شمع غلی جاعا صلی ز میا پس صلی
سور بر کشد گران گیت حق کو بیلی

<p>که دم ز این پای ساقی سپین خدا هم ندهش بدم که خند پای کعبه بگردد روضه او میکند هوا از قاف تا بقاف پرست از گرا آنرا که بر خدا بود و جسد مشکباز جای که ای حضرت او پیش آمده بیران زوید پس بپیش که در شرب کیم</p>	<p>پستین سفید به سبب عشق نقیض حقا که بگذاستیم از فوق طریقین که لب علی این شود چون این این آن که چید جوی کند ترک شد و شین از موی سفید چه حاجت بزیب وین با دست وصال جلال عذاب بین باشد صفای حاجت سیاه و این</p>
<p>سلام سیاه آل و سپین سلام سیاه روضه علی خیا امام حق شاه مطلق که آید شکای عرفان کل شاخ پیمان</p>	<p>سلام سیاه آل و سپین امام سیاهی ملک و الدین مریم در شش جلد که سلاطین در فرج اسکان مسیح تکمیل</p>
<p>علی ابن موسی الرضا کن خدا پیش رضا شد نصیب رضا بود شین</p>	
<p>ز فضل شرف بی ادراجا سینه دی عطش رو بند جوران جنت اگر خواسی آری کف دامن او بویای چشمت لذت تیغ بر شین</p>	<p>اگر نبوت تیره چشم جهان بین خدا در دیار شش بکبیری شکین برود لعن از سر جزا و پست و چین چه غم که مخالف کشد خنجر کین</p>
<p>اینها احوال است از اهل بیت یا من جاد ملک فی کل ماجا یا جاد جاد جان مقدس ترا خدا</p>	

الحمد لله رب العالمین

<p>ی نام از جد ای تو دم دم جوین عشق رست و بیک در دو جهان باوه میکند یک صورت بر دو گونه می آید ت کوش بر خیزد سابقا ز کرم جسد برین زان جام خاص که خدیم چون نه خلاص جایسته ره هدی بخدا غیر عشق نیست</p>	<p>وین مسدود ترک از تویم کفین جدا کار از لایبش و کرد از کبوت کدا کاهی ندانم شیشم و کد که خدا بر عاشقان غنچه ده زان جام غم زدا در دیده شود غم نه بخت خدا تلفیق و اسلام بیله تابعی الهدی</p>
<p>چند جانیست نام و بر ما نام او کج نام و سوت عنه اسما مطهره داشته قاری بی الوجود آلا چیتی مطلق هست و وحدت من و او تو از میان بر جاست جان غایب ز کف وحدت</p>	<p>ما احسن اسمه و ما سیب کج چنان عجب از و پیدا عنه اشیا مطهره پیدا خوشد نقش غیر و نام سوی این می توان است این آنا شروع است از حدیث نیکو جوایه از ویدام</p>
<p>تخلی حاجت لنا و در پناهی کمن باشد داغ او گشت ناز ازین ربیع و اطلال حسنه باکی می جسته افیدن پستی و افسانه او خدا را دوی باد و ازین بد رخ بهر خشن پیمان کای درین دیر کرده</p>	<p>ششای سیلی شد از دور پیدا تفا بک من ذکر من یس نبی که بیستم کویا ز بایست کویا تواند بر ما بگویند با ما چاکه رش تره بعد آخری بطلت ایهای برسم سیما</p>



میاست به یکند بنج بایسته	ز علی تو جویره و آلاء و غنی
مهر اسپاب جلالیت رخ فوب ترا	مهر و جبر کما است کمالا یکتا
بعد عصری کشت کشتی و منای بیم	مردم از غم کرباه و گمده و وفا
بیکس از بریا سنج حدود و نه نورد	در حد شمس و سنج و شمس و شمس
که تیغ تو خیده شد سرم از من بچشم	علم از آنست که از هیچ توافت و جدا
خوایسم تو ام آزان لب بد عا و شای	حاجت من جو رو اکت هر حاجت جدا
طلب بود آزان لب بد و نه یکس	در بر ما جوئی پست و آزان کف پا
جای آخر سینه کف تو زده ستاید	خداست تعالی مزید از سینه
چند پویای من این سویت پویا	یک ای سپه و سپی قاتل و غنا
بیکر تریلی سوی پستان خشمم	تا کل و شوقی کند خرقه فرو نه قنا
ایمان کاش کند سوسن گل فرشت	و کف بر روی زمین جیسو و آن کف پا
پسند باب چو نیست و تر که ششم	آند الله چه تفاوت تو کی پسر و کی
منبر ایلی و ای کل بیت علم	نیست این ناله و زاری من از بار و
توبه سانی که آن روی چو کل آدانی	کفره رویان سر جویان تواند اهل
و تو جایی و س کشت کشتان آدانی	یکس چون هر جی پسر و کد شاخ کجا
شرف کعبه بود کوی ترا	زادگاهش آفتاب اله شد غا
از کوی تو او کعبه کشت	پیر کوی تو کعبه کعبه کعبه
بزم من مستوران آفتاب	تا تیغ تو فتادست جدا

سینه تو بر جان اکرم باغیست	جان اگر رفت ترا با و بخت
ساخت چون نه توان شد میر	بیل برده ای تو ام شیت و آ
حسرت کجا ده و نه آینه شرد	چون تو سینه ده و نه قادی چودا
درشت و پست عزت جانی	چاهه سنگ شیر خفت
زهر قمار خوشش قدرت برده	ز رخ اند قد و آید
تو جایی و نیست ظل یای	بشد و زلف تو دام ظلم
کر کند غنچه با تو دعوی لطف	بد ما نش زنده نیم حسابا
دید چشم دیده ام جدا از تو	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بای خدای و خلقی	بدعا خواسته این با زندا
آینه از تو رخ سینه آید	تو دارنده روی اهل حسا
حسرت کوی ایظم جایی	کشت نه و نا ظلم
کاه و دل سپارو که روی با	هر رویی کشت یا جدا جدا
طریقی آید تو وقت فراز	سرخ و سوری و طویان
تا به به پیشی زرامت سر برد	چشم من از روی آید حسابا
من کجایم بنده تو ششم	نیست کجی بنده و پادشا
تو چشم زالی بر شمشیر کمان	یک از دل پر سینه آید مرا
پرده بکش چون قودی آن	تا درشت بینم جدا از سر با
پرسیده جایی چه ازادی تیغ	بیکس ازای پستان خود جدا

لب لب تو کام ابل ونا	لب لب تو کام ابل ونا
نورستان جامه و توتانه	نورستان جامه و توتانه
گی بدوی تو خوش تو اتم زیت	گی بدوی تو خوش تو اتم زیت
یاری او کس تو اتم اندر عشق	یاری او کس تو اتم اندر عشق
دوست داغ و یکبار پسته	دوست داغ و یکبار پسته
کرچه یوسف زده شود یوسف	کرچه یوسف زده شود یوسف
چشم باری حای تو با نیت	چشم باری حای تو با نیت
اگر چه دم زنی صد تیغ بر ما	اگر چه دم زنی صد تیغ بر ما
برام بآه دل زان لب خیالی	برام بآه دل زان لب خیالی
چفا تا خواست فرم کشتی	چفا تا خواست فرم کشتی
به دجای خیالت خانه چشم	به دجای خیالت خانه چشم
بگوشت می بره زلف مشکین	بگوشت می بره زلف مشکین
بر سینه منزه اهدا توان کرد	بر سینه منزه اهدا توان کرد
بشماره سیه ای جان بر کشتی	بشماره سیه ای جان بر کشتی
این شوخا الی در وقت سیه جالی ملی	این شوخا الی در وقت سیه جالی ملی
بوی فم خاوه زدم کثرت دست او	بوی فم خاوه زدم کثرت دست او
دعای سیه سیه کج کعبه دل	دعای سیه سیه کج کعبه دل
نور عشق تو به سکان زبانی با نیت	نور عشق تو به سکان زبانی با نیت
بکت موی می نشو فیضا حای و ادا لی	بکت موی می نشو فیضا حای و ادا لی
که بر پشته ارکان تو ای فیه جالی جانب ما	که بر پشته ارکان تو ای فیه جالی جانب ما
زحمت پاورز عقل و جبر تن توان زد دل	زحمت پاورز عقل و جبر تن توان زد دل
فان خود را که یک بند و ان سیه ایک سیه	فان خود را که یک بند و ان سیه ایک سیه
ناله ای فم خاوه فیضا حای و ادا لی	ناله ای فم خاوه فیضا حای و ادا لی
کو اتم از چرخ سیه سیه فیضا حای و ادا لی	کو اتم از چرخ سیه سیه فیضا حای و ادا لی

اگر چه دم زنی صد تیغ بر ما	اگر چه دم زنی صد تیغ بر ما
برام بآه دل زان لب خیالی	برام بآه دل زان لب خیالی
چفا تا خواست فرم کشتی	چفا تا خواست فرم کشتی
به دجای خیالت خانه چشم	به دجای خیالت خانه چشم
بگوشت می بره زلف مشکین	بگوشت می بره زلف مشکین
بر سینه منزه اهدا توان کرد	بر سینه منزه اهدا توان کرد
بشماره سیه ای جان بر کشتی	بشماره سیه ای جان بر کشتی
این شوخا الی در وقت سیه جالی ملی	این شوخا الی در وقت سیه جالی ملی
بوی فم خاوه زدم کثرت دست او	بوی فم خاوه زدم کثرت دست او
دعای سیه سیه کج کعبه دل	دعای سیه سیه کج کعبه دل
نور عشق تو به سکان زبانی با نیت	نور عشق تو به سکان زبانی با نیت
بکت موی می نشو فیضا حای و ادا لی	بکت موی می نشو فیضا حای و ادا لی
که بر پشته ارکان تو ای فیه جالی جانب ما	که بر پشته ارکان تو ای فیه جالی جانب ما
زحمت پاورز عقل و جبر تن توان زد دل	زحمت پاورز عقل و جبر تن توان زد دل
فان خود را که یک بند و ان سیه ایک سیه	فان خود را که یک بند و ان سیه ایک سیه
ناله ای فم خاوه فیضا حای و ادا لی	ناله ای فم خاوه فیضا حای و ادا لی
کو اتم از چرخ سیه سیه فیضا حای و ادا لی	کو اتم از چرخ سیه سیه فیضا حای و ادا لی

درد و فتنه و فراقی و عشق و درد	کو کین گاه عواث بود این درخشا
گفت و گوی خرد از جد بگشت ای ساقی	باده در ده که دادم سپهر این شعله را
پایانی کوشش ضاموی بن دلشده را	کاشته بخت تو هم پیش تو دهم کجا
واقف از سرخرایات جز آن مست نشد	که عیان برآورد و بر جاسی چها
تا به روی کل زاری از بیک کجا	در وصف تو بیکست بر عهد کجا
هسته کردل من بی تو بعد از المی نیست	ای قاصد لطف تو نسکن الما
دو شکرت عشق تو بسیاران چه کردند	و آتش سلامت و آن کوه کجا
نوی کرد آتش که گویم - سیستم تو	باخته دلان میبکفی انواع کرمها
ببین پیش غم هلاکتان به دل بران	آزادشتم با غم تو از جد کجا
تجارت کوشه چون و کرا نیت	بر عاشق خود تا کی ازین کوه پستهها
عجب نظران روی نهادند جاسی	ز آن جد که در را چرخ خاک قدما
ای برده درخت روی کلایه پستهها	داد و دهن یک تو در خور پستهها
کریمه نه باقد توانم شوان برود	چون آب زبیر مرا سوی چها
مجنونای هم کارستان شد و جیبان	با داغ تو رفتند بخون غرق کفها
کشتیر بیکجا لطف و امانت	ماندست زیرت همه را باز و پستهها
شکل که بود روی فلاحی دل مازدا	از لطف تو باین سر خیمه و شکلهها
الذلت آوازی دادی عشقت	خوبت زده کارا شود میل و عفا
چون عمارت وصف تو خاک غرقه	جای کوشه انگشت تو در عفا

ای وقت تم شایه	وصل تو اصل کار اینجاست
گر دادم کم بگوی عشق دلی	بروی از داغ تو نبش پستهها
بیسر دهم کوههای غم بردل	از دست می برم کرا اینجاست
ببوی قد تو از سپهر پرده	گرده مرغان بلند فزاینهها
نکته چو این عشقه را شرط است	ساده بودن و نکسته و اینها
بقصد غیر ما ست کوشه دیر	پس سیله الکلیات نایبها
عیش جامی در دادم خوش است	طیبت آمد عیش با اینها
بکجه گرفتای به حال خود ما را	ز خون این کیم لعل یک سجده را
به دوش تو از من و غم و غارت	مشبه قدر این حقیقتی بیاد را
در شوق طوق سکان تو کوه کرا	سبحان عجب بخت شریار
بزرگ عشرت او و ز چون کیم کرسی	سنان سیله شود ازین جیات نواد را
ریض آن بیم ای ناله خون رسی بک	پرسش شرح بد او ای من پیچار
کاره کن ز جهان تارسی با عشق	بگو قاف طرب آستان لعل را
حریم میگردد جای مقام پا کاست	ز داغ عشق بشو خسته و مضار
شد خسته قاید اقبال من شیدا را	آتش پسن من جانب ظهور ناما
ای خوش آن آتش خشنه که آتشیم	می برد شعله آن زنگ شبیلو را
کینم بزم سپهر کوی تو در کجه نشان	از تره و بد بفساد کیم بطحار
نکست بنر سارا همه عالم بگرفت	تا صبا باشد ز دوان طلس بنر سارا
طیعی ناطقه را قوت حدیث از بکست	بحدیثی بخت آن لب شکله را

بسیار گریه کند شیدان قفسه و بوم	تا لعلش در خون میده آن چشم را
جای از غمت درین بخت نامیست	چون دین مدعی کم خرد این عالم را
بسیار گریه کند و بیاید و آید	نوش کن بختی دل غم پرور را
این قالب ز سوره کرکزی تو دوست	قلب من بکند و دل را
آنکه بیاید اگر شود این تن نازک	از غمت جدا بخت کن به قمار
من چون گدازم بخت گوی که گدازا	یارای گذشتن بود یاد صلیبا را
خوش آنکه زنی بخت شود بختی	پنهان ز تو من بود ز غم آن کف پا
گر بخت بود بر تو منم گم بخت	از بخت تو او قدیشی قلبی تا را
جایست کند جز بخت بر من و بخت	دست ستم سلطان کرده چاره کار را
خدا می خیرد داد آن جوان را	که در نازد به پیران سپهر زمارا
گر شمای غزالان بخت می خشد	فراغت از ده و صان گشتن را
چه سود پند کسان چون غمی بر دهم	موا می قسد دلارا و روی زیبارا
شرار سپید بخون ز آتش یلی	کجاست ساخت همه آسمان جسد را
بود خاک بخت بر دهم تن بود	خاک می برم از در این تن را
بدین سوی تو آمم که بر سپهر پاکان	بر مگذارد تو چا نیست بر زمین پادرا
خاک جان و دل منته خواست آن کار را	بشک و شیوه سواران سپه سالارا
زلف تو بر سر پیشان کرده بختا	شاخ شاخ افکند و بر کل بختی را
از سجده در آن دوا بر و پیش	بخت سوی قد برده و روی خود خواب را

پشت را تا زان دهان و لب رساند لکام	دل تنگ آمد ازین منی اولو اباب را
بوشیا خاک پایت ز پیر سر خورام	گر ندانم دولت پد از خود این خواب را
بخت از قتل جهان غمزه است هرگز حول	کی حالت خیزد از خون نخن قصاب را
از غمی آید و مرا را حتی از چچ باب	بر روی از پیکان در می کشی قصاب را
بخت و کش تر سر روی جای زلف تو	وقت خوش می کن بدین و کش سر و چاب را
من ز شاد خورام خوابان شاد بخت	کیست در شکر خورام بخت روی خواب را
بیری خید بشیرای با در گدازان گذر	فرود پیراسن یوسف میر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند	بر درخت آن بر کینه مرده عاقوب را
کوکن در دل من کاتبه اندامه و ج	حالت این بار بود عامل مکتوب را
چون صف دل شکستی زین من شکست	شدر بود فرق از منی کسر غلظ را
خواب می چشم ز زاری تو شبها اغلی	کریه باشد خواب غالبه دم رطوب را
ای خاک پادشاه صدوق می سودم شد	گفت حاج کریم است ازین جادوب را
شد خاک قدم طوی آن سوره پستی قد را	تا از غمت تا از غمت تا از غمت
ای پیکر دمانی از زلف پند و امانی	در قفسه غمت کشتن روح عجب را
من نقش خفت بستم روزی که قلم را	بینه و تم هستی این لوح زبر جود را
بپند ز قلم من آزار بران ساعه	یک تیغ زن از غمت خوریز چو جود را
من زنده و تو خیزی خون در کانی نری	بر خطه این غمت خورام بکشم خور را
دولت را زایل آید تا روز ابد پای	چون مشکر گذارد کس این دولت سرور را
در وصف غمت تو کرد این سخن جانی	دوق و کرست آری اشبار محبت را

بسیار گداز است آخر شب و ز قاف را	ساخت خوش یکدیگر و تاجداران را
خوش و دشتش ز غار صبح می رسد خدا	ای عالم دور و دور بگردان او را
چنگ و ستار است در شوق کوه و کوه	تا زانی بر سپید و سر آرد این پستان را
خون و فیروزه گران در زمزم و جگرش	کرده غم نیست یکدیگر بپای کیم بعد از
افتاد مجلس سخنان بر فیض غم است	نیست زاده چون تو کل عالمی را
از غم می زدم که کرد دل سخت خفته	کرده سواد و آفتاب ز غم این صفت نهاد
باید خشت و سار و کیم و کل ای لای	که در دست غم ای این بر غم آید
عشق با یک زده عالم شد و سار و سار	در این صفت بنام شده و غم ای لای
دیده غم میدید و یار و غذا این قدر	بکین فوید همیشه باشد جان غم زود را
سر کجا کرد و زویش حسن را ستانده کرم	یکدگشتن کی رسد خورشید عالم کرد را
ببخود افشا دم جو خوردم شربت جزا	جست و جانی که ای کجا ای تو غم زان را
کر بر گشتن فاک را راه سار و سار	از سپید رانش سوی دگر برد این کرد را
برو جایی با یکیش بیل شک آفتاب قدر	در جهان بستانی این غم شاک آید آورد را
عده می پیوست بر می زده سار و سار	چون بزم با خاک اداک سرخ و دوی خدا
باید ساری به آن شیخ و دوی خدا	تا غماری سکر زندان اودی خدا را
شرح را آرد ایلان تصور کرد است	زان گرفته بیشه خود شیوه آزاد را
طبع را کیست فصل شمع آید کله	تا چه زان کجی بیرون کوه اسپه اود را
سر کجی با یک شمع و بار و دوی طبع	طبع شمع به بر پیش چرخ اود را

سکر ای طریقت زده جان به نیست	نیست بر اصل جانی و جوی خدا را
شروع است شمع ایست و ساری سار	جست و جانی نشاید غم این کفار را
برای حق از کفنه عطار عالم را گرفت	خواهد در کوم دست آردن سکر و عطار
بسیار بزم است به پاک و پاک یار	فرخ آن سحر است با هم دولت اود را
بدر کرم و سار سار و سار	زادک با یار است فراموش کرد ام اود را
خانه می طرد و غم ای او و لی چون شد	تا در پیش تو جود جان علی کرد ام اود را
دیده ام آزاد از آن رخ دور و دور	تا در پیش تو جود جان علی کرد ام اود را
یکدگشتن باشد آن خاطر نه غم چون کیم	درج در کفار کم اود را
بیده جامی و دغای او که بر تابد زود	خوشی زین به دعا کویان خد سار را
چون مرا نامزدان آمد او سار و سار	بر مراد او مدار این کنسید دود را
نیست سر عشاق پیغمبری رساند یار	وز فراموشان دید یاد آن فراموش را
شده غم زده و دغای غم جوان کجاست	در هم وصلی که از دل جسته این آزاد را
زادک خفین سرخ روی بیاست پیش دم	حق که اری چون کیم این دیده و خون را
چون آن کی که در کیم ز جرم او که در خون خفته	دیده کویان بنام شده دولت دیدار را
پارکنت آن سر بر آیم با تو خوش سال و ک	شده جهان اسال کا مذر خاک جویم اود را
به خود نام سار آن در تو خاتم عاریت	چون بسندم بر شعار و دستش این عار را
سر یارین جدایی دید جایی را	آفت جزم و دغای نیست این یار را
تا چه زان کجی بیرون کوه اسپه اود را	طبع شمع به بر پیش چرخ اود را

بگذر یک نظر در آن رو که اهل ال	بسیار بجای تفسیر پاک باز را
خوش آنکه تو شستی و من پیش	سازم چنانچه بر جوی مناز را
چنین ترا ز عشق من آواز بشد بلند	مجد ساخت شهر عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان که چنان	چشمت که گویم این لطم جان که دراز را
جوان ده صند و بسره عقل و دین	بگذار بشود از من این ترک که آزار را
جای گرفت خال آن سر شرح حجب	که ترک کن این فتنه دود و آزار را
بر کش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس	جام می بستن بکین شیشه ناموس
کاش می خورد که خدا به کاشه سر خاک خود	بود عشق کاشه این کن کا پس
حسن رخ باین زجید عزا نشان جویا	زیب و فرآی ز پر خود بود طایر را
روح بیا حاصل بین در عشق ای طیب	یشت هستی بر ریض عشق تالینوس را
چند تا بدر از جبین بکشا و غیش	بر نسوز از نو چراغی این کن فانوس را
حیت عشقت کی نشان باد که سوادیا	بر سپر باز روی این زویم این کوس را
دست بوس دست جامی بر فی آید ز دست	پای در راه طلب نه دولت پای بوس را
من که جگر دم بدل آن کافر بدیش را	که کشن کن کی قائم قول یکدیش را
نمنا سوای بد خویش چنین میندردم	در دگر حسن که برین چو آینه غیش را
رسم دلجوی ندارد یارب آن سلطان چنین	یا نیکوید یکس حال من و آیش را
کیش پر تیر جفا دارد بکین می دلان	از که ای پست و نیکین و کی کین کیش را
و تو پیش از ده غیای تو از ده آیش	با که گویم یارب این غنای پیش پیش را
اول بخارست کار و میکن با طیب	ز آنکه بینه ای تو خود سو و ندانیش را

سند جامی که شد درش از تو توان شست	ز آنکه آه سوز انگش میکند از خویش را
چو در افروزی و کل خیارش را	شعله در خرم زنی شتی خن فاش را
قتل در پیش شو و میت خست اگر	پرده حیرت نه بند دیده آزار را
جان پاکت آن منق از بر پیر من ترا	صده ترا آن آفرین جان زمین پاک را
کترین صید تو ام پیش بجان فدای کن	کریم بایق که آتای من فزاک را
چو از جان پاک شد نای نه پر عشقش	کز جان رشته توان چون در کین پاک را
داس ترکم بر افکن ای سر که کشین	در نه خواجده خست آسم خفاک را
خاک شد بر رکذارت جامی و هر گرفت	آن شرف کز سایه سواد تو باشد خاک را
سرب مشب ز کنان از من چیک را	آتش و یکدست سوز این سوز ناک انگ را
یکم نایدم زده دوری آن سیکدل	دل به آه زاده ناله من سپیک را
دورم از یار دنیا دم سوی او رفتن که	ساخت دریا که من فرسنگ دورنگ را
از دم آخر فاش خواهد شد چنان بود	چو در سر شک او غوانی رنگ را
پست آسب تفت آزار جان بدلان	اندکی آتیه ز بند آن قیاتی تنگ را
هرگز ترنگ جگه دارد جان بدل لطیفی نای	تیر دیگر سوی جان از و بستان بک را
بیا لطف ای دولت خواهی از سلطان عشق	نقد ریوی بکش بشو نام و رنگ را
من که خدمت کرده ام دندان و داسم	کی شدم چینه وضع ز اچ ان قام را
تا شدم فارغ بستانای عشق از سر	بردم از خویش خاتم کردش ایام را
دند و صوفی عارف و عای خواندم که	کم شدم در شاه و بی به شایم نام را

تجارت بر روی دنیا تا شش کن	در پاس خاص غار شد زب نام را
یکصد و ای بیست و یکم چون گفت	شاهبازی کو که از هم بر کند این نام را
عجب شمع کی از حد جاده میگذشت	می بردن فعل مکرر رونق پس نام را
مگر از تمام قدرت قوت داشتند	داده و دلدان باین سالکون جانی نام را
بر خیزد ای غافلین عرض چون سپهر	میگشتی بر خیزد امید حرف بیم را
دهی تو د این چنین تویم اگر میدی یکم	کی نمادی ز آفتاب و در زخم تویم را
کشته خونی سپهر شد ترا که کشتی کن	حلقه قدرت سرافرازی منت ای قلم را
عاشق ز خاک پای فدای می دهم خطاب	بافرو پستان زده بر من بر خطیم را
سرحد از فتنه آتش و جان ز خاک نیست	آتش فتنه و کلاز آه ابر و جسم را
نکلت آموز دل پاک روش غیبی بسا	که محرم بختن مشکلمه تقصیر را
تج میرای که بای نقد جان سپهر کن	عبر و روی جان پستانه ام تسلیم را
امی من خدا آن سنگدل بر او را	ای طاف بر جوی من سپهر با توان را
نرم جان و عظم بر دست یک مشت	آید بر زلفه جان هم بر دم بر او را
کرده شد کجای و شکای جسد را	پشردگی مباد آن تازه از خون را
فون یوزم ز چشم آن فتنه کو که فتنه	سروی نشسته بر لب این چشمه از او را
زاهد کجی خواب آورده روی	عاشق کرده قبله آن طاق ابرو را
بغل بند امر و دای ساربان با نان	مگر آب چشمه شده به پسته کار او را
جای عشق فانی مگر گشت تو بر کرم	این گفته بشود از من زنده شود او را

تجارت بر روی دنیا تا شش کن	که دست یارب در دایه و لنگار را
یکصد و ای بیست و یکم چون گفت	که میوه بر دست از زیر باز امید واران را
عجب شمع کی از حد جاده میگذشت	که برده بود بیا نیستی چون من حسنه را
مگر از تمام قدرت قوت داشتند	چه حد من شکسته تو به چه حسنه کار او را
بر خیزد ای غافلین عرض چون سپهر	چه دانی محنت بخوانی شب زنده دار او را
دهی تو د این چنین تویم اگر میدی یکم	بیا کسبیه نذر آنک بند شسته دار او را
کشته خونی سپهر شد ترا که کشتی کن	مگر صانع شده عوری چه نقصان بشود او را
عاشق ز خاک پای فدای می دهم خطاب	مگر بسند خوی کو بچق بنا شده روی کو را
سرحد از فتنه آتش و جان ز خاک نیست	مگر فتنه و دق من کو شکر کن قول کو را
نکلت آموز دل پاک روش غیبی بسا	یکی زین سر حسنه آن بگذران من و او را
تج میرای که بای نقد جان سپهر کن	کرم روزی بگوئی بشکای دیده ام او را
امی من خدا آن سنگدل بر او را	مگر خوام زده دست خالی یکپ او را
نرم جان و عظم بر دست یک مشت	بر حشر روی آفتاب و سرنگ می او و او را
کرده شد کجای و شکای جسد را	ساده اگر تو عادی کن آن سپهر کو را
فون یوزم ز چشم آن فتنه کو که فتنه	کشف شد نور تجلی عارف اکابر را
زاهد کجی خواب آورده روی	منصب عالی چه لایق تمت کو تار را
بغل بند امر و دای ساربان با نان	یا مکن روزی و دکان دکان دولت خواه را
جای عشق فانی مگر گشت تو بر کرم	تا کشت بیم بر صید وصل تیره آه را
	عاقبت کوی خندان فانی به این کار را

راه فرزندت با کوی تو چون رو آورم	کرده گفت بر من پند دلکش بدارم
کویس خاقانی زنده جا سیت در ابله سخن	کرده گفتش قول هیچ شیر و آتش
ای که در کشتن ازین برنگزین پرده	شاید کن آنسوی کوی خای نسیم پرده
کر که بگوشان شتاقان چو آن بگذری	چون ده در آن صدای هم پست مود
چون آب آه و غم بر لب بر لب بکشی	تا تو بپایم ایران بپای آب آه و غم
ای طلب شوان و صالت یافت آری	دولت چه دست جز رخ پیا بان پرده
شریت بجز این شیدم مگر جان کن چو	چون آب زیت باشد بهشت تو فود
کر خون غم بکشد او را که طفل و پسر	رخت انداخته لب و رخ بکشد
یست وقت تو به جای نیزه بر آید	جام می گیرم غم ز جام آب
رفت کردی مال غصه جان برین دیوانه را	داده آری صد کای می گاه خانه را
تم حصه خال بود دل بیکدن ای رجب	پیش ازین صانع مکن دستک خار دانه
نیز کوشا طه کاند زلف شگفت فاند	بس که دلخاشد که جای کد کشن سازد
میکنم سینه با خون کرده رو و کوی تو	یک شایم روزی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خدایم ز تو بچاند کشن چون کنم	ز کشتن پیش تو خدایم زدن بود بکاز را
عشق یکدیگر کی اتفاق می کند وین دوست	در شمع آتش جفا زد می جو خود پرواز را
بایم از خود رفت زان به قصه کوی ای	بسیع در خواب شد کوتاه کز خانه را
دوخته شد که بیدم به دوست خود را	کجا دم بیکدیگر غم غمته خود را
در از خواب خوش ایخت بیکدیگر شایم	بروی سپیدش چشمش شب غمته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان	کر یک قطره کلم باغ نوشگفته خود را
ریمه دل زین از زلف دام نه که تو اتم	بجسته بخار تو مرغی سو اگر گشته خود را
ز همه چه غیر تو خالیت دل پای و پارا	چشم من لاله زگر چشم رفته خود را
بریزان من ای چشم خون گرفته که تو اتم	کشم تار چشم این زلف رفته خود را
چین بس است با و نامه چایا که نویسی	بخون دل بسویش این در خاک گفته خود را
کشم ز جان شده بنده به یکانه خود را	که ساخت جلوه که ناز بند و خانه خود را
هم خانه ام آن سپهر تا بناده بر دم	همه زار بود زخم خاک بستاند خود را
نامه است جزیم که در خیم زاده دید	به پای لاله کمره اشک دانه دانه خود را
کبر تر حسرم او بشاخ سدره و طوطی	بند پیش و فاشاک استیلا خود را
گرفت قصه در دم روزی از غم چنان	کجاست یاد که کوه کسم فبانه خود را
عالم سازم و بسویش روم دی جو پند	چه کار آمدن کم کسم کسمانه خود را
و پیش از یک گفته شمع عشق تو جای	رسان بعضی وی این شعر عاشقانه خود را
بام برای و جلوه ده ماه تمام خویش را	مطامع آفتاب کن کشته بام خویش را
بهر چه وقت قسمت بنده هم	خاص به بیکدن مکن رحمت تمام خویش را
وقت ز غم دم تمام حسنه کار من	پیش تو خنده می کنم نقد تمام خویش را
شد بنده ای در حرف جویم	همه زار نقدی سپهر تمام خویش را
به تو سلام می کنم کبر زده ای ختم	با شرف جابت تو قدر سلام خویش را
به دست هفتیش نو و بکسور هم	سر که بدست عشق خود او ز نام خویش را
دور می که کرد نام نام کجاست راز تم	دیر تر که نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل زن طبعه سرنگه امان	بید کسی در کون آسوی دلم خویش را
جانی تشنه لب کشته خاک ز شوق لعل تو	با خود بود و منان جزو جام خویش را
زان می بدم سرنگه لاله رنگ خویش را	تا ز فون در آن شوی جزنگ خویش را
می چنین کلبوی و کلرکت آکل شیشه تو	شست آب از غالت بوی رنگه خویش را
می که از دم جو زهر برونه بس که آه کرم	می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را
بسم را در سنگ باشد با تو چون با کرده	در بر سبزه دل هفت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم	بستای سینه نوا بسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد میرای لایک کن	آن حریف دیر صبح زود چنگ خویش را
صفتی روایت جای با یونان و لایه	با بکلی یک طرفه نام یک خویش را
کره ای خست یکه روی خویش را	کی دمی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آندی روی از کل تا زهره شمشیر خدا	تا زده کردی در دل من آردوی خویش را
تا که در کل زانکم زین حدال کربان	ی ربا ی فرشته سنگ انداز کوی خویش را
ایمان چشم من کس باخ زلف تویم	لاله سپیل نشاند ازاف جوی خویش را
خاطر من آتش زاری می شد دل	یکد کاسه سوخا توام شست و سوخت خویش را
ای که گوی قوی از آن تنه می توانی باز کرد	او که من به بیست نام از تو غوی خویش را
میدم کفتم بهای خاک کویت آب تو	گفت رو جایی بکند آب روی خویش را
بسک می بگویم بگویت شرم می آید مرا	چون کنم جای که خاطر می آید مرا
از سر کویت من لی بسروال بر جا دوم	کریه بی غلده باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد غوب رود جلوه ناز نیک	از حسه تقاره روی تو می آید مرا
و به کفتم من کجیم کجا کجا می تو	دیگری را غوب بکشتن سینه می آید مرا
به خودی من از عشقت که چرا از حد گذ	هر کسب روی تو معذور قسم می آید مرا
کز ترا پشت کسی پر دای چشم فرود کان	یست غم که جان و دل از غم بفرساید مرا
کس خانی کم هست از خاک پای عایه	زین مقام فرساید از سر برنگ می آید مرا
داشت بود که ناکه بر سپید را	کرده شرمه وصل تو حسره می آید مرا
ایده بود دل از نوش جگر شکر خدا	کوتن رسید به بدیدارت آرید مرا
خدا برده تنی بودم از حال تو دور	یک تشنه لب تو روح ده مید مرا
کشم به بدیداری است از نسیم صبا	کر کل دیده ز خاک رست کشید مرا
دل راه بر آورد در دیا ضن آید	بدل نه حسه تو خاری کی خید مرا
مسدولایت عشقم بود بر یکن	ز قله قطره خون کز یکر یکید مرا
نم تو به مقدور من بود عایه	خدا تو حسه من کار دشید مرا
فرشت رت ناز تو ای سپهر گلزار مرا	نیاز پرور شستم بنار دار مرا
کو به حرف من جلوه ریا عین بین	دل امیر تو بادیکران چه کار مرا
ز کشت باغ به خیزه ناکل چه بخاید	دون جان ز تو صد گونه خار دار مرا
سکو بر چسب کتم و خیت رده که غاند	پیشش حکم تو یارای اختیار مرا
کند زلف تو ام بندی مند بر پای	و کز غم رحلیت ازین دیار مرا
ز جام لعلت جرعه کرم فسر می	کر کشت ز کس است تو دار مرا
بدر غنچه و اندوه از آن خوشم جا	کر صاف عیش و طرب بیت خوشم دار مرا

چو بود که ز خون چشم استکار مرا	چو نیست هیچ از کز یکبار مرا
بر سکه از جو خاکم خاده بان ای تخت	به دل طرف برسان تا زمین سوار مرا
خی برم ز غم این با بجان برای خدا	غیر بر چرخ زمین یار فلکبار مرا
کسی که خاک شود قایم بیا و صیب	بهو که جانب کوبش بر دلفبار مرا
بین خرابیم از عشق ای که داری یاد	بعد عاقبت آسوده روزگار مرا
پیش رخ خند که تو ذکر هم رفت	ز تیر سخت تر آید دل فگار مرا
یار یاده که جای خوار شود بشک	که جگر شراب بت شکند خاد مرا
فروغ روی تو خورشید و بیاست مرا	بیت آید لب که بر است مرا
در این حد که شود ابروی محرم	تشان حل غمت بر من است مرا
چو غم که شایع دل خفته مراد	دل که پیسته ز خون تیر بر است مرا
جواب شد زلف بیا پیش رفت	همین عاقبت بخت بیا بر است مرا
بشن گفت که نوشته اگر کند کارم	خط عذار تو عذر کند بر است مرا
بگویت که و یکدم که سیاه دار	کسی ز چشم خورشید یکبار بر است مرا
کیم یاده جو جایی دلالت صوبه	همین معامله در خافه بر است مرا
تا تو یکدم تخت به ستم بی سار مرا	در حیرم وصل تو محرم بی سار مرا
اغمم مجوری و اندیشه دوری شوم	خاطرش در دل خرم بی سار مرا
و کز دلش آید ای جان وصل خود که	عاشق غمخواره ام جبرم بی سار مرا
خوام اند عالم ذکر ز جنت خار است	و کز آب و خاک این عالم بی سار مرا

زینکیت دل افکار من میکنی طلب	ساق صدمم ولی رسم فی سار مرا
بیت سوز عشق را بر جگر منی سار	آز سوزم آرد آن سیم بی سار مرا
ز نفس عامی دم بر من خون عاقبت	با با خورده ام این دم بی سار مرا
ای تو ز کجی فتنه رخ ما را	کل نیست نویسه رخ ما را
در رخ کل از تو می برد روی	بوی تو هر دیر سیاح ما را
و از لب هر شعله آه	در عشق تو پر سیاح ما را
کجی و زلفی نیالت	جاسخسته در دماغ ما را
دل رفت و نشان زمر که برسم	سوی تو ده سیاح ما را
بایم و صفیه خد بیان	خوش نیست لیلی رخ ما را
شعشعانی عشق داد جایی	از شعل جشان رخ ما را
بخت در ای از تیغ جفا پیسته ما را	و ز سینه برون بر غم دیرینه ما را
پایون ما که دلوز تو راحت رساند	مر مرهم راحت که رسد سینه ما را
بایم و دل صاف جو آینه چو دریا	بهر دم ز کس رفت آینه ما را
نوش می و ما عود که ایام چیست	با افسوس نهفت تو پیشین ما را
مار اگر از کینه به پیکر ندی راه	این بس که بدل جایی دخی کینه ما را
گر جلوه کفایت بکند آینه پیچیده	تجارت بکینه مسجد آینه ما را
جایی که کتی کج سر عرض چو آن شیخ	قدری تعد حاصل کجینه ما را
ای در ابرو که افکنده چه حالت ترا	کوی از محبت اجاب عاقبت مرا

محبیب بین تو شمع از غم و حال فدا	عشق آینه ز سبب ما بخت ترا
تشنگا زادی آب نقه می کن	دل که مندی لب آب از است ترا
بر دل از غم مرا سرخ و بلاست عظیم	تا که منظر سرخ و دلاست ترا
ای تو گشتم جو خیالی و بخاطر نکست	سر که از این نکته ات آخر چه خیالت ترا
نیست در روی تو ام جز پر و بال امید	مشکن بالی پر م را که و بالست ترا
جای از دیشب تا کن از تو عشق	که بدون رفتن ازین در طر حالت ترا
با سیران نظری نیست ترا	بر خنجر پایی که می نیست ترا
چون نیاری و گرم پیش نظر	که خنجر با که می نیست ترا
قول دشمن مشو در حق من	که زدن ده دست می نیست ترا
سرم از خاک اورت دور کن	که ازین دوری نیست ترا
خون دل بر خزه ام بست بیکر	بسته گوی بیکری نیست ترا
دولت نالای ما را چه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
جای از عشق بتان عار داد	غیر ازین خود منری نیست ترا
کرم و دزدی و دزدی و کرم می ترا	خون می کرم اگر کرم سینه می ترا
سبب غم و دلکشت ای من و چون شکست	چون بنای دوستی غم سینه می ترا
عشق شد در دل تو ای من و در سریر	کام ازین غلوت سرا غم سینه می ترا
بهر قتل عاشقان می دیدت زین پیش	چون بخت در سید آن هم می سپسم ترا
طیبت پاک تو کوی زاهد و خاک بخت	جنس آب و خاک من عالم سینه می ترا
از خیم خواب ابرویش سانا غا سینه	و غم او یکسره غم سینه می ترا

در کوه که بخت در دست تو کرم ترا

نور سحر سحرین بای غمی در و جدا	و غم او یکسره غم سینه می ترا
نما از طشت در کوه می کراست او را	چون غم از ناله غمین بکراست او را
کو که در شکن از ناله که در منند چنین	محببت شای غمین کراست او را
بیده در یاست مرا زان که پاک که جای	سدف سینه صاب نظر است او را
شد مرا حال در کراست غم آن شوخ ولی	نظری لطف حال در کراست او را
ای که گشت ازین بد و بد و کوه با گشت	و که خاصیت عمر کراست او را
خاک شد دیده غم دیده مجنون و همسوز	بشم یان چای بلی بکراست او را
چند تلخ پدران در دل جای بگرفت	ز آنکه دل در کف شیرین پیر است او را
بخت آن را که آمد از در غلوت ما	که شد از عکس خشن غم غلوت ما
آما بخت در غلوت که از غلوت تو	رفت برین بین کوه که دولت ما
ی سپیم کل محبت از آب در شکست	که بر آما کل راحت ز کل محبت ما
چون رنگ رفت چه ما زیم شایر غلوت	که پس از رنگ غم آمد بر سر غلوت ما
که او غم از غلوت و از سر غلوت ما	این غم و در و جان پس سبب غلوت ما
چون غم ازیم چاک که مشکی بکشد	که غلوت و قبول که مشکی غلوت ما
حایت غم ما وصل وی آمد با بکشد	حق غم او که کاری بکشد غلوت ما
با سینه بختی حل شود و سینه ما	سینه که در غم می که در مشکی ما
در راه طلب باور به کبسه چه باشد	صد باور به کبسه و یک مر حیده ما
این سحر در میان من در راه در آینه	که با یک در ای رسد از غلوت ما

نیشینه چادار سید زلف کزدم	در خرقه زلف تو رسا پید
زده از دل مشد بر او چنگ آفرم	شد و زده بر دم چنگ مشد
دارا کله از غوی توانست که بر چند	گر دیم کله گوش بگردان کله
جای مطلب دولت و صفت کبریت	تصیل چنین مندرست از حوصله
ای صحرای از صبح ازل سپین	کوناه زده ایم تو دست موس
باقا فله کجاست عشقم کورست	سوز سزاق صدای در سینه
آن پیل مستیم که دور از دل است	این کشتن نیکو غریزه آه نفس
از دود دل خدای شد شوق	ز تشنه زده در زمزم غاشای آه نفس
فراسیم بگویم می از لوش صاحبی	از پیر معانیست جزین غایتی
در پای خم آه و لب از می جویم	راسته خلیک بر پر خود میکس
جای مررت جان کف دست نهایت	یعنی که چنین تشنه بود دست رس
کار به بسته کز رون نیست دور زان	و که از خانه او هیچ فکر کار
روی در دیوار غم سینه پیر و تن	گر آنکه چه زانویک شب سر از دیوار
چند خورا پیش نهایت تنی ای سپا	خود میزدی در دیوای نیست در بازدار
بیکند پاک از سر شکم رخ روی زلف	از حسد دیدن پیاد رنگ بر رخسار
کمر چیده سر حلقه اهل معرفت طرح	سر سینه آه بدون از عطش زانوار
کوش کن که طوطی به سینه خود زان	در دیوای سیریفان که شده ستاره
کشم از بوی تو شد با صبا محاکمت	جای از احساس خوش گنیزن تویی محاکم

با سینه پاک و درنگ شد بکام	خورشید را فروغ دهان یکسج کام
نگاه می در آید ایمان گونی گوشت	رخشن بکمر تو پسین ایام رام
آن ترک در پیکه و قدح است کن جان	کز کز دشمن ماه کشته افتام
آه و آه رفت و بوی باغ چنین را	سپهر و بلند قامت طوطی جسمم
عاشق و طوطی جان جلد میکند	از شسته این نای که آمد بدام
کای می شبانه و کز باد صبح	بکمر و طینه سخت برود شام
جای بر صفت تریشین شکست	خامش باد طوطی شیرین کلام
کاش می دران شود و پیر فغان	نکست کجاست خورشید بوی ران
پسین خیزد بگویند رخشن شکست	دود آلود و سفالت ز فغان
در میان سینه ای ماه چاشکن	دور باد وقت شک تو ز چاشن
خسته ز حال که یک حرف زبان نخلایم	قاف قاف جان پر شد از افغان
شین ز حد بر زبان چه فرود شیم کینت	خج یکسج می سپهر صد دانه
ای رختی ای شمع چکل کما هست	بال در سخت در پای تو روان
جای مان تا ز کشت سیت ز کوه خسته	کوه شد از آسایش کاشانه
هسته کجا جگر آن بت چاک آبجا	خو چشم از شوق کز جان چاک آب
بریم ز سر هوش اگر میسر مزار	بکده اوید خسته اگر شوم ناک آبجا
من تشنه ام ای آه و آن کوی سواد	دشمن ز سر این خسته ناک آبجا
شدم آن تشنه که گرفت نه ال	کز خون ریز خسته مان بود بک آبجا
ای جان که در کشتن کز	کمر کاش خسته کز کمر یک آبجا

حکایت سحر شبانه
 در کوهستان از عرومان و زنده

اگر کسی را در ایام آب و تاب سحر نکند	بنا بر آنکه اولی در هر چوبی که در آب
با دانت در میان دارد دم پسته بنان	ایستاده و در چوبی که در طعم العود
کنت با بون که کای و کما و عشق فرق	نبت الی بونی جمیل العود غار از کوب
کنت جفت کوه صواغ عشق بیلی سکنم	توبه امان موی بیلی فانی لا اوتوب
جای آب و بستان در قفس عشق و مایع	رقم زاده امان هم دست بن پایی بکوب
جستج کانی بدخت سطر سب	کرم چو سبج پاک دلم سب جان چوب
چون کت سانی تان یکون به چانی	کر خندان زده حبیب و حبیب
پیران پیرم هوای جوانی زر نکند	آقا که حکم عشق پر جانی شاپ و شب
بر سر قلم عشق ز دامن دم که ساز کرد	ایستاد به پیش و پشت پر جانی شب
نکته در عین بین به چاشان	نمخت سواد سبب این العود
سبب کز جبرین جان چاشان	نیز پیش سبب این عشق و جاب
جای دون خرد اوز یافت موت ما	زبان و کوشید پای جلدان و سبب
پیران سبب باشد وصل سبب	نور و در ایام سبب و حبیب
در دود و در زمان از این پر سبب	نمخت سبب از اندر جاب
کریه از نزدیک خونت آن دور	دور سبب باشد از چشم و شب
کی توان سودای عشق را علاج	نمخت سبب از اندر جاب
خنده را که روی بودی کوی	کران و در خط سبب و شب
روی خود بجای کنت کفی ز دور	جانی بودی سبب و شب
آیا با می شود کنت کفی ز دور	نمخت سبب از اندر جاب

بسته است بر دم کوبین پوی سبب	سبب نیست پوی مشک از پست سبب
کند دست به بخش من سبب و سبب	شعله چون شمع ز تاب بر کشت سبب
نیز عاشق نو آداب خرد بر جسم زد	نیت کفن که موب شود از پند آداب
روز آتینه مکتوب در آتا خواند	نقطه سبب چسب بام تو خطب سبب
بر چمن که کند کنتی از پر سبب	پر شود دامن سبب من و غیره سبب
سکه به صورت شیرین بران عشق جاب	نیت از صنی بران عشق سبب
جای آن را بر چنان تند کوشش کن	بیش از آن بر کن اکثر خطا سبب
دستم عاجبم چاره شاد و سبب	حال خود شروع کنت وقت لطف آقا
نمخت شاد و خسته غلبت و آن سبب	صحنه و سبب کنت شای من سبب
بر شمشیر بی غلبت یک و در اشک	کر جاده به ترم جاش که نام سبب
عاشق بیار و وصل سبب آمد علاج	در سبب چونی دم چمن سبب
از دود و آتین شادی و غلبت سبب	باغبان لطف و رحمت نیت از غلبت
در شمشیر عیش خوش از دود و سبب	لا بقای بعد عیال و لا عیشی سبب
بند جانی را بکشان این در کاش	دست به انداخته سبب شای سبب
لا بطرف چمن جام خوش کوار سبب	درین سرو قد و یار کلفه از سبب
نمخت سبب از دود و سبب	چو بر کیش سبب نیت یا سبب
نمخت سبب از دود و سبب	کشتی ای گلگون و به سبب
نمخت سبب از دود و سبب	صفا سبب زلفان و به سبب

فلک پرشته آیدت از زندگرمی	مخا و جوی کرم و جسد مشک و طرب
ایام یاد که روزی گذشت مثل بویست	دل سپیده مارا جان و دایر طلب
ز جام می جزا وقت خوش شود جای	ز جام میست شدم و هم افتد از طلب
ای درمهای بخت نوزدات سکاقت	واقف نه از کانی ذات تو هیچ کور
شد چشم عقل نیزه جو در سدازل	چشت بود جلوه در آینه صفات
ز شش از گشت شو و گشت و گشت	مگر بر ز حال تو افتد بهر صفات
ز چاک تافت پر تو افتد از رخت	عسری غریبه غریه و غم و غم و غم
در سر کوبای تو کفش کرسند	چون صفای بر سر سحر ایست
کس کینه طلبت رو نه پخت	از کل کانیست که قطع صفات
جای بخش جانی لب نشسته را بلف	زانه یاد که گذشت جلدش و کف
اقا شایب روی تو کفش زینت	خاسته از حال خط کثرت صفات
ای در شایب جسد سبیل و لب تو کرم	شیرین چون است و صفت صفات
بخت به شایب بگره خنده و گریه	تعبیت علی اوست و ایست
ز آن تیغ غم می دم از زبان تو آ	در پیش چو چاره و قطع صفات
کرم فانه هم هم شایب ایست	زرت نور و جگ عیانی و ایست
دان خمار که دل من گشتی از دنیا	خواجه کل صفات و میدان بر ایست
در ام طردای تو جای اسیر شد	مشکی که انکه پس از این ام تر شد
ای صفات تو ندان در حق و حدت	جلوه کرات تو از زبان ساد صفت

ما کرات بر جنت از تو نشان چون بایم	ای سپهر پرده اجل تو بیرون ز بایم
ز دل من تو افتاد صد ایسم	خاست صد غمزه لبیک را بلی عفت
شرب ز کجا با شش عشق کجا	آن یکی رخ ابلج آید این غلبت و عفت
ما دیدم شمع که تو را غم شنید	و نه هستم دم چند از کشتن و صفت
و فانی تو را نیست جان آب و کلم	کرده بعد صفات از کل من بوی دفا
مرد به می پست تربت او نویسد	مرد و رخت من دل العشق و کف
صفا ای او نه بر شایب	پای سبک کانی آن صفات
من دپستی و ذوق می پستی	چه کار آید مرا کشف و کف
می و نفقت و در من شب و روز	نایم سوز می او را و او ایست
ملوک و عشق از خود را بایست	قطع منتهی از صفات
جهان مرآت چمن شایب	فنا و وجهه بی کل ایست
سعادوت تو این از طاعت گذر کن	کز رنگ مانت اصل سعاد
زین مهوده لاف عشق بایست	خان العاشقین هم صفات
ای در شایب کینه از باب صفات	تبتی و بکینه کل صفات
بر سپهر کانی تو کرم و عفت	عایین چو وقوف از صفات
رفت آواز تو غمزه و عفت	کوزه خود زده بر سنگ بکف
غم عشق تو آفت زبده	اتزل الله صمیم بکف
سر عبادت که از منم و کف	آید از پیشه صمیم آب بکف
یکشتری طرف آن طلقه و کف	بسر کن ای صمیم بکف

با ای از دو جوان و ادب	فردی که گفت و گفت و گفت
بر دست با کت ای نبات	رفیع آن قدر هم در بات
که تو خواستی ز کائنات خونی	ما قیسم بر دست و دست و کائنات
بر که داد و دو قوف این سر کوی	لایحه الوقوف بالمرعات
تا تو شوی ز لب پر شکری	آب شوق و کوه و کشت و کشت
خط سبز تو زید سبزه زلف	خضر عام در لعلات
و دم از اهل تو بیاغ من	خاصیت بین کرد او آب جات
تو به کردی شراب خود جایی	اتبع الیات با نبات
کوتاه ای و غصه به ری شکست	خواب از کوه و کوه و کوه و کوه
نه زمین شمس و نه زمین و نه	که از کوه و کوه و کوه و کوه
بیش از شمس از کوه و کوه و کوه	که از کوه و کوه و کوه و کوه
وزن برده هم ز هم و هم و هم	که از کوه و کوه و کوه و کوه
کهنه شمس و قیسم جهان شوق	که از کوه و کوه و کوه و کوه
ز فرشتگان بت سبز و کوه و کوه	که از کوه و کوه و کوه و کوه
ببین اصل شکوشت ای پارسا	که از کوه و کوه و کوه و کوه
صد غم از زان تو را با دل	که از کوه و کوه و کوه و کوه
پند از کوه و کوه و کوه و کوه	که از کوه و کوه و کوه و کوه
که از کوه و کوه و کوه و کوه	که از کوه و کوه و کوه و کوه

خوابم ساد و من ی لعل حبیبی است	خوابم ساد و من ی لعل حبیبی است
پیاره خود پرست که مرکز ز خود است	پیاره خود پرست که مرکز ز خود است
پایه به من خفته ساد و من ی لعل حبیبی است	پایه به من خفته ساد و من ی لعل حبیبی است
خوابم ساد و من ی لعل حبیبی است	خوابم ساد و من ی لعل حبیبی است
گفت ای کوه و کوه و کوه و کوه	گفت ای کوه و کوه و کوه و کوه
گفت و عشق کوه و کوه و کوه و کوه	گفت و عشق کوه و کوه و کوه و کوه
گفت این کوه و کوه و کوه و کوه	گفت این کوه و کوه و کوه و کوه
گفت عشق نیست آن کوه و کوه و کوه و کوه	گفت عشق نیست آن کوه و کوه و کوه و کوه
گفت کوه و کوه و کوه و کوه	گفت کوه و کوه و کوه و کوه
گفت این کوه و کوه و کوه و کوه	گفت این کوه و کوه و کوه و کوه
گفت چون کوه و کوه و کوه و کوه	گفت چون کوه و کوه و کوه و کوه
عشق و آب و کوه و کوه و کوه و کوه	عشق و آب و کوه و کوه و کوه و کوه
لبت یک کوه و کوه و کوه و کوه	لبت یک کوه و کوه و کوه و کوه
عشق و آب و کوه و کوه و کوه و کوه	عشق و آب و کوه و کوه و کوه و کوه
بر در و کوه و کوه و کوه و کوه	بر در و کوه و کوه و کوه و کوه
بر کوه و کوه و کوه و کوه	بر کوه و کوه و کوه و کوه
چون ساد و کوه و کوه و کوه و کوه	چون ساد و کوه و کوه و کوه و کوه
بر کوه و کوه و کوه و کوه	بر کوه و کوه و کوه و کوه

گر بود در خاک پیش رویم از گوی توشت	بگو چو شد دانی بر جان اوشت
کیسود اندر پاکش روزی برون آسود	چون شد ای خود و من خاک در دست توشت
چشمت با نیت او احوال است مرا کند	و که چرخ نیز گرد پیش ترا کوته توشت
بت پرستیا ز دل سر برزند غریب تو	گر ز شمع رویت او زده قندیل توشت
باف چشمم از غم غلغل تا در قوت تو	خامه ویران شد ز باران گریه تو
بسم کن خلد غصه دل می کنم بهار تو	چون تو شمع فاسد را ز بهار تو
از شمع توست از جان جانان من غزل	نام خود نیاید غزل به بهار تو
مشت که بود کعبه ادب است	یک عرض نیست جز شکست است
شوی که دانی تو ده خانه کیسرم	و او که پیش لبه لبم است
دو قی رسید از نامه تو روز غزل	گر نامه است ز بهار تو
در آتش دل سپردم بده علم بین	بر خاک شید است است
بچه دیر بر مغان ده برندان	با صفت اندکی کند اظهار تو
کرد وقت غازی کدزی سوی مؤذن	قد قامت او پست شودین قد قامت
رفتش که پای نه بود ای خطبت است	شست آن مریم ترش از انگشت
بجاده که بازم دیدم روشن شد بیدار	بگرفتم قوت جان از زنده اول عکس تو
بنار آلوده می آبی و بسنج این آلوده	کرا به چشمه خورشید شوی کرد رخسار تو
کلاه دبری که ز سبزه ناز جوان ده	که باشد حقیقت ز سبزه ناز جوان تو
کند جدم درم گریان سپوا گلن پیغم	مهر کردن گشایان کلاه تو
چه حاجت پاسبان کرد در کوچه نام تو کرد	چو ز شمع تو شعله آسم شهاب تو

اگر چون شمع نیست ز بهار تو	که چون باده را ز بهار تو
چون غزل خزان دیده خشن بود از رخ تو	ولی در گفت و گو آورد بازش تو
چشم گشادم بین از جان تو	باده و صانع کردم بهار تو
خطه و دی پر تو می یافت زان رخ تو	پوشتم از بهار تو تا گشتم تو
یک غزل آلوده رخ جان تو	کو خطه کی باش کم ای ترک شمع تو
یک و سه بود که کم چاره در در	تا ز کست آن لب نمی آید از رخ تو
ای شمع ای صاحب خانه ای	چون غزل دانش آمد وضع دست تو
از قی تو پیوندم از سبک پیسته ایم	بدر این دست امید ما وجد تو
که کوی جای از دل کوته از تو	تا شود خوش وقت اهل انصاف تو
کج غم شستم ز پسند بانیات	خوش وقت آنکه بید سر غنی حالت
این بس که سوزم جان مردم بدان تو	من گشتم که با شمع شایسته وصال تو
نیتم بفرق داندی و ز فرقه را ندی	جان با دوست زدن تو باو پای تو
دور از تاب تو مردم به شمع جان تو	همیشه که تو را آبی از چشمه زلال تو
برون کج وقت با صد حال صرست	به زانک با تو با شمع و زمین بود حالت تو
تنی بکبر و مردم ز خنجرین کردم	هم جان خود فدایت هم خون خود حالت تو
جای فرست که شاکر گفت و گو شد تو	دو قی غزل سبزه ای از شوق آن تو
شماران دم که دم جان من بد تو	قدی که شوم خاک بر پیر تو
که کن که من شمع بگو چه سیرم	بشم بهر شمع آبی ز صاحب تو

خوش بران رخسار که در جلوه کشت زار	پادشاهی تو و خویان مدخل و حشمت
چون چشمش نه خرم من خرمم گوشت	باد از سر و حسام حرم حشمت
سپرد خدای بکن ایست که منم ایست	لاش جانم لطیف و گرم از حشمت
نماید رحمت چو برین این بس که را	او سر حریفی بود از کار و لیکن رفت
رفتی یکیشی از حال دل خود جاسیه	جای آن دارد اگر خون بکشد از نفقت
کودخت و بهر وقت گشتان رفت	حسرت را جان کرامی خدای هر وقت
کفایت پند و تیرت بر من از کرم سیاه	بسام و پند و تیرت بر من از کرم سیاه
بیک نگاه تو بستم زنگ منی خوش	خوش آمد سوی وی اندک نگاه دم بد
نیاید از دستم و دستم بهیچ مثل	ز رحمت و کرم خوشتر آیدم بد
که ز غمت تو رفت اندک چو کمان	سگت شکست نشان ز غمت شکست
هر دم حده شدت آتشیان مرغ عالم	سوز ز شک بر دگر بر تو هر دم
باید هیچ کن شرح شوق خود جاسیه	مباد و شعله ز آتش ازنی قلب
تا که در بر آمدن و زود رفت	خون بریزم از دودید که تو نم بگرفت
بای تو نیست سینه تریک و تریک	تشریف ده که بای که چشم تو نیست
و دم ز تو هر چه بر روی سزاوار	و اگر نیست یکسر عوالم بر نیست
آهسته ران که نیز شد آتش جان من	هسته شعله که سپید از نعل تو نیست
کو بجانم بخوان تجا شای کل ترا	یا کرده فرستاده و سودی و سوسنت
ی بایدت ز رشت جان جلد بافتن	کز تا و بود سپهر من آرد و شدت
دست کشیدن بجای اگر بگذری شود	چون کل ز خون دیده سرخ و زشت

خوش جان و چشم ز پرست	گوی از زبان سرشت شست
آه اگر از بین گشت بیخ	من که دم ز روی پرست
برگ گل کوچ که از کشت لطف	در لطف غنی رسد بهشت
میوای بهشت اگر چه خوش	از نغمه بر گرفته ام زشت
ای خوش آن دم که کوشی کرم	ذوق آواز و لذت زشت
هرگز از کوشش من عوالم رفت	نکته از آب شکر شست
داد جاسیه جاسیه جان	میچ کای نذیر از دست
بر او سپید کشیدم سر و نه گشت	موی سفید کردم چار و بیات
ای از حال ابرو بر آفتاب تابان	سنگین کان کشیده من چون گشت
کم زین که میان را بر قصد من کوشم	تاب که به نیارد از نازکی میات
صل تو جان منم و دم پریده جان	بنشین دی که باد اجانم خدای جان
پودم حسین بر است کفایتی که ز یاد نم	یارب خدای خدای صبری برین زیات
سرم کشیدم که جیغم برگی ز کلین تو	کاشتم خدای خدای جاری ز جویات
بیک بوسه و عود کردی لعل لب خندان	خود لطف کن و کردی به نام زشت
خوای پاک کن خدار از رخ و کشت و	لوح صوری از دل احسانم زشت
دشنام از زیانت باشد مرا جاسیه	یا از زبان انگش که گوید از زیانت
تو هر چه جیتی اما ز چشم من است	ز بس که خاست با عذر خواست از زیانت
خسته مانع کشی کشت و خندان	که بوسه بر باید ز لعل خند است

چو دست لوی تو خازم ز صفت شکسته	کوست بانی من یار و یار
شد آفریده لب زان زلال آب پیت	که بر آب آه است از پود زهر است
ز شاخ و تو بون بر تو زم که آن مرگه کرد	نیمه خدای با غار است پنهان
کیش ز لشکر یازم صوفیه و امن از	که دست شد آه است و دهان
حدیث عشق و غم و درد جای این گشت	اگر ز دست امان است و توان

ای واضح و لطیف جیبت	و ایل قلاب جیبت
خاتم در سینه ز دستانت	یا سیمین غنی بر آستینت
جنت اثری ز فیض دست	دو رخ شعله ای ز تن کینت
بسیار و وجود را کاسیت	دیدم قطره خدای پینت
پیش تو سپهر چون زینت	عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان گشت کز آن	ای جان رسول تو لطف جنت
چون بر تو خدای آفرین گشت	یابی پرستاری آفرینت

صد شاخ گل کوزه نشاندیم لب و دست	باز که یکی زان حدیث پیت
ای بخت پر امن تو خفته ز دم پاک	ای خفته خندان بختا بد قایت
مرغی ز کلم که ز پس بر که بیازند	جایی نبرد جیسند بر و بام است
سیام به کشش تو رخ بهر شکی	چون دستم زینت که بهر کف پیت
مر جند بخت روی قضا سحر دم از تو	هر جا که روی تو بام زلفایت
هر کس به عادیغ جای گشت خوش	یارب چه بدی تو که جویم بد قایت
دان سان که کل از خازم دهنه دل	کله ای و خاسید مد از خار جیبت

ز عید که گم آستک کینه کویت	ز بزم بزم بزم بزم بزم بزم
کشد بغزه خون بر چشم جادیت	تو عید خلق و قربان است که دم
میند و خندم خیال ابرویت	که بر جیبت دین عید و رسم بدین
چین پس است مرا چ که کجدم ستوت	که ششم از موس کعبه و طواف حرم
که بیا به بزم از لاف پروا لویت	ز تاب بخت تو ی سوختم و بخرام
دعای خسته دلان باد خرد با زویت	جیبت کلفت و لبرای کشادی دست
هنر بسته و چو جای بود دعا کویت	برون خرام و ترس از کز کز کز

جان بیدیم لب چنین عید و دست	تو بان شدن به تیغ جای تو عید است
پروای عید و دوقی قاشای او کیت	آز که عید شکل خوش است با عید
هرگز یکی نهال بدین نازکی عود است	صد جان خدای تو تو کز جوی بهر پین
بر ما کیسه کین کن از جانب صیانت	در دیده خاک پای تو کز زانکه دست جیبت
لعلش خنده کنت کو باین چه با عود است	بشود آستان جبر فرود عید است
کز غم چو لاله بر دم این دانه چود است	ای دام غم خفت شکل بد است
در همه کجنگی جیبت دایه عود است	آبر فرشت رخ تن شمع جیبت

کجا کج زان مرغ چمن مطرب کویت	لا ارج با و کل شاد و عود است
ای سحر تو وزن همه حساب هیاست	بزم روی باغ کشته دی و مطرب را
کز کس عین چشم شده بهر قاشاست	تا کل تن عود از دست در کشاد است
خاری که شست ز غم اندر بکشد است	بزم کشته از سوزن زنجار کز کز

بر صورت زکریا که میسر	در این خورشید جان فداست
یا زکریا که در جام زهر است	که در پیش افکند جوهر است
بر قبی ز آتش گل شمع شکوفا	از چوب برون کرده جوهری در میفا
سر کرده فروخته بود دست نقشه	که پسته بزرگه مش بر صفاست
اینا بر بهار است که در سایه چو دشمن	پر کوهر و در گشته سحر دامن چو است
نی نی غلم بلکه سپرد او به شربت	شمار از تنش زده بر طاقم دست
جایی که زوزن زهر تم این شهر بهاری	از برگ گیاهی چمن مرغ شده اوست
عاشق تو شیشه تیغ است	سرکوی تو روضه آینه است
جان پاکان شاد و مستم است	در دست جان پاک خاک است
پست نیست کت و کوفته کمال	آن دامن پست یک نیست کمال
بیانست که سپهر لب آید	نیست و ناکی خدا داد است
ای تو عشق را و چه دانی نیست	فروغی آفتاب ناپید است
عاشق تو بکس گیرد این	در میان هزار کس شایسته
تظم جوی عشق سر و قدت	و جی نازل ز عالم بالا است
ترا بهایت ترک و فضا است	عاشق کویان هم جان نیست
صحنه است و جو تو را طیف پسین	که از اصول احسانت کمال نیست
بخت پر شد و خورشید بد تعالی	ترا میان بخت این چه وقت نیست
بکار پند تو کس چون ترا بر سپهر نوی	نزد خوانی بورد و طیف کتب است
تو که در آن میانی که او جان شوق	بودی طلیعت صدر ترا زنده است

ایام بهنگ تو در مقام ترک اوب	که ترک ترک اوب پشاه در شان اوست
زینتی لعل تو صدخ و جام را جایی	زبان ساخت تخی و سوز و طلب است
این چه رخسار و چه خط وین چه لب است	وین چه چشم خوش و خال عجب است
بیر لب قطره بود و چشم چسرا	نقطه خال تو بالای لب است
لب چمن عیانیت زده است	بنده را غایت چمن طلب است
شکل بالای تو شیلین غنی است	که ز نوشین لب آتش را طلب است
ای تو شایسته است سیه	دو سیه چمن که سیه تر ز شب است
نایب از سیه که این شیوه عشق	زنب علق سر سپرد اوست
سک این در گنج کون شده جایی	عز باشد که مینش لقا است
بسیار به نام داده که گزین گزین است	مطرب بر ناز را که فرصت عین است
چشم بر روی شاه و کوشم یا کنگه چنگ	ای پند کو بر دکنه جایی بغایت است
چشم بر دامن رخت نشن سپهر	کز عاشقی تقیه او داغ محنت است
بیکان آید که آید ز دست دوست	بر عاشقان سوخته باران رخت است
زبان و دم که سر کنگه بران آستان است	بر کردم زنج تو صد بار رخت است
سینه ای که گنج قیامت کجا بود	این نقد در خزینه ارباب رخت است
زبانای و وقت کس خوش می شود	خوش وقت که صفت کج غزلت است
جایی بهت و جوشان وصل و دست نیست	سوقوف وقت باش که این کار رخت است
دانی عشق تر به سرشته اوست	یکیش از آن دانی نشسته جان نیست

خواب بر گشت دران وادی و پندار پیش
 سر به پیش رو کرد که گر این وادی را
 غارتم شود بر خاک بیندازد گوی
 حق فراموشی است اسباب بدان نظر تو کن
 است ایوب وقوع است صدای تو و چو گوی
 لب تو به زبانه زبانه گدازد و در چو طبع
 لب جامی کن از چاشنی شرب عشق
 شد و سایه حسد را ریش از خواب
 قامت تراختن جدا از تو کرد و از خواب
 خواب از ناز تو خفته و جان گدازد
 تنم حقیقتی است منم از خواب
 که منشی کردم غایب تو ایوب
 و در به حسد که از ناز تو از احباب
 که کسب از ناز تو خفته و جان گدازد

گفت که در این سخن چه است
 بر کس و در آن چشم افتادی
 بر آن کینه و صلت دو چشم
 در کات بپهر ای ناپیلان
 بتل من براقی دارد از شک
 دست آویخته لعل کز خد
 ز سحری نیست تا جای برین فرق
 گوشت بر لب آب یاقوت
 جان صبر و وفاست
 یک چون دجله آید و گرفت
 گوشت کن از سیلابی زینست
 رفت گزنی نه از آن نجات
 سپید گردانی حسرت نیست
 گوشت بر لب آب یاقوت

از روی خوش گویا وید است
 از روی تو عیب عاشقا ترا
 همه سال کیت ایده و نه
 شد یمن از رخ خجسته
 کسکه ز رفت بجان رانم
 گفت غای اعلی است
 جی بسیار کی وید است
 با صاحب دوزخ از تو وید است
 زمین عید خجسته ترک وید است
 عیب ی ز تو ام جی وید است

نیاطه ناز خلعت الحف	بر قامت و کشت برست
ای تر صانع و وصل بر و عید	بر چای خسته و لی و عید

تا که در پیش تارک فارغ از ناله جیست
 کی مطلع گردد از ترک ده عالم آن کاه
 جز تیرین جان تیرید تاج خست
 زنی بود که در کینه زورهای دست خویش
 نایب دور برینا چراغ راه است
 باید کج گنج غر خود ویران کن
 بر خواجه نقد عهد کم شد و در خاکست
 دوی غش سحان ز آید چون شیر خاوند
 حرف و حدت را در امید جای چون نرا

دست او را که از چشم میسرت
 بزم نه بعد از پنس نه دم که غنایم
 بودم بخواب خوش که رسید از حرم دیر
 گفت ای پسر دروغ بود افتد زنده کی
 برخیز نه با او خبر که تر افتد از عجب پیش
 پایت پاک شود و کیستی زور پسر د
 مرد و لال غنایم که رفت آنکه گشتی
 جامی شود و نه گریه بسج که گشت

غنایم پیش آن خلیفه که بود در ساقی
 خسته ز عالم از خنده پیش و آخرت
 پیری که رفته قدش تنگ کوشش
 در دست آن حریف که مرکش بر داشت
 بیرون زنده شد پدر و چار و در پست
 آینه که نشود می لعل تو در میست
 زنده در آس پاس بود یکند پست
 چون غنایم از پیش اقبال بدست

تغی آن گریز کوشتن ای عشق		بر انداختن انگ سبزه گریز	
بارفت زنده بیکم و زنده بیکم		کر جرات خیرت تا بونی جانم	
عاشق از کلام و اهل شیشه برفت		پیش اهل طین این صحنی که گریز طاعت	
در حضور دوست هر جا که نگرین خلقت		یک زبان خانه نشینی ای که جان آن گریز	
عاطفم خوش نیست هر که جز بیزیر عیش		پیش عاشق هر چه غرضت بر خاک است	
عاشق درویش تا نانت دوزخ ببرد		بر صفا ای تو صابر و صفا شاکر است	
آن دانا سر غلبه الیه آن که شرح آن		هر شادمانی و نه به پندم جلالت است	
آن پری دور با ضیون سخن تفسیر کرد		زبان سبک کند شاد و شاد بای است	
بگذرد از تو به و تو ای که حد نه است		در ای مطرب و می باش که کارین گاه است	
صفت زده و گشتن پیش هر میکه و نه		زاده صومعه و وقت پس و دور است	
رشته سبزه که از کوه صفا صفا است		مرد پیش که به نزار است کم از نزار است	
عجب که کند پا ز حد شروع برون		مردم آزار چو کوی که خدا آزار است	
فریخته بر سر پا که درین راه دراز		سوزنی در قدم هست عیبی نزار است	
هر چه بر ذوق تو بارت که در درجی		بند اسپه که مردی برود نزار است	
دلق و جادو بای می نه ای شوق و است		هر چه دارد و نه هر که و نزار است	
در کالای از غم عشق تو زار است		دل فرشت و جان نزدیک است	
اگر از بسینه پری در ناک است		و اگر از دیده کو بهم اشجار است	
تو گشتی از قمار خوشی یک		و آن ای قمار می بر نزار است	

مهر عشق و امل و املی پس		که در از غمی بر طاعت	
بهر که از رخ زده من ای شک		مکنان پاک سوادم یا کار است	
ازون صد خار خار از نخت بجز		هر که از دای کل گشت بارت	
بدر دروغ خوش باش جای		هر صاف عشق با ناکوار است	
هر که روی تو خوش شد عالم قدرت		ششم نه ای تو چون روز روز قدرت	
شده از حال تو خیزد ازین توان روز		که خواستم شب در روز خدای امروز است	
ششم شعله شمع است باغ و شمع است		چنین که شعله آهمن شب افروز است	
ششم شعله که در جاک میکنی جاکم		چه غم تو ناک و ناک تو جگر است	
چنین که شمع تو زار را پیر نه شده		چه جانی طعن جوانی دانش اندوخت	
دری چنین خوش و ناکه غمی به شاد		همی تو اگر تعلیم به آموز است	
تو را با فانی چای از زبان بکسل		که عشق شیشه زدن عایت است	
قوم به طبع چمن که سبزه فریخت		شکو و زدم و پستان درم و است	
حدید که از نایه هست ای در		مکنان که باوه مرغ خشک و بکشد	
هر که مجلس تو صحت کلام است		به یک چنگ غمی که حجب تیر است	
بگفت پا به نیت لاله را عیبی		پاک کیم که ازای نه وقت پیر است	
کوی عشق تو کیم به صفا مطبوع بای		چه جایی پس نه شد وقت پیر است	
سوا به مطرب که کیم کیم کیم		بدرت زهر جیسان عجب لاله است	
تو ز شرب نوار و صفا می شرب		کسیل نیز حوادث که درت یک گشت	
ببین چشم تو هم عالم ای خواجه		که هیچ و نیت عشق و نیت است	

زلف کشته بایست بر سر جان	فرگرفت من در آفتاب و بزم بخت
باز در بزم غمت نمره نوشا نوش است	حق جان در نه آله جان و در نه است
زیند خسته لا زار تو جزینش بستم	هر چه بجام لب لب تو بلب نوش است
اینگه گرم زلف خون دل آید در چشم	بس که از آتش شوق تو دم در چشم است
چکوت خوابکی و غمت شای چه کند	هسته که غایت اندکیت بر دوش است
بر سپر بستر اندوه دم جان خسته	چون مراش به مقصود نه در آغوش است
بی کشتی و غمزه زنده میاید کردی	عسره باشد که در لذت آن در کوش است
تقصه عشق تو جای زکیان چون شود	چرا که راست اگر چند زبان غامض است
حکیم کوی را بخت حرم ملک است	ز کعبه تا سپهر کوی ترا در ملک است
الم صیف و در همه حقایق مشکم	کوشش از کعبه و در با کعبه مشکم
کن بخت و بگرشته است پیچ	کو کوشش بخیال بر سر شکم مشکم
بوضه چمن و صحن باغ مشکم	ای که خنجر بختش از کعبه مشکم
اصح و بنگه گنم فم فم غامض مشکم	نه ای کهم پیچ و نه حلق مشکم
بخت را به چمن قوی غاید روی	دریغ کاینه و غمزه و در شکم مشکم
ببین در بختی رخسار و مشک جامی را	کو در طرق بخت حیشه مشکم
در صورت تو سپهر جانای که بخت است	در قطره غالی غامض زلف مشکم
مرکز بدایت زلف تو کوی سینه شود	این کنت و کوی تا بدایت پیکر مشکم
چشمی از غمزه مشا غامض مشکم	مرآت آفتاب و در غمزه مشکم

کون سر ز خاک دست پید کی است	کشم چشم دل بجان پیت بخت
هسته تو پای بستر عالم بنا دایم	وزش بر ریشی تو زین کلام آید
بس به کون غمزه کون	کافه زلفا دل حبه زان بخت
جای سواد مشر تو آمد زبور عشق	پیشانی از کلف تو سپهر و جدالت
خیال غال بخت تخم مزاج اعلی است	حوای فقه تو خستم حبه غمزه
اگر نه رفته قتل من آرد از تو رسول	رسول قاصد جان رفته نام اعلی
زکات آن لب میگون بی پرستان ده	بذل خیر محالیت اگر نه در محال است
در شبانه غار حسته غی اوزده	خوشتر آن حریف که پست صوفی است
بنیسه بی که شد از خود تنی بیند انهم	ارین دنا نه رفیق کرمای از غفل است
حریف با کعبه و نه غمزه کعبه کزار	صنعت ای غیب و غمزه غمزه
بر صفت آن کل غامض حرام جامی	چون غمزه بخت بر کعبه غمزه
شاید بخت که پیشش کعبه غمزه	لبه بر کعبه کل او که در غمزه
بخرای خیر و زده آن سر غمزه و کعبه کل در آن	آفتاب از غمزه از بر داغ میل پیت
کو در صحنه ای غمزه از غمزه کل در آن	الاحبار بر دیشان افتاده زان کل کل
بکعبه بکعبه و نه غمزه بکعبه	چو کعبه غمزه دانی کعبه زان کل کل
طوبه بختش بکعبه و نه غمزه	آدم بر سر ز غمزه چمن چون کاکل است
بکعبه میل بکعبه کل کعبه و نه غمزه	از صحنه آن نه غمزه کل کعبه و نه غمزه
بر صحنه بخت جامی بس که در و جد نه غمزه	درین افتاده از غمزه غمزه غمزه

بر آفت ز من رو که افکند در ابرو	دیک سحر شیر اگر بر کین است
مگر قصه ز خود عرضه رایش توان کرد	صد شکر خدا کو بر دان و حدین است
مکنم که سخن رانی جای زبانت	از پخته سحر ریخت که آوی سخن این است
رو که خود را بگو شکر که است	رو که می که لا یک دهر است
از سید و پیاده پست	دست افروز زاده چادر است
کلیستی تمام علی که دم	تا بر صفت هنوز نه است
تا تو هستی نقاب تو بر تو	بر دم خون بسته نه است
کی پذیرد ز شیخ و مشد نور	سر که است ز او و دل سیه است
جای عاشقان نمک میداد	شست پاوش و ارسپه است
خامنه تنگد است جای را	داده کهنه بر خامنه است
ای که جان و دل آگاه ترا همراه است	ای که آیم از خویش را آگاه است
دست حیل تو عسر کرانایه است	آه ازین عسر کرانایه که بس کوته است
خشم تو از دل و در همه دلدار کرده	در پست این که ز دلها سوی لمار است
دل نخواست بدای زنی که بکند	دور ایام نه بر فامخ و لوانه است
و اتفاق نیست ز من غم و تر کس بجان	شاد حال من این واقعه ناگاه است
دست بر آید چون که از غم تو فرساید	روی بخاک زلف تو قوی جان گاه است
جای از دست بشد کار ز تیر قضا	چاره کار نیست نه است
در شمع افروز زشت نور قلی است	در بزم حال تو بکار حسنه و عورت

استمن جوانی قدیست خاکی است	جاوید و طین ریخته در سایه طوی است
ساکین آن روی و آینه طفس کن	ز آن رو که تاشی زنت هم توانی است
بر باغی کی که زده اند لب شیرین	آبچه مجال دم جان پرور عیسی است
افشای بر کویت تسلی دم از وصل	عزیزت که در اینین و عده تسلی است
حسرتی که بر آید ز دل بریت مجنون	روی خوشش آینه آنکه شکر علی است
در کسوت زنی قبح آشی جای	بر آن جیل وندی که هر غرقه قوی است
بسی شکم زبانی چون تو زبانی است	خوش پا چشم من بشین که زشت است
بر رخ زدم بین خدای خویش از شکر	کین و زنی در شب حال در دندان و قهر است
در شمع جذباتی در همه کلام کرد	در کان افشده دم کین فتم یا دیگر است
ای زشت و زلف و جسم و روح جان من	همه کل آتش پاره بر لاله سوزان افکند
دوست دارم ز من و غم تا کی دم نهادن	دو زنی در دل این عشق بهشتی است
من که در سودای جنت گزینم کوی تو	شریت این گناه سپید و کور است
سعد ز منی که است بجام خوش نام	ایده جای ز شک آن یاز خون ساق است
در از درد تو بر سینه دانی است	که آن الم از دم فراموش است
که دیگر خواهم سوخت با نیت	بیاغ خویش کین نیت است
من و دیرانه بجزای خوش کنس	که این تو کلی بر طرفه نیت است
بنال ای غریب بجز دیده	که این وصل عشر نگاه نیت است
دخوش لحن زان کشتای کامه	مرو زدم کل پاک کلاه نیت است
تو جوین نیستی ای خواهر و بر	آنان کم نمانده سر سوز نیت است

عاقبت از کف خاک بکنم قدم است	یار به رقصی عجب در قدم است
خاک قدم در دست شدم خست کسی را	آن عجب که آمد ز راه قدم است
بدم و بداد و پند اهل ارادت	هست که در دستن به هیچ دم است
آن که چه بعد مراد در دست ز کعبه	جان طوفن کمان کرد سیریم حرم است
آن که کوشش بود که میانه بست کعبه	ای خدای که باینست نام بر کرم است
چون دم تو رسید زنده فی سبب و تقی	خوش وقت حریفی که شناسای دم است
آورد خوشتر بخت خوش است	با کثرت احوال که در بر دم است
چنان که کوی خوشتر از دوحای است	در غایت و لغبت چون دوحای است
و خاک را کس میکش فی نوامیس	من و دوحای که کان خنده بر دوحای است
بر حد حدت وصلی تر اندام است	بواج عجب که می جویم سزای است
کمی که تیغ کشی دست ده که جوید زخم	که دست بوس تو آن خط خون دوحای است
خوش آنکه دم کمان باریق می کوفی	در دشت نرسیدن که گوشتی است
را بر تو تاپست روی سایه صفت	رقیب در سید اشته در تقای است
بگو که شیشه پیکان کمانت جای را	که هر دایست سکه کوی آشی است
قوی که در وقت یار نکر نیست	چنانچه صدمه در سدا ز تو دایه نیست
ز خون دل و بر سیم بوج چهره خویش	چونیت بر تو کمان آنچه در نیست
کشم پیش تو جان بیک چون نوشی را	چه الفتا بدین قصه خیر نیست
چون سیادت من بیک چون آبغی	بناطرت که زدن کند اکسیر نیست

پرو و نرم فک لاله نیر نیست	پرو و پسند خودم که سال تم نیست
چنان خوشم که کمر بسته در نیست	خار و پشیمان کوی شب نمی نیست
چه باک چون کرم در پست و نیک نیست	اگر زبانی غلام چه جایی از تو نیست
مشته چه از جراحتی چنان	این همه خون به کانه چشم کریان
قاصد جانان کوی که قاصد جان	قاصد کوی که ز جانان به قتل یکریان
چاکا که شوقی آن کل در کریان	به به درازم بزم جان خود را در کریان
دیش از نشان زخم دندان	غریب دیش کانی لب که کمانیکه خون
هسته کجا چون کمانک پند و طمان	می شوم خاک دست ای با کرم و من سیر
بسک بر اوج فک زیا در افق نیست	شب تابش خود فروغ ملک تابد باز
کاشبان خون تو را بر دست میمان	از بکر بای کتاب آور ز خون دل شرب
شیخ و باغ دل و شین ز باغ نیست	زال ز باغ آتش که در دمان نیست
بخت بد که بصد خنده بستم آن نیست	چنان که به تیغ خایش بر زخم نیست
که روزی از غم می فایم نشان نیست	کمی باغ نشان پیکان خود وین داغ نیست
بین چه فتنه قیام تو و میان نیست	تو در میان و جان در میان مرا با تو نیست
خیال تو جویش در روز دید و بان نیست	بید و غیر زاراه یک تو اتم نیست
نشان تیره دمای که از کان نیست	ز بار دل چه کام بجز رقیب بهاد نیست
چندار دیده چنین براب از تو جان نیست	چه شد که خفته ترا جان خویشین فغان نیست
خوشم که کوشش رقیبان که از فغان نیست	دیگر نام تو تا بر زبان تو اتم ران نیست
چه عار که تو را بر گردن کمان نیست	خنده قامت جایی جود حق ای می نیست

مستحاکم که خون دل و اسهال پاک است	پیش از این که دل و اسهال پاک است
دم بدم ای غنچه رخسار منم که در ام	کین چمن آفتاب و زنگ از چشم خاک است
عشق تو که گرفت با تال جانم نیست	آری این آتش غنچه از خار و نازک است
چاشنی شربت بر کم را نازد و جگر	آنج در کام کسان زهرت ز یک است
شکر خرم و سوزد ز یک سکه چو آتش	سسته چشم من و این مشکها خاک است
ترک دم که بپایان گیرد است بر دم	یا که از ناله که به نوحی ای پاک نیست
گفتن و بیجا بی زلف خویش بند	گفت بر صید کلاه یقین تر است
حیرت مست از جان بر دل لایم است	مست چو کین کین است که کین است
زاده قلم که شکست چو نه خاتم	بفرق سبک غایت کین غاتم است
خدا ز پیر قدان زین سبزه را در باغ	بساط عیش کوکان پاس نام است
در جی خفته از ناله جزو تو نیست	علاج باغم ادری که تر نام است
در نازی شب را اگر بخند ایینه	ز ناله پرس کو که وقت صبح صدم است
عجب ریش را دید گفت در جگر	کو زخم عشق کند چو جای رسم است
یترم و سخن از جام و دم کو جای	سالی یک جامه که کوی ادم است
لا سیه روی تو داغ دل است	داغ تو لا سیه دل است
داغ خون این همه بر دامن	رخ تو که با داغ دل است
دل خاک در دست کشته غم	در جگر که پسر داغ دل است
حق خواب غم از دست	پسید از دست پسر داغ دل است

چون بود و بجز از شعله شوق	بوی آن عطسه داغ دل است
داغ لاف با غمت چه زنی	و خط تو که با داغ دل است
خون مستول جان با جی	شوق از دست ز داغ دل است
در کز جانی رسد مستور اقبال است	مستور از رخسار تو شوق اقبال است
نورستان عالم سوزد و ریت آن خوشیدا	یک یک ذرات عالم شایه حال است
سوزان حال غم کیم ز دل و صبر	کین و فلان غم و ناله حال است
با زبون و من افاده با آن کل رساند	گفت کین که با کین غم و ناله حال است
کرم جگر که سیرم جگر است	این بر است با کار شوق اقبال است
گفتن لبیده ام سبزه بار پای تو	گفت کین که کین غم و ناله حال است
شیرین جای پان عشق و خون ردن بود	این نه دیوان غزل دیوان اعمال است
ای ترک شوق این حزن و غم قباب است	با دل شکران پستم ای پاسبان است
دارم نعلی تو آهسته ران سمند	ای سبکدلی بر غم شکران است
گفتی بشی خواب تو آیم ولی چه سود	چون من بفر خویش بدم که خواب است
کرم ز غرق آتش و آیم ز شوق تو	این سینه پر آتش و چشم پر آب است
ای تو ز ضعف قوت جنبید غم رساند	در صبرم که درم این اضطراب است
از دست بگریه و دم به میسکه	ای پیراهن که بوی طریق صواب است
جایی که غم میزدی و ناله	بر خسته تو این همه داغ است
چنین است که تو آری خطی کمال است	حقان من چو شینی جیبت است

بنور از خط سبزه است بود و هیچ اثر
 بهای پیرایه نریمید هم نقد و جود
 ز روی و زلف تو دانت عقل که شایس
 هر شکسته دلی میکنی بطف کاه
 بلا و حیرت از حد و نسیه اندام
 شنیده ام که کز نرینه با نیی آمده

باقی شرب میکرند چنانچه در بیت
رفیق آتشان طوطا است هفتاد
که پند بر کشی جوهری در گوشه حوض
که هر ماه دوشمن مانده در بیت
ای خواب چه فصل که آتش شمع
اول صبح بود و آه و فغان
بانی اگر در غم قرار و بنار می

از این غار در پسر از شیخ پست کیت
 او شد ز پست و باز می آید ای همسرا
 راحت تر ز دوست دل از غم تنخ را
 عری پسر دم فادان کوی و کس نکفت
 در دل خیال دوست و غم ساخت بگریه
 مشکله دست نشسته کوی کمال را

سیت جان زلف عشق بتانی ولی
کپسای نوی برو ز دریغ آن کسیت

باز چشم در نشان از اهل کوسه بگشاید
 زیر دیوار تو سر شب زار نام تا حسد
 چشم مندا از دلفی دیدن رفته خواب
 من بیکویم تو کردی چاکه در جان من
 ای تو خد جان من آغشته شد آخیر حس
 گشته نام بهار چون نیست پر باشد که
 اندام با من ای طلب خد از این غمزد

ای خد من بین کوز کلکون از کل آینه گشت
 بر لب آسم آتشی کین الحای زار گشت
 تا خدین دولت قییب دیدم پید گشت
 سر که پید جان من داند که این کار گشت
 کین هر دوشینه دیش و دل افکار گشت
 کوشه چشم افکشی سویم کین بیا گشت
 خرچم آن در نشسته که داند این کار گشت

من شایسته غم تبار ترا نوی کیست
من شایسته سوی پادشاه ترا نوی کیست
پیر سرده خلفه شکست آینه با صبح نیز
سوی حرام خون ای شیخ بیکرین نهان
که شب در خواب آید سر دراز آید نام
ای که با رخ گویم نهان شکله بر این زمین
شکله گوی تو بای چه کاشش و این کین

آن پسر و نواز پر لب با هم ایستاد و گفست
بگذر از کار خود و حدیث قصور او
گویند دل ای نه دلی به جسد او
بر طرف آفتاب کلاه کج نهاد و گفست
بای قضای آن عذر داد و گفست
تکسیر کند وید و شکایت و دل داد و گفست

هر جا کسی پناه کند گشت و گزیدوار	تجارت کل سوار و سپهر پناه گشت
ای شیخ شریف چه دست بختی ما	ای ذوق جام با ده و مشوق ساقی گشت
تا بود از جام بیش از حد	آن که کلان چشمت از خورین گشت
زین قافه جان آن شود سینه دل	هر که گشت بر سپهر این کوفه و گشت
هر شوخی دل زین آه خرام گشت	که بداد تو سپهرم حلقه گشت
آنگاه از جدایی سوخت بر تپه چو شمع	که در سوخته سنا پا تو ام گشت
که چه دریا شد کنار از استخوان این هر جا گشت	که هر سوخته این دایه ام گشت
یکوان بسیار در چشم من آید و روند	آنگاه در دریا جان چو تو گشت
پسرو بایان بسی می بینم آه گشت	کین چنین اهل اند از تو گشت
ایم از شیرین دل شوری نه افرو گشت	کین چاه با غلظت زین گشت
یاد می رسد و غایب از جان را بطین	گشت تو در دامن کونین گشت
دو زین نیست که پیشوای گشت	چشم هر کس در زین گشت
شعاع کس می در خورشیدان خوش	من زین کس به چشم گشت
چند کردم بقرار و جبر سر بر چنین	آن قیام از جان سپهر گشت
تا برند از جلوه خونی خالت یکوان	نیغم و لانی ز سپهر کلان گشت
و اگر دم را غش بر باد و آن به گفت	آنگاه عسری بود خاک ره که از من گشت
نیست خوش برده ام بکس بخار چو ش	پیدا کی از زینت نه غبار من گشت
عنه جان دور از آن دروه چه باشد که گشت	باز سپهر کان غریب خاک من گشت

مهر از کمال

و هر که از کین دامن قصه گشت	یاد بر آید از پیش نظر زود گشت
ننگ گشت از تیغ پیشتش بود باغ	جان که آویزه بند گشت بود گشت
و عده می کرد که دیگر نروم راه فراق	تا چه کردم که بر یویب بود گشت
ای که از خون من اندوه بر و که گشت	که میاز غم آن قلب را بدو گشت
پوشش و پیش آن که زخم او جان بدست	تا که کین حسره و تشو و گشت
خبر از فرقت او داد و شد او در بر قیام	زد بوی را نه تا تشو چون دو گشت
بجمله شمع جان که زخم گشت	هر کس زنده و شکست بکس گشت
بر من شد که جان من آفت گشت	تا چاه سیه جان من آفت گشت
من در دو دم حسد آنکه با ریا	ای سینه صبر و دامن من آفت گشت
تا که گشت با بر طرف پاش	خوشم کار و زلفان من آفت گشت
در کشتور سینه بر می	که شوخ ناپسند من آفت گشت
چو حاجت نه تابان در و یاری	که خوشی در شان من آفت گشت
تنی آن در دلم را کند چاک	بیا ز لنگ پیکان من آفت گشت
خوان جان می بسته تا کشته خوش	که محبوب من دامن من آفت گشت
از آن صبح که هر کس خشم خوش است	و زان صبح تر چشم خوش است
چو در دم کن پای مان حسا	که بدیدر پستان تر خشم خوش است
چو چو از من نشاند رقیب	نشان رقیب از جهان کم خوش است
تا هم جدا از سکان در است	جان را که دینی بودم خوش است
من که شک باغش در کشم	سر من غمت سرخ خوش است

مکرمه چندی در توفیق ام بنا افتاد است	یکچون نشاء آینه مرا افتاد است	مکرمه چندی در توفیق ام بنا افتاد است	یکچون نشاء آینه مرا افتاد است
و ام از جانم از برای تو نهاده ام	که مرا در غم عشق تو بهمانی است	و ام از جانم از برای تو نهاده ام	که مرا در غم عشق تو بهمانی است
هر چه بر حق بحال تو در ششید ولی	تقد آن حسد در غم من مانده است	هر چه بر حق بحال تو در ششید ولی	تقد آن حسد در غم من مانده است
حسد که با و من از شوق تو آید و ام	بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد است	حسد که با و من از شوق تو آید و ام	بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد است
زخم تو بر دگر آن آید من مرده و زخم	ای عجب تر که جاید کمان افتاد است	زخم تو بر دگر آن آید من مرده و زخم	ای عجب تر که جاید کمان افتاد است
بال چاک بکشد پیش چو دانه شود غی	کش چین چاک به لسان تو افتاد است	بال چاک بکشد پیش چو دانه شود غی	کش چین چاک به لسان تو افتاد است
کشت جان من تحت ندهی و پرست	چون بود حال کسی که زنده افتاد است	کشت جان من تحت ندهی و پرست	چون بود حال کسی که زنده افتاد است
روی خوب تو در پیش افتاد است	خال مشکین بر رخ شاد افتاد است	روی خوب تو در پیش افتاد است	خال مشکین بر رخ شاد افتاد است
چشم بد دور خال بر رخ تو	چون پسندی بر رخ شاد افتاد است	چشم بد دور خال بر رخ تو	چون پسندی بر رخ شاد افتاد است
چو نه خود را در پیش من افتاد است	در آبی پس منش افتاد است	چو نه خود را در پیش من افتاد است	در آبی پس منش افتاد است
مشو ای پند کو شوش ما	مال خود شوش افتاد است	مشو ای پند کو شوش ما	مال خود شوش افتاد است
سرکوهی قاده جام کشید	بند جان من بکوش افتاد است	سرکوهی قاده جام کشید	بند جان من بکوش افتاد است
درد و ای چشم آرد است	ایچو پسند و علم آرد است	درد و ای چشم آرد است	ایچو پسند و علم آرد است
حکمت کلی را چه کم ای چشم	بوی آردی پسندم آرد است	حکمت کلی را چه کم ای چشم	بوی آردی پسندم آرد است
تو به نیست که دم و آید به	پای تو به نیست که آرد است	تو به نیست که دم و آید به	پای تو به نیست که آرد است
پیشش اگر نیست که آید به	کرم نیست که آرد است	پیشش اگر نیست که آید به	کرم نیست که آرد است
من یکم و دم تو نیست که آرد	دیده آن از چشم آرد است	من یکم و دم تو نیست که آرد	دیده آن از چشم آرد است
ز نیستم با تو نیست به	ای تو اگر نیست که آرد است	ز نیستم با تو نیست به	ای تو اگر نیست که آرد است

پیش کوه جانم آید لب چرخ	کین سخنان و آن دستم آرد است	پیش کوه جانم آید لب چرخ	کین سخنان و آن دستم آرد است
چو در دور چو در دور آید	چو در دور چو در دور آید	چو در دور چو در دور آید	چو در دور چو در دور آید
و یارم آن سر کویست و یارم آن سر کوی	خوش کسی که یار و یار نزدیک است	و یارم آن سر کویست و یارم آن سر کوی	خوش کسی که یار و یار نزدیک است
خای از سپهرم سپهر دور دور آید	کردم از تو به شبنمای ناز نزدیک است	خای از سپهرم سپهر دور دور آید	کردم از تو به شبنمای ناز نزدیک است
ناله صبره لی مو عدو صال رسید	شکست کیشم اما کفار نزدیک است	ناله صبره لی مو عدو صال رسید	شکست کیشم اما کفار نزدیک است
سبخت ز آتش دوری دلم ولی دارم	باین خیالی نیلی که یار نزدیک است	سبخت ز آتش دوری دلم ولی دارم	باین خیالی نیلی که یار نزدیک است
بکار شاه و می شغل جو دلا و سر پس	ریشخ شکر که او هم بکار نزدیک است	بکار شاه و می شغل جو دلا و سر پس	ریشخ شکر که او هم بکار نزدیک است
بسیه تلم تو جانم بکوشش یار آید	بکوشش شاه و شاه و از نزدیک است	بسیه تلم تو جانم بکوشش یار آید	بکوشش شاه و شاه و از نزدیک است
باز آن سخن ترک شد غورفت	فرمودید مرا که از کلام سو رفت	باز آن سخن ترک شد غورفت	فرمودید مرا که از کلام سو رفت
بکارش به رسیدن فی توان باری	کشم بدیده بخار دی که او رفت	بکارش به رسیدن فی توان باری	کشم بدیده بخار دی که او رفت
خدا را کند از حشر صبر آوار	بهمه دیار که آن رخ نکو رفت	خدا را کند از حشر صبر آوار	بهمه دیار که آن رخ نکو رفت
چو آب بر بکرم باشد این چنین کرم	هم آب دیدم به جرش هم آب رفت	چو آب بر بکرم باشد این چنین کرم	هم آب دیدم به جرش هم آب رفت
بکشت باغ خوان باغبان را برین پیش	کرمی حال تو از باغ نکو به رفت	بکشت باغ خوان باغبان را برین پیش	کرمی حال تو از باغ نکو به رفت
نزداد کس شنباز عمر زنده خویشم	کرمی به مسخرم جزم هست و رفت	نزداد کس شنباز عمر زنده خویشم	کرمی به مسخرم جزم هست و رفت
بروز حشر که سپهر آرد و جای	چون که از غم حشران خود رفت	بروز حشر که سپهر آرد و جای	چون که از غم حشران خود رفت
ای خیال آن دور و حشرم خواب آید	خوابگاه من به حشرم خواب آید	ای خیال آن دور و حشرم خواب آید	خوابگاه من به حشرم خواب آید
سکه باقی شیه پرانی تو گفتام	زان خانه خلق را درم ترا فایده آید	سکه باقی شیه پرانی تو گفتام	زان خانه خلق را درم ترا فایده آید
بگویم به کس که به من آرد است	چون از رفت بسته ز کرباب آید	بگویم به کس که به من آرد است	چون از رفت بسته ز کرباب آید

چون نام ز تو یک سر نهادم	کز ترا نام نهادم
ی لبش بگفتم تویی پند جانی دلم	از شک اهل بر کن گری بگو بگفت

کر دل از عشق تو ام چاک بهر بگی نیست	بست که اگر عشق تو دلی بگی نیست
کسب ازین کردین باغ کلی شکفت است	که بداند وی آویخته غاشکی نیست
شوق مرا که تو کم گشت و لی خورشید را	یکسره به زنی حلقه خدای نیست
خوب رویان به در بدن دل چاک کند	در میان سبکین چه تو با لای نیست
شدم خاک و تو از عار بران پاشی	خوار تر بر پسته گوی تو ز من خاک نیست
در همه نفسی کی خاند نه بیستم که درو	پسته بزمای تو از دست تو فانی نیست
اهل ادا که چه بسا خدای که تواند	جانی داشت بهم غولی از دهر ای نیست

موش و جود آتای کی نیست	هر من حرف شکوفه ادا کی نیست
ولی حسنه ز کانی این خانه	درین دیر که چون زبیری کی نیست
بحال است قبان و نه بران	دل از دهران چه مرگ و کی نیست
زخم جو خضر ساقی هم که بی نیست	بیمانه بزرگ و کو بکی نیست
علائی عشق بسیار است دروا	ازان بسیار ادا کی نیست
ز ارباب عار معنی نیست	جو کین کج بر مر تار کی نیست
بای نیستی جانی فسد	که ساک را ازین بر سبک نیست

عشق الی چون تو دهر ای نیست	چه جای چین که در وی زین نیست
نه هم لاله چسب روی دین باغ	که دایع عشقت او را بر چین نیست

دانت را و جوی خود پیشان	تصور کرده اند اما چنین نیست
بنفشه دانت چون زلف کج گشت	چین بسته زلف با چنین نیست
زلفت از جان فانی لب تو	کپس سینه از وی ابله نیست
چه سود ای زاهد از لوق طمع	جو ز عشقت علم بر آستین نیست
شوی بر بزم جاسیه پراغبار	کمن چاکا که شرط ماری نیست

نمائی خیم ابروی تو نه نوشت	چو شمع روی تو عاده آفتاب پر تو نیست
حشمت از من کمن بر دلم نه تیج نوشت	یک که در هم آن جز جرات تو نیست
تم به تیغ خوسروشان بگش کاه نه	چسب خط تو عای دین قلم تو نیست
او هم براف گشت کز خدای نه	بخت و جوی تو چون من کسی نه
چه شد که مرده خزن تو روی کزدم کو	ما که خزن از حساب یک جو نیست
چه روی او شودان با حجاب پیستی دید	دوایین دمنش و ز وجود تو نوشت
بگفتای پس جانی ان کمال بس	که ساز نظم تا حسنه نوای خرد نیست

ای تو مرا غایب گشته کوشه ویران نیست	خانه چه کار آیدم یار جو هم خا نیست
مخ صای ترا و ز در پست قوت	حاصل مورد را قوت این دوز نیست
کرده ز شکسته خنجر پیدا شع	روی و فاتا فن عادت پروا نیست
خرد بشین بر میطی پیسم و نه	کیوت مردان چه بود کاه و چو مردان نیست
عاجی و پیک سیاه ز کمر او سه گاه	جواب معشوق پست یاب چاه نیست
لطف اندان کمن واقعه شمع	صحت حبیب دلاں مجلس افسان نیست
چند بر بکی طعن جاسیه زده	از غم توانی پری کیت که دیوان نیست

عجب دلی که زرد و خاشاک است	نقد ده کون دره یار یکانه است
کوی ناله و فتنه عجب کارخانه است	خوش آنکه مرده داشت دین کارخانه است
بر بود شیخ صومرا لذت پست	پس و خفته دره چنگ و خفا است
دل زرد و خالی تو در دام فتنه است	چهار مرغ جان تنهای انداخت
شد زان عذار ساقش رخ نمون	این نقش بین که با من بدل نماد است
با خاک است آن تو عشاق را رست	پس کین کجی که سپرد برین است
چون بر باد وصل تو جای یافت است	شعله عشق باغ تو خایان است
بت قوت جان از سگر خنده است	بیک خنده صبر گشته از زور است
دل با ده پاره مرا جیب است	در آن نه لب و دهان پاکده است
صبر روی خلا جیب بود بنده را	که عشق تو صدمه را بنده است
ز یک تار مویت کوتا پا رسید	سینه ما توان صبر بنده است
بر از زنده خود قبا ی بقا	جست آن زنده دل را که با زنده است
بنده ام یک بوسه شرمده است	خوابم بت در شرمده است
بت دید جای که خشنید جان	بی ست را با دانه خشنید است
پاک جیب شد زار شیده است	که بار کار جگر خندان خنده است
هر چه فکند جیب کار ساز است	برغم خست من بر خاند فاده است
من و امید شاد است بر تیغ آن شاه	که قوت جان شیده خور از شاه است
بهر کوش و لا روز جگر فاید جیب است	طیب شربت تیغ از برای فاید است

بد و دان لب میگون نشانه زاده است	حریف صومرا را تا که وقت یکده است
چنگی بی چمت خوشم که می یابد	حریف مردم به پست را برده است
چرخش خلوخت بست و غل جاد	پایان صومرا خود شد رسیده است
بست خواجه و زور کان چنگ است	با عاشقان عسره و اسباب چنگ است
بر من ز جوت این همه خستی که می رسد	می بایدم تنی چو دل تو ز پست است
چون شمشیر چو باد می خیزد	کس چنگ لغ اویزه جگر چنگ است
هر کس که شکلی دل چون فتنه خنده	استاد طوط از این فتنه خنده است
دل و ایت هر دو کی کل ز چمن تو	مرغ چمن چسبیده این بوی وزنگ است
شک جانی عشق تو در کیک کرکست	مرغ فصل شیشه ناله سوس و سنگ است
جایی که شسته پیچ نه در را	خواهد نیرم در دستان تار چنگ است
پروای عشق از زور جانم یکانه است	و اندوه کاه کاه مرا جاودانه است
شش و از لغت تو کوتا بود دست	پستش تا که کز آن جوبشانه است
از خانه کان تو همه مرغ تیرنه پر	کاه درون سینه من آتشانه است
کرمات شرفش نه ایوان کاغذ شیش	خوابم ز خشتی ازین آستانه است
بر من صفت شرح سوز و غم شمع را ز بان	ز هر سر آن بان و کرازانه است
آرد بر دم ز غمت آن چو آب رس	بر صند خورشید آه زبانه است
جایی که شسته بان حایست کس سپهر	از جام عشق و غل آب و دانه است
بکار است بهستان در غل خواب است	نیم و نهان زنده تاب است

سببیم گل روی باد گلشن	مراد و مرغ چرخ را در اضطراب و زحمت
ای تار قام گل در شکوه چشم	بصیرت باغ و جهان سیم ناب انداخت
ز شبنم حوی غنچه با دود بکار	کشت و چسبید از دم ز قیاس انداخت
توان برابر خورشید و یلعه زدن خون	ز سپید شاد که بر شیشه جاب انداخت
درون حلقه در خواست رنگ آلود	اگر رنگ می طیب در شراب انداخت
چنگد لم زده بان قسم نه جایی	بیکوشن شا چکل نو خوشاب انداخت
پرتو شمع زیت کبریا فغانی ز دست	قرص خورشید شد و سیار برین خاک انداخت
برقی از شعله طلمت بختان خورشید	شعله در خرمن شتی خورشید خاک انداخت
خوشی باری در کوه شت کوه کشتی	طوق در کون آستان طلقه فرار انداخت
نورق پستان صیوی زده بزم تو حید	صحنه از طالع نیر و زده خود پاک انداخت
نی خورشید و دانه ای تو سپید کفایت	ای خوش آن پاک کوسر در بر این پاک انداخت
طوقی طلقه را سپید خط و عارض تو	زنگ تصویر در آینه ادرک انداخت
جایی احلیت اندیشه عشق تو در شت	حشرش خشت درین موج نظر پاک انداخت
بر ملک دوش از خوشی من الی آخر بخت	شعله آسم خروانه ملک با بر بخت
رو ششم شد که بر سوخته و باد رنگ شا	خاندان از آتش آسم خروانه و بر بخت
زاده از سوخت لب شک و صوفی دیده	آه ازین آتش که چون زده شد رنگ و بر بخت
واعظ افروزه سوز عاشق ترا سرست	خواجهش دوزی در بقی آه با بر بخت
بر کمالی دوستی باشد او را دوستی	بک از سوز و شوق چه می کرد بخت
عقاب چون خنده لب جوان خنده لبم	شمار این سخن آتش و بخت بخت

ای از حوض حوی چش آب عالی ی خوش	از قلم آتش علم سپهر ز دود و دگر بخت
فوت روز و ماه شب بخت	دل را قایم و جانم را بت انداخت
مکن در گیر مردم عیب چشم	کرمین کور فغانی زان لب انداخت
خیزم بیج ز لب خوشتر از حق	خوش آن راه و کین ز لب انداخت
فرو شوی ای جیسم لوح پند	کرمین حریف پیش از کتب انداخت
نشان نیت و شکم را ندانم	کرمین پیر از کرمین کرمین انداخت
دم دور از وقت تا صبحی م دوش	باده و سرده آه و یارب آه انداخت
نویسد شراب پهل جایی	از آن دم که بخت این شراب انداخت
ای که دانه آه کوی و سرب ز دست	خود آه کوی کرمین کرمین انداخت
باده و سرده بخت یا در شک	بوی کلج به بخت و رنگش انداخت
کره انگش جرمی کی باشد امکان دیت	کرمین کرمین کرمین کرمین انداخت
بخت بای صبح با باده از سر کرمین	بخت بخت بخت بخت بخت انداخت
دین پاکت دل خست و سبزی و فاست	سیم با باده و یک قایم آن قایم انداخت
دین من ز بختی شربت دین تو شست	وقت انگش خوش کرمین کرمین انداخت
نگار بختی کلیم شمشیر کرمین	آه و سرده و سبزه سبزه انداخت
آه و سرده و سبزه سبزه سبزه	بر بختی صوفی و شیشه شیشه انداخت
یک وین ز صاف خست و دین دین	دین کلج بخت و دین دین انداخت
خلیعت دین باده و شگون دین	کره انگش بخت و دین دین انداخت

بشکاک زخم خون با دم به زانست بیکه	مهرای خون بود و گزشت بر قصاب گشت
دسته را با دم سوی لب پیرکان چشم بست	حقان بزم امشب ز لعلی و لالی بابت بست
نقشه بودم بر پیش خمار دلت ز اوراق گل	با دم خمار و سیر سیر سیر سیر بست
بود پر جام دل جای ز جلاب طربست	مشتق تو بر جام او ز سیر سیر سیر بست
دل چون استخوان غم ز فروخت	سز شکار دیده پر غم ز فروخت
لبان زلفت پر غم ز فروخت	دل بعد پدل از سر غم ز فروخت
ز او دم که دم زده شمع از او	بر شکاک پس من از دم ز فروخت
دل چاکم کرد و چاکست از او	چو پیشی آن که دم ز فروخت
حاکم را چه دم از او بست	بر فیض مشت به دم ز فروخت
ز غم و آن یای اوئی آن	کو بر جان دلی غم ز فروخت
اساسین مشت حکم با دم بست	اگر خیار زده از دم ز فروخت
دندان بکلم قضا را با دم بست	زده قضا با حلی قضا از قضا بست
چون از قضا کریم تواند سیکه که بود	دست قضا فغان کش او را با دم بست
بس اهل معرفت که ز بیکه آسین	احساس پس که او را گفت است با دم بست
کرفت از سبب بسبب الحق روا	بهر بشردنگه به سبب پر با دم بست
پس بایب چون مفسد فعل سبب اند	بهر کس گرفت هم خطا را با دم بست
ای پیری نرویش که در دهر تو کرد	هر کس از گدویت خود را با دم بست
جایی گرفت از تو ز جیب و روی خویش	زان جیب که که تو ز جیب با دم بست

دل خفته را ز روشنی گرفت	بخی روشن و مو جگرفت
هر که دریافت بکشد دست	عقلش از ترغیب او گرفت
پیش قد بلند تو طوین	پهن پدر گرفت و کوی گرفت
هر که از او تراشید عید	هر که دید الحال و اند گرفت
او را یکوب بود و به شلم	بت آن یک ز او دین گرفت
یست مشتاق کبریا بی چشم	پهن کبریا گرفت او گرفت
او شش جایی حدیث زلف و دست	ز اول شام تا عصر گرفت
ای کائنات ازین سخن میگفت	ای فغان حدیث سخن میگفت
پروین بود اشک زده	کریه باو کریان سخن میگفت
نگار پیش و نظار آن بود	بر چو آن شوخ غنچه سخن میگفت
بهر دم از آن شایلی غیب	بهر چه چو سخن میگفت
لطف آن قدر سپیدی رسید	وصف آن روی با سخن میگفت
پیش کل کار آن ملاقات تن	کار آن روی به سخن میگفت
نفسه در آن هیچ جای نیند	جای شبنم تو سخن میگفت
او تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت	آتش ز شک جان من در نوش گرفت
نمت من که کجای غایتش داشته بدوش	عاقبت غایتش عشق تو بدوش گرفت
اقد املف با کوش تو چون سیر ز دست	ز زنی عذر سپهر عاقد شد و کوش گرفت
دشمن تا صبح که از او تو بخود و م	امشب باز جان بخود و دشمن گرفت
نار از شک قبا جان یک زدن	که حیدر قد ترا شک در آغوش گرفت

شست از در و سرش فرو بود به شکسته	آن که از تنگ گرد کرد که گوش گرفت
جانی از ظلم توای تا پیاپی خواهد	در ششاه عا با بش خلا پوش گرفت
آن شکسته و کس از دوا دل گرفت	جان خود پیش هر کجا منزلی گرفت
جان باقی بود با رب از چه رو	رفت و خوی غم سپهری گرفت
تن رفت از پای چون گل براند	جان برید از تن شیشه گل گرفت
تا بر شش با بد و اندر جان ما	خویش را از حال غافل گرفت
گره مادر باشد از سیل سپهر شک	یار از آن در یار سپهر گرفت
من قتل یادم ای خوش آن قیل	کو تو اندام من قاتل گرفت
کی تواند جیسے از وی رفتش	چون ز کرب پای او در گل گرفت
آن که از چن بایه از جان گرفت	کران جان کند تا با در و جان گرفت
نیست این رسم و جل از کعبه لب کم	کم رود سوی عارت چون بران گرفت
با دم بر دل من سخت می آید قیصر	تا از آن ابرو کان با زخم جان گرفت
قلم بر کان سپهر گوشت و پیر از شفا	تا حواش من با کوی و کان گرفت
ای بیخ لیلی توان بختن بر از ارجی	ز آنکه آن سرشته آگاه و پیا بان گرفت
منه در خون دم از پشم شکم چاک	نکر از آن کی که آن کو بجهان گرفت
یو جانی در سپهر بند ز این سپهر	هر کس سپهر دست با شک و جان گرفت
آن خلعت که گنج پاش گرفت	آن سوت بی دوا دلش گرفت
مویه آنکه سوره و پیش گرفت	با خط سپهر لب دلش گرفت

شست از در و سرش فرو بود به شکسته	در ششاه عا با بش خلا پوش گرفت
جانی از ظلم توای تا پیاپی خواهد	در ششاه عا با بش خلا پوش گرفت
آن شکسته و کس از دوا دل گرفت	جان خود پیش هر کجا منزلی گرفت
جان باقی بود با رب از چه رو	رفت و خوی غم سپهری گرفت
تن رفت از پای چون گل براند	جان برید از تن شیشه گل گرفت
تا بر شش با بد و اندر جان ما	خویش را از حال غافل گرفت
گره مادر باشد از سیل سپهر شک	یار از آن در یار سپهر گرفت
من قتل یادم ای خوش آن قیل	کو تو اندام من قاتل گرفت
کی تواند جیسے از وی رفتش	چون ز کرب پای او در گل گرفت
آن که از چن بایه از جان گرفت	کران جان کند تا با در و جان گرفت
نیست این رسم و جل از کعبه لب کم	کم رود سوی عارت چون بران گرفت
با دم بر دل من سخت می آید قیصر	تا از آن ابرو کان با زخم جان گرفت
قلم بر کان سپهر گوشت و پیر از شفا	تا حواش من با کوی و کان گرفت
ای بیخ لیلی توان بختن بر از ارجی	ز آنکه آن سرشته آگاه و پیا بان گرفت
منه در خون دم از پشم شکم چاک	نکر از آن کی که آن کو بجهان گرفت
یو جانی در سپهر بند ز این سپهر	هر کس سپهر دست با شک و جان گرفت
آن خلعت که گنج پاش گرفت	آن سوت بی دوا دلش گرفت
مویه آنکه سوره و پیش گرفت	با خط سپهر لب دلش گرفت

ایریشان ساربان بر طاهر کم کردن دوست	عاجز من عشق زنده کون زود دوست
شاه رخسار لاله کرده گلگون سپهرین	بوم من عشق زنده کون زود دوست
فیضا گشتم ز زیر خاک بعد از مدتی	آتش ان شیدا نش علم بیرون دوست
کرد و با قوی طبهار از زنده ناب پر	کویا فضا که کل بر کج افزون دوست
بر حیرت نکون آب حیرت نام که با	صد هزاران از دوی رسته و سوزن دوست
گرد گیسو بر نه درم ز کس آب دوست	ز کس غم رسته از دوی رسته و سوزن دوست
بر تاب در کف از دوی رسته و سوزن دوست	بش کس ز دوی رسته و سوزن دوست
چون زده بر لاله از آید هم زمان بنگه با	سوزن غم رسته از دوی رسته و سوزن دوست
گشت جای بر سینه در سینه از دوی رسته و سوزن دوست	حسین رسته از دوی رسته و سوزن دوست
علم از غم صفت جام صفا زود دوست	تحم پیکر بر نه درم زود دوست
ناله از غم صفت جام صفا زود دوست	دست دانه زنی نیده زود دوست
غم ز سینه کبریا ز دوی رسته و سوزن دوست	شست خاکست که در دوی رسته و سوزن دوست
بغض از دوی رسته و سوزن دوست	بیم زوزن که پیر از حبیب سجاد زود دوست
دوست از دوی رسته و سوزن دوست	بس مصلی که در شش نقش صفا زود دوست
ای غباری کسرم کعبه دوی رسته و سوزن دوست	کاتب راه حرم از آید زود دوست
کرچه نیکست بی خانه صورت جای	کم کیست خندان خانه زود دوست
ز کس کفر من غم صفا زود دوست	در دل لاله زش از دوی رسته و سوزن دوست
شاه جهان پادشاه از دوی رسته و سوزن دوست	کس سینه بر نه درم زود دوست

بیشد کوشش از دوی رسته و سوزن دوست	بیشد کوشش از دوی رسته و سوزن دوست
خرم آنکس که گهی بوسه بران پادشاه دوست	خرم آنکس که گهی بوسه بران پادشاه دوست
سپهر از دل و جان من شیدا زود دوست	سپهر از دل و جان من شیدا زود دوست
بسک من کوشش بی بوسه بران پادشاه دوست	بسک من کوشش بی بوسه بران پادشاه دوست
ز دوی رسته و سوزن دوست	ز دوی رسته و سوزن دوست
عشق از دوی رسته و سوزن دوست	عشق از دوی رسته و سوزن دوست
یاد از دوی رسته و سوزن دوست	یاد از دوی رسته و سوزن دوست
بروز وصل پس از دوی رسته و سوزن دوست	بروز وصل پس از دوی رسته و سوزن دوست
فی حبیب رقیبت زین سر کوی	فی حبیب رقیبت زین سر کوی
در آغوش خودت در خواب دیدم	در آغوش خودت در خواب دیدم
عبادت میکنی بیسار خود را	عبادت میکنی بیسار خود را
کدایت جای یکس از تو	کدایت جای یکس از تو
عشقم خیال خود تو جز نقل تر نیست	عشقم خیال خود تو جز نقل تر نیست
نکوشد در غم تو شبی کاتین و دم	نکوشد در غم تو شبی کاتین و دم
بر دوست و صفت از سینه پادشاه دوست	بر دوست و صفت از سینه پادشاه دوست
دوست و صفت از سینه پادشاه دوست	دوست و صفت از سینه پادشاه دوست
علت جوید از شمع من از خنده و گریه	علت جوید از شمع من از خنده و گریه
جز غمت زلفت زین جان پیدان	جز غمت زلفت زین جان پیدان
جای کسبیت بود که در طبع تو نه	جای کسبیت بود که در طبع تو نه
نقل خیال از گریه تو خیر نیست	نقل خیال از گریه تو خیر نیست
از دوی رسته و سوزن دوست	از دوی رسته و سوزن دوست
آن مرغ رام نشده را بال پر نیست	آن مرغ رام نشده را بال پر نیست
صوفی که جگر عارف تو بی بر نیست	صوفی که جگر عارف تو بی بر نیست
بر سپاهان کرم در لطف و رفیت	بر سپاهان کرم در لطف و رفیت
ای زاده راه فاطمه با دست نیست	ای زاده راه فاطمه با دست نیست
تغشای عشق تو دیگر کس نیست	تغشای عشق تو دیگر کس نیست

والتقى را که او شخص بیخ است	پروقه ایصل به کفار نوشت
بخله بنر و صف خط و خوش	پسین بر طرف لاله زار نوشت
لب او پرش کرم شک و کلاب	و هم سین خط و نوشت
بر پاشی - خم خط و شک	نست و دشت و نوشت
قصه شورت بود جاییه	کین همه تخم آوار نوشت
بر این باب بر صحنه	اکتبه ایضا یادگار نوشت
یار ناز که دل کنی موجب زین آزادداشت	عری از تیغ تنافل خاطرم افکار داشت
و دیشتم بیچاره و حیرت از آزادداشت	بمن از زین تنافل خاطرم افکار داشت
کار او آن بود کار و عاشق ناز داشت	چون از شاه با او کار بست از کار داشت
دید به تخت من از نازیدن او تیره بود	روشن آن چشمی که بینای آزان داشت
نکر از پداری شبهای من دانی که گشت	آنگه کی دهی بخانی که بشی پیدا داشت
ی که گشت آن مردی مردم ز غیرت کرد	با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جایی با سخنانش یار یکده آن شکدل	که کسی که انصافی درشت با اعدا داشت
بش یا درخت در دل ویرانه دره داشت	ویرانه مار و شنی از پرتو داشت
دل داشت در آن لفسیه خانه ازین پیش	آن تخت کاشه که دل خانه سیه داشت
پسین تره بر بودم همچو پیش از جای	ظواهر انوارم و کرا کریمه داشت
ای جلوه بخانی می شد یا نه وصف خوب	با حشمت و کجایی سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جاییه	از هر طرفی چشم بدان طرف کله داشت
افتاد مرا با توستان قصه که مردم	کویندندان کجایی در پیشه داشت

ای که بر شمشیر تم خیشش خون	جسدهای عشق تو تمامم یک داشت
و اگر یار جایت مارا که نوشت	این همه در کسبم و کارا که نوشت
نه خاک پای دره و صحنه خدا شاس	قارخ کدشت و راه خدا را که نوشت
بشم خودش رسد و در چه فراموش	از سین ام خط و کج جارا که نوشت
نست و دشت و نوشت	چون سر خاک آن کف پا را که نوشت
نست و دشت و نوشت	آمین خدای مارا که نوشت
عری از تیغ تنافل خاطرم افکار داشت	چون در صنف پیکان تو جارا که نوشت
بمن از زین تنافل خاطرم افکار داشت	افسوس این دعا که مارا که نوشت
سبب این چشم من آن خاک پا دروغ داشت	چو دید اهل نظر تو تیا دروغ داشت
بنا بر سینه خویان که هیچ نکته چین	ازین شمایل موزون خدا دروغ داشت
برای وصل تو دل عقل و جبر و دین همه	چو بود مایل کالبا دروغ داشت
شدم نشانه پیش تبتان و غنچه تو	ازین نشانه خط و کج جارا که نوشت
نست و دشت و نوشت	ز باد و باران کل کار دروغ داشت
نست و دشت و نوشت	کوشه پای لطف از کده دروغ داشت
نست و دشت و نوشت	بوقتی ای اجابت دعا دروغ داشت
سبب این چشم من آن خاک پا دروغ داشت	در زمین بوسی حد سسر از زمین داشت
بنا بر سینه خویان که هیچ نکته چین	نار آن جوی با من ازین زمین داشت
برای وصل تو دل عقل و جبر و دین همه	هی چو بیت ناز از پیش غار زمین داشت
شدم نشانه پیش تبتان و غنچه تو	
نست و دشت و نوشت	
نست و دشت و نوشت	

چشم کریان من و خاک کف پای بیکه	کوشش از گوی یاری انداز من گشت
شاه عزیزان منی داد از غم و کشت نیست	سعدین در آنچه در وصل انداز من گشت
پسوت شمع از آتش آید شعله سرپا و شعله	چون مجلس عقد پیوند که از من گشت
جای برو حقیقت بین عیسی بر در راه	همه کجا افتاد عشق تیر من گشت
جان تن فرسوده را با هم خجسته ان گشت	طاقت صحبت نه داشت در میان گشت
بیز تو آمد محبت بسی شک بود	دل بدم نه شد جای بیکان گشت
کعبه روی نگشاید جز به خاک درت	را حله و زاده از زیر میله ان گشت
کعبه چراغ محبت کوی دل حسان	آتش چیدانش نه سوختش میان گشت
ترک دلا شوب من که خرد و جبهه پاک	بر دیوارت چه پاک شد که ایان گشت
عرق کلاه بیکشت رخش جفا شد اند	هر قدر می صد چو من و آلوده حسان گشت
جای بدل یافت او از خوابان	راه عشق بر گرفت سیر بدین گشت
باز بر شکی در کیست نیست	ز آنچه بودی خوبری نیست
پیش ازین بودی و چو خنجر بر کی	چون کل اکنون پرده در نمی نیست
چو کعبه جیستی نه پیغم در بیان	زان میان کاه در کمری نیست
چون سینه آبی جو جان تو بر من	چو عسکر آمد گذدی نیست
رختی از پیش نظر می و من	چون پیش نظر می نیست
بیز آبی که سپید سویت چه پاک	پیش پاگان سپری نیست
جایه از با هم خور می که باز	از دو عالم ای خبری نیست

در چشم که سپیده از تنی با هم گشت	ای چشمت کن ز حال و مصداق گشت
زان زلف و رخ که محبت دور و تنی گشت	باشد بیان اول طرح و شام گشت
زان و بس که بد و خرد و ریش نه است	هستم برو و بیای چو ای با هم گشت
سهم کنی رخ که بگو ترک کف وصل	تا منع و اوست نکرد و تمام گشت
باز از مهره و کلو شمع سر عشق	از کجای خاص کن پیش عام گشت
وصلت این سره تو خای ماسیه	از می روی هم و مجلس سخنان با هم گشت
جای حیات لعل پیش کوی اگر کند	با منق تو طوطی شیرین کلام گشت
ای خاک ده تو عشق تاج	یکجا میرد قدرت مهران
تو در بیستی و ترا جای	بر نوزده حسد چو ده اشج
خز تو بفرود تاج داران	آورده به من سرق بر ارت تاج
در تیره شب ضلالت خذلان	نور تو شد و پیران
آیات تو در زمانه عسر	چون مشکون خط ز صف تاج
بر روی زده کف خجالت	با جو کف تو عسکر تاج
مشاقی ده ترا عینان	در زیر قدم خیره و پان
جایه که زنده با حصیان	ش خرم علامت تاج
اکون به محبت گرفته	مسکن مشافت تو تاج
نست شب وصل تو نه دانه	او زبانش چو تاج و تپان
خاک او در سنگ جانی تو ام	او در فراخ از موس قنوت تاج
زین تن لا خرم می نه جان	آزود و دران چو پستان تاج

در بینا و طبیعتی که گشت	در جای بی پندیده صلاح
در پندش یقین و خفت هم گوید	گشت اولی که تو نه از که صلاح
چند گوی بیکدیگر نه گشت	تو شش غیبی که ز کربان گشت
کس نیست از دل بی غم	چون می رنگین ز درون ز طبع
درین خواب بکش بر کج خفته و سرخ	در نقد وقت تو شد فدا که بر سر کج
بگشت و گاه جان رخ میار که در کار	ز گشت و گشت شود که در عرصه شکار
بهر عشرت و این عیش شادان بین	که ز این عیش گشته چند قافیه پیچ
که ز یکدیگر و پند و زجس من گشت	که ز میت جاد که ز کربان بر شش پیچ
شکلی طره خون بیکدیگر و عشق پیچ	که آن شکلی و بندست در درای پیچ
بسی فاند که آید خشنود و خور نکم	که لایس بر کند از دلال و خفته ز پیچ
ز خفته تیرا خود رخ میکشی جایی	ز جنبش فلک و گردش زمانه رخ
در این گشت است از باد کاشی است کاشی	برین ریشه عارض کاشی است کاشی
خود مستی خرامی قدرت از خاصیت باده	شود چون شام کل از باد کاشی است کاشی
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد	که می خواند امام او را و کاشی است کاشی
دران با لاد و لفظ از باغیان صنع حیرانم	که چون می پرورد شمشاد کاشی است کاشی
رقیب که صفت با و خرم رویی کار د	بناش شود که پند کاشی است کاشی
خار من نیاز آید چه حاصل ز آنکه در سجد	شود بر عادت ز کاشی است کاشی
خیال تو ز وقت است کاشی است کاشی	روین شرا و افشا کاشی است کاشی

در این گشت

در این گشت که گشت	در این گشت که گشت
در پندش یقین و خفت هم گوید	در پندش یقین و خفت هم گوید
چند گوی بیکدیگر نه گشت	چند گوی بیکدیگر نه گشت
کس نیست از دل بی غم	کس نیست از دل بی غم
درین خواب بکش بر کج خفته و سرخ	در نقد وقت تو شد فدا که بر سر کج
بگشت و گاه جان رخ میار که در کار	ز گشت و گشت شود که در عرصه شکار
بهر عشرت و این عیش شادان بین	که ز این عیش گشته چند قافیه پیچ
که ز یکدیگر و پند و زجس من گشت	که ز میت جاد که ز کربان بر شش پیچ
شکلی طره خون بیکدیگر و عشق پیچ	که آن شکلی و بندست در درای پیچ
بسی فاند که آید خشنود و خور نکم	که لایس بر کند از دلال و خفته ز پیچ
ز خفته تیرا خود رخ میکشی جایی	ز جنبش فلک و گردش زمانه رخ
در این گشت است از باد کاشی است کاشی	برین ریشه عارض کاشی است کاشی
خود مستی خرامی قدرت از خاصیت باده	شود چون شام کل از باد کاشی است کاشی
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد	که می خواند امام او را و کاشی است کاشی
دران با لاد و لفظ از باغیان صنع حیرانم	که چون می پرورد شمشاد کاشی است کاشی
رقیب که صفت با و خرم رویی کار د	بناش شود که پند کاشی است کاشی
خار من نیاز آید چه حاصل ز آنکه در سجد	شود بر عادت ز کاشی است کاشی
خیال تو ز وقت است کاشی است کاشی	روین شرا و افشا کاشی است کاشی

در این گشت

میان زمین و آسمان جایست		در آسمان قسم و پادشاه است	
شب ماه عید باز شوق چرخ چو باد		برگشت برینت اهل قبا به ام زده	
خویش دلی که بود بیکر بسته اشک او		برده ای زنده یکسره ناخن بیکر گشته	
لی لی که نعل نه بر پا طلی ک یافت رنگ		از خون دشمنان زخم لب شفا	
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید		هم گمراشته خویش دلی خدمت بیاید	
جانی رسیدگان بود عید لطف او		چون طبع نرسیده باده عید شاه	
روز روشن و همیشه ز بخت سید عید		چشم به زمانه ز عید شش سید عید	
جایی که ماه طلعت او دیده عید کرد		جایی که همه که آیدش از ماه عید	
چیزت عیدانی صدای یک و دو		انت چینی انت کاسینه یا دو دو	
نیست در آینه دکان ذوق طالع		در نه عالم گرفت این پسترد	
آه ازین مطرب که از یک نود شش		آمد در دقت فراست و چو	
جای زاده سیاهل و هم خیال		جان دارد خود احمق شود	
پستانی صورت جناب قدس عشق		یکسر در صورت سیه خود را خود	
و بدین حسن عینی حسن کرد		سبزه و آرام ازانی حسن بود	
پیش روی خود از عذر پر است		صد و غم بر رخ و امن گشته	
در حقیقت خود از دلی بخت عشق		و امن و حسن و جز نایب بود	
کیمیای قی و عجب جانی زان شد		چون حسد ای پیش جام انداخته	
خداوند زود منت بسته اند از این خود		وزیر که جان کوه خشم و زمان گشته	

پست کوی طلاق است ز وقت و ز خواب		کس این عرصه جز تو کوی طلاق نبرد	
جیب جام گشته از دست نکت چاک برود		تا ری اندر شکن زلف تو انگار بخود	
همه کس گشته خودی در دخت بیکر		که علم همه دوا گشته و غم و درد درود	
پست از در و مکیده خود غرق بخون		که حسد او در آغوش خیال تو غرق	
زود نیلی است روان سوی تو ای صخره خیال		چشم گریان گشته از سنگ جانی تو کبود	
بر کجایی بی پای پس تو همه نوی امید		پای او سودایی برکت پای تو نرسد	
عقد کوشش تا هر که بین لطف بدید		حلقه بندگی عشق تو در کوشش	
عقد کوشش تا آتش ام حلقه کوشش		حلقه بن کار و پیر و نیت عید	
گشت ای سیم بر از حلقه نکت گشت		جای آن دارد اگر ناله مار شنید	
از در حلقه کوشش تو گرفتار و دم		که بر سپید از آن راه برود طلبید	
نشد از حلقه کوشش تو و اچره دلی		شوان کوه سر وصل تو بدین وجه	
که با حلقه زدند اهل عاقت بودم		حلقه کوشش ترا دید از آن حلقه رسید	
کوشش کن کوشش که از بار غم زنت تو		حلقه بند قامت جایی و بکوشش رسید	
باقی شکل جام نه آمد بهال عید		ی ده بنده دولت پهلای ابو	
عقلی که نه از بر و عیش نشاط زده		شکل بهال عید ز زلف شش کلید	
من عید و عید دلی اهل عیش عید		سینه شادمان بود و دلی نایب از عید	
عیدی عید شد که زنی عید کرد با هم		بود عید نقض چنین عید با عید	
عید نوست و یار نوست و عید نوست		از در همه عید دلی نایب	
شد بر نوبت عشرت ما از در طای شاه		بادش همیشه دولت و اقبال بر نوبت	

این کتاب در بیان معانی و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار

باز منکران بر سر درگاه	از زبان مریدان که اندک
در هیچ طرف از طبع امید نیست	نقوش از کاشن اقبال و...
نمونه بسته بر آید از راه دلی من	حاصل از مراد که علم می طلبی
فشیخ ناکرد، چون از بر آن نامر شود	مستام دل این را به فتح رسد
همه را بود و باز که مرا خاص بود	چون صدف شد حدیث کوش و...
نه اندک آن نقش که خاطر میخواست	آمد از پس پرده نقش بر پرده
خا و هنر که بد خواه پناه تو نهاد	خجری گشت که در جسد و...
هم بدم با سینه از انحصار کند موه باد	سوی تو نقشه قلع آواب در...
پس بر که لب چو خط نازد	بقای که خط اندک آن...
کشته سپهر بر کنار خود و پسر و...	مسدود که در راه و...
ز بس که فیض عاریت بر چرخ باران	نه از دست او که در...
چراست که لب غمگشته غم و...	اگر به صبح به ندان شبنم...
ز لاله شده صد حوا پر از پالان	خوش سیکه که در...
چو پستک خاوش بسیار ز زانو طایغ	کلی از تو هستم آن...
چو خون کشا در کوه و...	بر زلفه بر من آمد و...
ز کوه خاوش با سینه...	بوی دو به شیر قوی...
کسی که گشته بگین ده...	کلی از تو هستم آن...
تو خسل خود چالی و...	با سینه که عشق تو...

چشم سپید پر چرخ پای بخون من	بوی خنجر من بگشای جان و...
یکشای بد زلف که افتاد صد کرد	بر رشته امید من از جیب...
نقش که از خط و...	نگار کشا که در...
بنشین بر سر که می و...	افسرد و...
تو به سینه زلف چو...	که نامه سعادت من...
کس تو به جای و...	عسری و...
و صفت نیافت دل...	جوی آب تشنه...
یاری که پاک کرد...	خون جگر چکیده...
لا و شدم چنانکه...	بر زن رگی که...
عاشق خاوه جان بکف...	در پیش خدمتی...
ی چون خورم که...	دور از لب تو...
که جام میجوی...	که می جو جام...
جایی که کند...	حسد می که...
کلی که زیر پای...	صد جان بیا...
مشتاق که راز...	یک دم که...
بوی شدم ز...	بکین بوی...
کریه جو...	که باشد...
بمن روز...	ایام هرک...
من آن نیم...	صد بار که...

جای حریف اهل زمین بر کجاست	سوی کجاست خود اگر می بخورد
چنین گمانی که عاشق گشتن خوش نیازی	بزرگ که خست نیست باری من پرورد
برامش ناکامی صبر برین برانتم نیست	مگر تو هم تو پیشش از آتش آلی مثل که از
خجسته شست زنی که که شست و می نام	هم مسجود از پای و کعب از شسته می نام
صد خوان بولکان خنجر باری بر آتش	خیال بدین ماه سرخ بولکان فی باز
ز عیان سستی و بیانی اجل بگرده و کام	که پادشاه عجب از این جز این شربت زین
رو در رخسار اگر نیست و لطف و توان	نمایا سپیده و بکر که گشتان بر افروز
یکپس بایا گوشتکارم پیش خود اند	نهانی بکنک ای که شکی حق من انداز
بوترک پر تو شمع از خواب ناز بر سینه	نم از رختند زهر کوشت بر انگیز
نخون غیر در غیبت تیغش آلود	بهاه تنگ بر خون عاشقان بریز
پیان حید کشتن زارم او فدا ده کمر	لعین حید جسته اکل خیشم آید
چنین که خفت بدو یار یک خشم مند	ز چاک خنده دل من چگونه پرورد
کمی که یار بد کام سخت نکوارد	کمی که خفت شود رام یار سپید
نکند جام طرب بر عهد من نه	که از خفت بر رخسار نیامزد
اگر چه عوالتی می کند جای	بدو در محل تو مشکل زبانه پر میزد
خوش آنکه می مست با جان می آید	بیه تو بشیند و ز شوق تو بر سینه
چون قد شود رویت از سحر نیامد	در جام ده و لعل از باوه نه پر سینه
دل بکنم جنت خون برینم از رویه	سست می بود و کمرش کند و رینه

سپیده و دلالت طرف چن آید	کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آید
شربت سیزده کربت ترشک آن	کس با سپید بر گل زان شکر سپید بزند
بهرین صید کنی شغل جنت بکنده اند	مگر پیش زنی آمو از پیش تو نکند
گر شربت خست باید خوش کن دل با می	خاطر که جزین باشد کی شو خوش انگیز
آن قوم که احرام سپهر کوی بپوشند	بپوشند شاد بر است قشیش
هر چند که حشر کن می و میخانه غنیدند	سمواری ز شوق لب میگون تو پیشند
خوش حال بشیدان زاق تو که باری	رفش و ازین داغ حبس سوز بر پیشند
زینسان که ترا درت گرفتند جفا	زینسم که ازین بس خدایت پریشند
بهرین شک زبانه ترقی شود از رطل	زینسان که فردا آید در پای پیشند
انام عیاق بنم عشق تو از جنت	خوش وقت کنای که ازین دلم پیشند
چون جام شک بود دل زک جای	کر سپیک سپهر بر آتش بپوشند
خاتم دل آنکه که میانی پیشند	وز و سوپه خانه و در پیشند
چون پرده ما جامه نقی می بیند	چون تو به ما خانه نقی پیشند
نم یار و با مونس اندوه تو هم آ	ای دل تو کجاستی که برین می بیند
بر بنگد بکند که زلف کشاده	تا روی تو پیشند و در کربت پیشند
پستان چه عیب که برین جود	فون دل با برنج و خندان تو پیشند
پیش تو بگویم من سپیده و جود	بخرام که باقه بلندت سینه پیشند
جای حرم که به تمام می کشد	این بس که از دیر بر روی تو پیشند

اگر اهل دل ز علایق محبت آید	در ام زلف سلیقه بران چیده اند
پیشکش آن کوی بنا را تو بی مراد	مستعد گشت کعبه و از آن کوکب
پیشین ای رفیق بد نیکو آن کوی	جان آینه اگر نیک اگر بد اند
کو دایم مهر و رستی عهدشانی	این شود پس که لا عذر و سبب
چون غنچه ز تنه جان مجسمند	یا پیرین چو گل سحر روح بسترند
قوی که کام دل طلبند از شکرستان	شکست عاقل شده ولی عاشق نه
جای حدیث بی نظیر آن که اهل غایت	بنامه کوشش بر همان محبت

سپاه دوست کزین سوپاوری گزیده	دیده ای لطف بسوی قاصد کمان گزیده
سوی شکار شده آن ماه من بره عالم	خدا را غم حال من شکست خورده
خوادم کعبه برده افتاده	کو پیش چشم من از جان و ال فرزند
قواد یک کوشش بگردم گنبد	کشان کیشان ز پیش تا شکار گیرید
گرم کینه و ستاینده نیم جان مرا	خاک هم حسنه سواری سپید
اگر شانه خیل سیکان نه میش کن	مرا سپید جسم از خیل آن سکان
نزد در دلتان جای ناله یا بی	درین کز غم ارباب دوا می

ای کسان که دران کوی که اهل غایت	این چنین در غم و اندوه مرا بگذارد
اگر آن کوی آن ماه که گذری بکنید	بر شا باد که از حالت من یاد آید
پرسیده قصه افغانی مرا عرضید	یک بیک محبت و اندوه مرا بشاید
میردم سوی هم جان مرا بستید	یاد کاری بیسکان در او سپارید
تن فرموده من بر سپهر را مش فکند	چه شود یک خضر خاک که در آنجا رید

این شعر در وصف دوستی است و در بیان محبت و وفای دوستان است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است.

در هر که از من گسرد و من گسرد	من آنرا که ز محبت و مروت دیدارید
حسرت که تو حسرت نه از بگل من	حسرت که تو روز از بد بستر خاکم کارید
ای خضر که شودم جای حسرتم	بر شمار شک که در سایه آن دیوارید
درت آینه کون جان از آن کوی خاک	شاید بر بسترش از بد و دل غم باید

سپیل غم ابدی توام بشت و فکارد	در حسرت چو ماه نوم گشت فکارد
از سوی میان تو جدا بس که گشتم	نتوانم ز بخور من از سوی جدا کرد
او به غم من دیدم شک و دلم	ان کرد که با خانه تن سپیل فکارد
او دانه کل لایمی و خشت سپید	بر خانه عشرت که درین دیر نیاید
جانی زلفت داشت تم و ام بگردن	از گردن او تیغ توان و ام ادا کرد
است قیاس سر قد ناز تو عاقل	کل اهل پس قیاس سر زلفت بکارد
جای کشته از شک تم بر تو دما کوی	مرغبت که از یک کل آغاز نو کرد

آه زمانه شمر و مرا که نه کرد	بر خاطر موی کلاه منزه سپید کرد
آسودگی خوابید آن که بیکه کاه	از کرد بالش شک نیز کرد کرد
غریه شو که خوابه بیکه بیکه	بد مردی ز ناله ترا شکم کرد
در پست یار و یار من شست سوخت	خوش آنکه خاطر من غم فکارد
آن آفتاب بره جز آن گرم روخت	کو با کسی زمت کرده و نور کرد
گو که خون و هم جز آن غم نیست	با او که اجمال سخن حسرت کرد کرد
جای جویت معنی از بیک سوخت	تندیب شمر خود بزر و لاچور کرد

دین پیرا بخت تو گرفتارم نیست	خشمی که زارده آن سپهرای خواهم کرد
بر طرف که روی درختی محل تو	بناد خشم پیتی بارهای خواهم کرد
خست و خشم از دل بدخ زفت تو	سپهرای این دل محنت زاری خواهم کرد
به بند بوسی از آن لب دراکون دلی	حواله لب تو با خدای خواهم کرد
در اینیکه جای که محل مشکل عشق	بکام باد مشکل کشای خواهم کرد
پیش تو جایی تو کنم کرد	روز تو خود ایست تو کنم کرد
لی تو افکند غریبش قطع امید	روز تو قطع ای تو کنم کرد
لی تو کنم که سپهرش کنم	خشمم آید تو کنم کرد
خدا که مکن بوسه جو	کوتاه سایه تو کنم کرد
پوستم زانسان و ستون	آتش سایه تو کنم کرد
سپهر و عالمم نه تو کنم کرد	سپهر سایه تو کنم کرد
جای این شب و سپهر جو	کین ایست ای تو کنم کرد
پیش آن روز کاین خلق تو کنم کرد	قبله ام زان خم ابروی تو کنم کرد
رفت آن شعل نورست که از مشهور	روشن از آنش وادی مقدس کرد
درد و نشان خفت خرقه بشینه بدو	پیش تو خشم که برین عالم اطلب کرد
پیش این بنده چنان تو فزیدی بود	دور ما آید از آن بشیره جلا بس کرد
فیض عاشق گساری شاه کل فریدی	کوچین باغ حبس پرورش چش کرد
ز ادا پاک کن خرقه که میست ز نقش	ز آنکه این جامه نه بر قامت سرگس کرد
جای از این آن پاک در این دست داد	کز خشم و جلا صد فایده تو پس کرد

بگشت یار و پوی استیران نظر نکرد	کریم نام دارد دل خشمش اثر نکرد
ناله خشم پیتی که بوسم پای او	از سر کش و ناز بر آفتاب گذر نکرد
مارا چه سود اشک چو سیخ و رخ جود	چون خشم کز الفت بدین سیم و زر نکرد
تا در خشم نظر نکنم هرگز نم ندید	جایی که روی خویش بوی در نکرد
بر خاک در نشان کف پای ناز کش	روشن دلی ندید که کحل جگر نکرد
میست ننگ که بر جان او پیش او	جان خود جان برفته کز ناز بر نکرد
شد خاک بر کوش سر جایی دلی ستون	پس وای پای بویس دلی از سپهر نکرد
و که آن سلطان بقلایان کجای تم نکرد	وز کبر کوش بوی او خواهی تم نکرد
بر پای بوی بر خشمم لای بودیم خاک	هست کز آن بدو که بر خاک رای تم نکرد
دل که میزد لاف جبر از راه رویش ملای	که تو از دست بر ازو سالی که مای تم نکرد
خشم که با روی جز کشت زکدایان دش	بایل ای نشد پروای جایی خشم نکرد
کشت عاشق پدلی که تیر باران جفا	خود حد زخم بلا بر جان و آس خشم نکرد
بر در و دیوار خود کند شست سیام روی نرد	آه کزین عیاری برک کجای تم نکرد
من خاتم کزید شد جایی چنین ای آب دلا	کرده از دلی ما سپهری کجای خشم نکرد
چرا که سرکش من پای در کج کند	کرده بر رویان بر آفتاب کند
فرز خاندان بکند که در کرم ستون	هست از خاندان خرد و خراب کند
چگونه که تیر کشم که دم قتل	ز علق نشد که در تیر ز آفتاب کند
من از قصود ناوید شش می میم	نمود با اسد اگر روی در آفتاب کند

بای ایمر و شمس یاری کویار	کرده هست و با دیر ی کران کند
عادی که هست و آقا پیلای می کند	باید ر شرح تا قدام ابدی کند
دانی برادر باوید بانگ در ای معیت	کم کشکان قاطع جور اندی کند
با نفعه طیب بر کار آن مریض را	کز خون دیده شربت و از غم غدی کند
آزاد رسیده ز هر مکان سخت قبول	کز دوشیخ شکر طبع از روی کند
صاحب دل کیست که بر غم زایدان	بختا نه بر نیست بر آن سبب کند
ال ا ق ت نقد وصل جو جان داد و نوبه	تاجت سینه سود ز مع و نوبه کند
جای جوینت کار تو غیر از جفا کیست	باری جفا ای اگر کشیدن کری کند
جان آزان به کجایت میکند	عولی او لشکر روایت میکند
سر که میگوید حدیث پسر پسر	زین لب نوین کجایت میکند
از رقیبان میکند پهلوتی	جانب مار را رعایت میکند
چشم شوشش میکشد بفتح جفا	لعل و بخشش رعایت میکند
دور آزان لب جان کی لان کی است	بشنو از فی جن کجایت میکند
زان لب همچون شکر ناله و جدا	از جدا هیچ کجایت میکند
قتل بای را رعایت ز غم تیغ	عسکه او را کجایت میکند
آن به جان به پسر آشک می کند	صحنه دشت بر آن آشک می کند
ای ناز به پسر نام من شب	کز گفت و گو نام من شب می کند
شرح کمال شوق بین بر شمشیر	هزاران این صحنه خون زک می کند

عاشق فدا می جان بر یکست مراد	زاد شسته پیش تو سنگ میکند
سرد جنگ می کشیم با یک صفا	چون ی بیم نام صفا جنگ می کند
نشیند بر مع قول ارجه خست	مع صفا با یک فی و جنگ می کند
جای کند بخت دلی با رخ غایب	جام شک جاده با سنگ می کند
ال چنگ هفت انگ پرده می کند	کره ان بر غم از هسته تره رود می کند
نعل حله ای نیم رخس تو برادر	هیچ دلداده ندیده که جودی کند
چون و اسوختی از کون انوشه کند	کم قند شعله خاشاک که دودی کند
دست را که خرد جوهر ز دوش خواند	جسته بخلق لب اثبات وجود می کند
بایدت پسر از رشته جانها که خفت	صبر بر زحمت بر تازی و بودی کند
چند گوی که حد کن زو قیاس سود	آنچه با من تو کنی هیچ سودی کند
قدار جای که جان در تو در دشت س	پیش زان روز که بشنایی سودی کند
لعل لب با طیف کجایت میکند	چشم خورشید نظر رعایت میکند
صد بار پیش پیش کفتم در دل	در آکا در دل تو سرایت می کند
دل با یک تو شرح به نقد رقیب	از دوستان بید رعایت می کند
باشی خرقه پوش ملام که بزم	جسد پری فروش رعایت می کند
از لوح فم و اخلا خوش بودی بود	مرگت کز لب تو روایت می کند
مشتوق به ریه عاشق تو را می کند	یا من این طریقه رعایت می کند
جای به بند لب که درین سخن خوش	اوراک در زو فم رعایت میکند

بگران و آن صفتان آن روی گشت	رست آن بمل آن دست بر روی گشت
عسکر بار کین انیکه بی غارت دین	کافه رنج باد که برین نوی گشتند
چون شد بر تو نازک خوانده نوشت	نوشن تو میان شکر که در سوختند
چون شوم خاک سرم بر سر کوشش نکیند	باشه این کاسه مقال شکست آن کو گشتند
ساکان کی گشت روت بجای رسیدند	ماله اگر چه دین را ناک بر روی گشتند
من که قدم بر خاکه بر نهام زلفه	بر کاسه شکر لاله ای آن نوی گشتند
و صفه آن در و بوی که شکستان جای	بیان چند حدیث کل خود روی گشتند
خاک کوشش را بس که گشتند	خانه سازید و جانم را در و منتر گشتند
چون بریزد خون من این برین شکر بیدار	کای کای نیست خرم آن قاتل گشتند
جیف باشد خون من در کوشش بر خدا	پیش از آن دم که گشتند
تن که چار شده بر سر یاریم طیب	ای عزیزان کاین جلیت فکر و دل گشتند
من ندارم طاقت دیدار و از آب قطره	پیش ویش پرده بصره خدا جانی گشتند
نیست پیش اهل دل دردی زانی دردی	چند خبر دودا در دلی حاصل گشتند
چند در سپر گشته جای گرفت دگوی عقل	ای حریفان بازش از یک جرعه عقل گشتند
شیم در عالم بجز آن دو ایرد در حال آمد	بست بر کبی ناخن زدم شکلی طالی آمد
بر این که ای عیار دین تراغ افکن شوخ دم	در آن حسره که دوزی بوی آن شکری غزال آمد
دوم در سایه دیوار آن خورشید رخ سرم	جو خواهد آفتاب عر از دوی زوال آمد
نشان فعلهای مرگیش جوید سر شک من	بلی پابل همیشه بابل صفت غزال آمد
نیاید جز نموناب چکر در بر خندک او	کویخ سینه و بستان جانرا چون غزال آمد

رست شایه به پیش نیاید بر زمین زینان	کریسماسی فریاد دایه ای طالی آمد
و صفه آن این شکست کفر سخن جای	از آن دو عاشقان شک در ارباب طالی آمد
نه احمد که آن مد بر عسکر باز آمد	نورم از آمدن او جیستر باز آمد
از غم دید صاحب قطران پیوی چمن	لاله پسبیل او ناز و تر باز آمد
آن جگر گشت کچون انگه بشارت نظم	خون شد از غم جگر هم تا بفر باز آمد
بندم از جان کبر بندگی او که بلطف	نصرت خونریزی من بسته کمر باز آمد
کله ایامه گرفت و زان زلفه و نه	در پناه علم و فتح و طغی باز آمد
شد جو پر دانه دل از بصره و خرد ساختند	پوی آن شع ولی سوخته پر باز آمد
جای افتاد بر ندان غم از شوق لبش	طوطی آبی بقیس بر شک باز آمد
من خود بخون نکارم که نکار من نیاید	غم او چو گشت زارم زار من نیاید
بجای جو ندیدم جود شایان سروی	کز آب دیده جو سیه بجای من نیاید
خط سپیده کاند از کل که دمی رسیدم	چشمه عین بشارت ز بهار من نیاید
یکدم کاسه سر خوش زیم از شراب را	بهرم جو زخم سیه ز سوار من نیاید
بر منت جو خاک گشتم به بوقت بود کیه	کعبه پشت پاش باری ز فدا من نیاید
چه دم بودی را که خراب از تو کارم	بجای کار آید دورا جو بجای من نیاید
ز جیره ساخت جای دود دیده سرچ بخنی	کز کاین عشق نقدی میبار من نیاید
باید چه شد از دوز که آن با نیاید	جان رخت زنت و آن بت دوز او نیاید
صدا قفسه پر خسته من حکم رستیده	بردم بر سینه راه ولی شاد نیاید

ایمن خواب راقت پیازم آید است
از او چنان کم ده دامن بکس که برکش
پست آن دامن نشانی از آب خضر گروی
ای صوفی نشانی باشد از اشک بانی

هفت آهیکه مرگد که پستینه بر
 تو یک درون رسم از بس که طبعی
 من نهاده ای شو که مرا که نیم
 از خون بسکه کند و بسکه
 بکند و بسکه که کسی تا کیم
 پستینه که در کیم چون کیم
 بسکه که در کیم که در کیم

ز خاکم جو خونین کیا سیے برآید
 بد آتش شود و سرکش باد
 یوی تو از حاجم پست و بنود
 بگو کوشن کن کان منم کرد کویت
 دوم پیش چون اشک طالع ورم
 طیبیا یکی دسترخوش بگشا
 بسی بایدا زید و نون بخت جان
 ز هسبناخ رنگ دلی می برآید
 که دود از دل شعله سیه برآید
 ز هسرو که کوثر پا سیه برآید
 چو شهابه فغان که ا سیه برآید
 ز کوی تو چون آتشهای برآید
 بود در دمار داده ا سیه برآید
 که کام دل از دل برآید

در آن سینه بر دوش خسته جان بدون
 زار و چاکس قرب و دوح او بگویش
 حیات داد که هر که می گزید حیدر دل
 بر کرم بر گرفتار و دل سیل مار کرد
 سینه با خاشاک رفت جان آری که رفت
 زین به این زین سوز خنده زین راه میرم
 زین سینه خاشاک زین ناله و جرس
 زین سینه خاشاک زین ناله و جرس

چنگ غم از ناله شک می آید
 در این استیت جان می دم به جند
 کس عشق تو شستم ز کام دست امید
 ز شجیت ز خون دل آب می ریزد
 غی بر نه ز ما بر بیاط قریب تو نام
 شدم به پیکر دست بر زیر خاک خور
 به آید دست بر از خون دل جان جاش

که تا زلف تو یرم چنگ می آید
 سوز آتش تو ام بوی چنگ می آید
 بجو کام میست بجام ننگ می آید
 که با خیال بت پیخ رنگ می آید
 بی نوشت می و ز ما ت ننگ می آید
 بخاک از کف اجاب پیکر می آید
 که غنچه وار بر جگر ننگ می آید

بسینه گزید غشت دم بر دم فروزد آید
 سر ز غشت مهر دو استبد ز جو مشکلی
 جو کعبه کریم کس را بود بکوی تو راه
 گلد ز او من بر سر بر فلک گردید
 جرم بود در حق از دست و کمر انداخت
 دم فلک سپینه کم فروزد آید
 که تا رسید به فلک علوم فروزد آید
 هزاره فلک بر روی هم فروزد آید
 جو از نرسیم این بام نم فروزد آید
 که بر سر دم ز تو تیغ بیستم فروزد آید

ایمن خواب راقت پیازم آید است
از او چنان کم ده دامن بکس که برکش
پست آن دامن نشانی از آب خضر گروی
ای صوفی نشانی باشد از اشک بانی

هفت آهیکه مرگد که پستینه بر
 تو یک بدن رسم از بس که طبعی
 من نهاده ای شو که مرا که نیم
 از خون بسکه که کند به پستینه
 بکند نیمه و عکسی تا چشم سپر
 پستینه را که چشم چون نیمه
 بسته تا که کن کارهای از بس

دو دیت که زوئی کتاب که
 چون شعله از دهه و راه نظریه
 چشم من از باره که تو نه
 زان روز که غیب خیالی تو را
 در پای تو زان پیش که غم به
 که ای که من من و ایشان
 باشد که من و ای که کار آید

ز خاکم جو خونین کیا سیے برآید
 بد آتش شود و سرکش باد
 یوی تو از حاجم پست و بنود
 بگو کوشن کن کان منم کرد کویت
 دوم پیش چون اشک طالع ورم
 طیبیا یکی دسترخوش بگشا
 بسی بایدا زید و نون بخت جان
 ز هسبناخ رنگ دلی می برآید
 که دود از دل شعله سیه برآید
 ز هسرو که کوثر پا سیه برآید
 چو شهابه فغان که ا سیه برآید
 ز کوی تو چون آتشهای برآید
 بود در دمار داده ا سیه برآید
 که کام دل از دل برآید

در آن سینه بر دوش خسته جان بدون
 زار و چاکس قرب و دوح او بگویش
 حیات داد که هر که می گزید حیدر دل
 بر کرم بر گرفتار و دل سیل مار کرد
 سینه با خاشاک رفت جان آری که رفت
 زین به این زین سوز خنده زین راه میرم
 زین سینه خاشاک زین ناله و جرس
 زین سینه خاشاک زین ناله و جرس

چنگ غم از ناله شک می آید
 در این استیت جان می دم به جند
 کس عشق تو شستم ز کام دست امید
 ز شجیت ز خون دل آب می ریزد
 غی بر بند ز ما بر بیاط قریب تو نام
 شدم به پیکر دست بر زیر خاک خور
 به آید دست بر از خون دل جان جاش

که تا زلف تو یرم چنگ می آید
 سوز آتش تو ام بوی چنگ می آید
 بجو کام میست بجام تنگ می آید
 که با خیال بت پیوخ رنگ می آید
 بی نوشت می وز مات تنگ می آید
 بخاک از کف اجاب پیکر می آید
 که غنچه وار بر جانه تنگ می آید

بسینه گزید غشت دم بر دم فروزد آید
 سر ز غشت مهر دو استبد ز جو مشکلی
 جو کعبه کریم کس را بود بکوی تو راه
 گلد ز او من بر سر بر فلک گردید
 جرم بود در حق از دست و کمر انداخت
 دم فلک سپینه کم فروزد آید
 که تا رسید به فلک علوم فروزد آید
 هزاره فلک بر روی هم فروزد آید
 جو از نرسیم این بام نم فروزد آید
 که بر سر دم ز تو تیغ بیستم فروزد آید

ایمن خواب راقت پیازم آید است
از او چنان کم ده دامن بکس که برکش
پست آن دامن نشانی از آب خضر گروی
ای صوفی نشانی باشد از اشک بانی

هفت آهیکه مرگد که پستینه بر
 تو یک بدن رسم از بس که طبعی
 من نهاده ای شو که مرا که نیم
 از خون بسکه که کند به پستینه
 بکند نیمه و عکسی تا چشم سپر
 پستینه را که چشم چون نیمه
 بسته تا که کن کارهای از بس

دو دیت که زوئی کتاب که
 چون شعله از دهه و راه نظریه
 چشم من از باره که تو نه
 زان روز که غیب خیالی تو را
 در پای تو زان پیش که غم به
 که ای که من من و ایشان
 باشد که من و ای که کار آید

ز خاکم جو خونین کیا سیے برآید
 بد آتش شود و سرکش باد
 یوی تو از حاجم پست و بنود
 بگو کوشن کن کان منم کرد کویت
 دوم پیش چون اشک طالع ورم
 طیبیا یکی دسترخوش بگشا
 بسی بایدا زید و نون بخت جان
 ز هسبناخ رنگ دلی می برآید
 که دود از دل شعله سیه برآید
 ز هسرو که کوثر پا سیه برآید
 چو شهابه فغان که ا سیه برآید
 ز کوی تو چون آتشهای برآید
 بود در دمار داده ا سیه برآید
 که کام دل از دل برآید

در آن سینه بر دوش خسته جان بدون
 زار و چاکس قرب و دوح او بگویش
 حیات داد که هر که می گزید حیدر دل
 بر کرم بر گرفتار و دل سیل مار کرد
 سینه با خاشاک رفت جان آری که رفت
 زین به این زین سوز خنده زین راه میرم
 زین سینه خاشاک زین ناله و جرس
 زین سینه خاشاک زین ناله و جرس

چنگ غم از ناله شک می آید
 در این استیت جان می دم به جند
 کس عشق تو شستم ز کام دست امید
 ز شجیت ز خون دل آب می ریزد
 غی بر بند ز ما بر بیاط قریب تو نام
 شدم به پیکر دست بر زیر خاک خور
 به آید دست بر از خون دل جان جاش

که تا زلف تو یرم چنگ می آید
 سوز آتش تو ام بوی چنگ می آید
 بجو کام میست بجام تنگ می آید
 که با خیال بت پیوخ رنگ می آید
 بی نوشت می وز مات تنگ می آید
 بخاک از کف اجاب پیکر می آید
 که غنچه وار بر جانه تنگ می آید

بسینه گزید غشت دم بر دم فروزد آید
 سر ز غشت مهر دو استبد ز جو مشکلی
 جو کعبه کریم کس را بود بکوی تو راه
 گلد ز او من بر سر بر فلک گردید
 جرم بود در حق از دست و کمر انداخت
 دم فلک سپینه کم فروزد آید
 که تا رسید به فلک علوم فروزد آید
 هزاره فلک بر روی هم فروزد آید
 جو از نرسیم این بام نم فروزد آید
 که بر سر دم ز تو تیغ بیستم فروزد آید

از درون تو بهمان غم و غم و غم	در کتب کتب و کتب و کتب
سخت خط و خط که در قلم نهاده ای	ز لای خنک و کتب و کتب
چو شد یار بک آن سپهر و فرمان و سپهر	پس از جاک من سوی میدان دیری آید
ز هر سوی سپاهی از پیری و دیوان رسید آید	چو حاصل او خواند که سلطان دیری آید
ز جام یک رقی ملت و توش از زود ارم	بقتل من در غم آن نامهان دیری آید
بند لغم جوشد که در کش آن ترک عاشکی کش	چاقم نیز زمر آلوده چکان دیری آید
پسوم حیر عالم سوز در لطف او ای غم	درین کشت باشد شکوه باران دیری آید
برو ای زار و خورین جو چاهان کارزار	که رسوا گشته خوان بهمان دیری آید
جو صبح وصل او خواهد بود وقت جانی	خویشم کشت جرم به بیان دیری آید
از آن کویر و مهر غم باشد یار پیش آید	زهی دولت ز صحرای کار و کشت آید
بیا بر سر کرم پیش آن جان دوست آن	که میگویند عاشق با سپهر آید
بوصف حال خود صد بهشتان بر یکدگر نمودم	چه از هم فرودند و آید آید
چنان چو شوم همسر که نام یار بر کیش	که از ده و از شش اسم کرده و آید آید
دل بر کار عشق انگار دارد و لیک میدانم	ز خونی او که صد و یک کیش من کار آید
از آن کو از خفا ناله غمید که کلان مرگس	که پیش آید مرا باری و آید آید
طریق عشق چنان جانی اولی تو دستان	چه آید که آفران چه آید آید
ای دو نیم سپاه و اقبال منجم بود	کاف آید سپاه عالم کشف بود
پس از قدش غمک نشسته و در برم	ورنی زانی عسکر عالم پست بود

باران سپهر از آن گشت چشم من	کایم وصل یار جو رقی بخت بود
بشعش کل کیش و شمع لاف لطف	خندید و خنجر در چمن و چای خن بود
مجلسش مجروح از پیرش که دوشد	این چاه برین که نماند ز سرش غم بود
آفر ز خون دیده ندون ساخت که کن	آن جوی سپهر را که بی شیشه کده بود
چای به خوشی و شمع شمع کینه را	خوش داشت خوشی و دود روزی که بود
یک بود آن کافر که کشت و کشت	بتر شکان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل اندر بر زمین مردم نطق را	کشت آن ابرو کمان از سپهر کمان بود
خون تقوی و جبر اهل سلیم نجات	ز آتش کز غل سپهر باو پاش چپ بود
رشته بود از ترک چاهان میا سر طرف	تو سپهر با چمن و گل از سر کشتی پیوسته بود
شد دم صد شاخ و بام یک جدا پیوسته	شاخ بر چنان ترش کز بر یک پیوسته بود
او که کشت از ده و از ده چنان چون نیم	هر کج او شده و بار بار کی آید پیوسته بود
بیا بای کمان آن کل شمع شمع و رفت	آید که از جبهه از سوای خوان رسته بود
روشن چشم من خواب و غم من پدید آید	شب مرشد و روشن جام خیال بود
بیرش و خواب چندی از شمع اندک	این خنجرین کشت خواب آلود هم بسیار بود
من و دشت و دشت و دشت و دشت	هر جا به چشم من و ز کیه که کوه بار بود
لذت شیرینی کشتار او در جان ماند	آید الله آن چه بهای شمع کشتار بود
و که رفت از خاطر در خواب بمن کفت	که چه کار من در شب تا حشر تگرار بود
بدر و چشم شب تیره است غیب را	ای خوش آن روزی که چشم من بران خیال بود
خواب خوش است و طلال دیده چه حشری کوا	وید باشد آید غری به سران بیدار بود

مگر در طاعت با جانی سپرد و جوی بود	بر قوت رشخ فی وقت روزگار بود
کشتیم بکوبه نواح یا دور شام از بیم	خسب و کسرت جان من دانی که آسان تر بود
پا در میرانی خود ز سر بار عشق تو	هر که بر پشم من صد بار میزدند
صورت انداختی در جان اولی از خنده	کردم درین نیستی بخواهم که چنان تر بود
ز آتش لب من برین سوز خستد و دم	کردم هر یک در بیم از آب ترکان تر بود
بیل خوش خورن در وصف گل سر زده	گفت با سیه که خود را مگر خوش تر بود
در ششم در خیال تن لب میگرد بود	و این از کج کج کان از دم پر خون بود
چون ربه چکان تو رستنگه بگذرد	از رسیدن در ده بگذشتن بسی تر بود
آن خالی تو که از سر شکست عالمی	گفته اند که در یا کشته شد و لا حول بود
با غم که در شایه ای دیگران را در کون	عاشق تو را نام شاد و نام غم بود
دو دایره زانکه آتشش عالمی در هم	آمد آن انکار که در پیش خنده بود
خسته کجای که در حرم خسته بی بود	خود را آب از پیشه سار و سار بود
صحت شکست جانی جان دل را پیش	فصل دوم نیست که تا کیزدن بیرون بود
را بگوئی تو تو را هم که خازن باشد	ز هفت آفتاب که بانه باشد
که در ششم از حد در خاک است	که پیش تر تو از من نشاء باشد
من آن هم که خزان کیرت تو نام کرد	هر که از تو زمین گزید باشد
چیز چو آتش و نفع که گفت و فطرت	که آن رشخه شو قوت زنده باشد
را طبعی تو بسود جانی که کند	هر یک در وصف صحرای خمار باشد
پیشش خورانی از دل بر میوزن	که در رخ زلف آبی ده اند باشد

یکتای و جانی همیشه خاک است	ز آن چو که بر آستان باشد
خوش فکد وصال تو میر شده باشد	چشم جمال تو نور شده باشد
دریم زنده شک و غم که بشود	که غلبه تو در دیده و صورت شده باشد
همیشه بر این گفتم آن که سپید من	در پای تو با خاک برابر شده باشد
این پیش من سر کشی ای شوخ و نیش	ز آن لعل که آتم خاک بر شده باشد
شده است من حلقه دانی که که پستم	در حلقه آن بعد منتر شده باشد
خسته که چون با که می خستندم	که خود در بخت خود تو دیگر شده باشد
با سیه من که می که خیره نیاید	در حکم از لعل منتر شده باشد
با سیه پاک که گشته رخ با ب شد	پیکر تو شمع که در شمع گایا ب شد
دیده طرب ناب که جان اولی بود	در بیم ششم بر آتش حران بجای شد
اگر در غم من بر او کفایت پیدا بود	آنها که با هم میشتن تو چون بجای شد
خسته ای و می جان بهال تو گفتم	منت خدا را که همه مستجاب شد
نه رافت و نفع عاریتی با پشیت	وقت طبع که گزید آفتاب شد
خسته که از طرب کرب که خدی	سپید بغم رسید و یکدم فرا به شد
جانی که خوشن شاد رسدن ز خدایت	که خود ز لطف تو در خوشا ب شد
چون با آن که جان آری آیت شد	چک انداز و نوا چون ناز و کپشت شد
لایع با آن که شای جان لطیفی داشت	آب روی این کن ای آن کای فرشته شد
پیش من رفت و رجعت ازان شوق	عاقبت از لعل دل آتش سودی شسته شد

شکله از شکله پستانان چنان گشته	لحم نیت هم پیش من دل بسته شد
که کسی دل بایست عوا جانیست بیل	آهوا جان در بدو بیل دل بسته شد
تا بعد جگر پیش او رخ سبکی خایه	بر رخ بای بر آفتاب دل بسته شد
دل با خیال آن لب بیکون ز بسته شد	ای جان کاه که دیو در دست شد
توان کج جگر شیشی چنین گویا	بر طاعت انداخته اند دل بسته شد
از طرف رخ ناز بیل سینه سپد	بیکین کمر هم کس بای بسته شد
آن بت بود کعبه رخ خود از این	من بت پرست گشتم او خود پرست شد
بجز ده بیکر داشتش بود تویش	بر من نیستی است طاعت نه پرست شد
انتاج سعادت سر کار شد بینه	این بسپار از پای تو چون خاک بست شد
جای سبکت شیشه تقوی و کار راه	در ساقی تربیت مرزبان بست شد
ز طاق ابدی تو بت تمام نم شد	سر کعبه چرخ زلف تمام نم شد
بوی که گویا ام ای دل نون به در خای	کر بسک دیده من مشک ریختی نم شد
قدم بر حلقه خاتم خنده بود در خشم	حقیق مشک بودیم بکین خاتم شد
خست از زخم کس بود در دم ز تپان	شکاف تیغ تو آزار جای مرهم شد
نیم خوی تو سوی تو گذرم بسیار	را کعبه شوق خای تو در دم گشت
سپه یزدان توام بود و دانا شد خاک	بنا را بر خای به بر آن هم شد
دانا ز دور سلامت قدم کش بایه	هر طبعش به طاعت ترا پیوست شد
آهوا من آن ناز کلاله دست برداشته	چون فیض دم تا به آفتاب سوزن شد

کستم کمر بیل بر آن جو شوم سپه	فریاد که چون سپه شوم حسن گشته
نکته حسنه در آن جان جگر بیل	صد غنچه بکر بسته ز تیر جنون شد
از بسک ما سوخت خط غایب بویست	از دودم در دوی هوا غایب گون شد
صد بار شد از مشق توام حال کر گون	یکجا رنگش کندان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو هم شاه با دا	آتش که جین در ده مارا و فنون شد
رخ دل بای که کسی در دست ی رادم	در دام منزلت تو افتاد و دوزخ گشت
سایه اطراف لایه از پس زنه تر بسته شد	جام می دود که در پرست از پران بسته شد
نور چشم سلوی در میان آورد دانه	در سپهر گرسن می سپاه فرزند تار بسته شد
در هم کشش زلال جام لعل آمد پی	افشید کل زلاله عقد کوه تار بسته شد
خط زان بوی صحت کل ز کعبه گشت	نفسه از ایل سوی صفت بر تار بسته شد
سینه و بر طرف بوی زلفش زینش	خط سپهر زمره یک در بر تار بسته شد
از ریاض کمرست آمد نسیم به صفت	چون عالم زان نسیم روح پرواز بسته شد
صدا گشت بای حل فصل آگشت امید	از حساب لطف شاه عدل گستر تار بسته شد
پشوه غازی تو کعبه بین پهلای حسین	آن چنین باقی گزوا تا رحیم تار بسته شد
در روزی مردمش فیروزی بر کر گزوا	نسیم فیروزی برین فیروزه نظر تار بسته شد
نادم را پا در آن کوبیده شد	راه و رفتارم زمره سوخته شد
ناله غمزم بیان چای دا	بدر سپهر آن گوی زانو بسته شد
بدر نسیم به دل من پر دانه	چو تقوی زش یا زو بسته شد
آن میان آمد بر جویم در خیال	رشته جانم آن مو بسته شد

شسته و را بگره استش	درین صده نقل و پوخته شد
چشم من نایب چشم بش کمر	نوک که گاهم با پوخته شد
از عین با میانه و کشش زان	پیش آن بلبل سخن گویند شد
باز خون و دم از دیده روان خواست	چشم از مرده و زنده بر نشان خواند شد
سپت مقصود است انگه بزم رفت	مرده مقصود است جان خواند شد
بسکه نرین کفایت و ان تو بر دل رفته	در صحت ای عدم لا کستان خواند شد
پیر و کوه گیت پیری و گفت این اودی	فشته عالم و آفتاب جان خواند شد
شکل لا جنب کرد چه شب تنهایی	در دم ناکه و در سینه پنهان خواند شد
خون من بجای و گریه چون در گوشت	کشته افخم و در بر تو گان خواند شد
حسرت دید از رخ تو خرم و خوش بای	گفت کین پیر و کردار و جان خواند شد
که در پیر کبریا پسته ز خاک گشت	که دم دل کو تیغ رفت چاک گشت
که ام پیرن ناز و پشته شاد چاکل	که در موای تو چون چه فخر خاک گشت
بر آب چنین جزا کی سپ قیالی را	که حرف مر تو از نفس تو خاک گشت
بزم عشق مرا فخر از بار و بخت	بجز انگه ای هم حسرت پاک گشت
خواری پاک ای شو کو پسته زان شوی	که آب با ده نشد تا خواری ناک گشت
که گشت ناکه ز جان و عرقا بگشت	سوز زان ش از جان و داک گشت
زمنی سر و پسته بشی کو بای را	پر شک ناپیک و ناز نایک گشت
جواب بگفته نمی گویند نبات شود	ز کوزه قطره چکه چشمه حیات شود

زاد شک بکعبه گزیند نبات	مراودین زخم و جود و فزانت شود
زین زلال بقا کاب نیم خور دانت	چو خضر هسته که خورده این از دانت شود
بیش عشق تو چون بال شفت کرد	بسیار قیده و کی طالب نبات شود
اگرچه بودت فی و لم چه در ایستم	اگرچه بودت تو یقین و یسوسانت شود
خادم و خادم دل جو تو سر تو گشت	چون حریف که ناک ز گشت نبات شود
ناله چشم بر تو مستطیر جاییه	اگر کندی سینه او خاک نبات شود
مزم گشت چون نازین پیور شود	مرا خسته و شکر که رسکدار شود
بی شکا و جودانه بدون ده و آخو	بپیش راه و دی از دور تا شکا شود
جان بگره زشت ناک گشت خال مرنا	که با خضر او چون کین خال شود
بسیار جان یب و دم سینه تو افم زار	که پسته عشق می ترسم آشکار شود
بناک پاست کربین پستان تو افم رفت	اگر چه قاب فرموده ام غبار شود
بیا و دی تو حسرت که بچستان کندم	ز کبر و دیده من ابر تو نصیب شود
ز جام شوق تو باشد دایم بای پسته	بیا و انگه ازین باد و مویشیا شود
بهر جالش از دل ویرانه سیکه شود	پس و دی شیخ از پسته پروانه کی شود
این دل که رفته زنده شد از فم چه بای او	شمار چدر و سپک و برانه کی شود
شد پوی گشت آن مدون بر سرش	در انظار تا طرفه خانه سیکه شود
آهنا که فی - یا و ب او کند فوش	فی فی و موی و غمزه پستان کی شود
دل خیال سیکه گشت حسرت خال او	او مرغ زیر گشت برده اند سیکه شود
جاییه که خیال بیلی نه بندش	بمیزان صفت به شوق آفانه کی شود

ز آن پرست که میگرد از ما تنی شود	بپسند جام را که چسب تنی شود
برکن سپهر چه توان رسن با دست	زان چشم بود که خانه زلالا تنی شود
خوش صبری است یکدیگر بجز حیرانی	حسن کرد که برگد آله تنی شود
کله سگفت فتنه خوابان باغ شود	تا یکدور در رخت ز غوغا تنی شود
شوان علاج عشق تو که خود طیب را	صد بار حقیقتی بر او تنی شود
زان پسنگاه که گویند از غم بپسند گفت	کی تا بخشد امن حجت تنی شود
جای برایت قلم تو که زانکه گوشتی صفا	از گوشه در غمت در آیت تنی شود
چکه بپسند گوشت در صفت این صفت شود	رام کرده با من و آرام جان تنی شود
بپسند تنی شد تم از غوغا و تنی شود	کر بکش بایل سوی اسپه تنی شود
این بین جان کنان کاه شود آید بر او	جای آن دارد که بازگشت عیان تنی شود
آتش گلن در من ای او بپسند بپسند	باشند آن را وقت سوزندان تنی شود
زان بپسند تنی حکم یکدیگر جن کر بشنوم	تا قیامت آن سخن در زبان تنی شود
کر بیکه خود خواندم آن آموی مردم	شیر کردن و اچیز که مکان تنی شود
کشتن نای و پادشاهان کی سپه	گفت آن روزی که ناک آستان تنی شود
جای که خوش و محرم خاکش	دست ناک که بپسند و دیار کشته
مردم ز بزم عیش هم بر بار بار	از دم کشته کیسوی چکه از خاکش
که جام صاف و در دست می سازد	آزاد که ال بخت ابل صفا کشته
بر پسنگاه استانی شود هم حیار ز	مرسک سر تربیت یک کشته

چین کرد که زنده و در کشت	در سیرم که کارن آخر کشته
ز درف یکدیگر کشت خراس	آن بیت کشته کشته کشته
بای خواند و کشته کشته	آزاد و ایزت و دمان کشته
طبع و هم سوی خواب و ناکش کشته	فاطمه من به جان پستم اندیش کشته
مرکز بپسند کشتی و غوغا و بپسند	فون کرده ال من جاب او پش کشته
یکدم کشته جان پیش نای پیکه لی	که بقلم ز صدمه تیغ جفا بپش کشته
بوم غوغا و صند حسه عیش کشته	محنت بحرین عاشق درویش کشته
مرکز کشت ز پیکان بکده ریش کشته	نای از دست جپان الم نیش کشته
زخم پیکان تو برد از دل من رخ فراق	ای خوش آن نیش که از زانکه از پش کشته
بای از آتش دل غل هم خوش کشته	تا ز پیر داغ وفایت رخ خوش کشته
کرند یا از زلف بر تیغ پیش روی خود کشته	جده دلمار بدم از روی خود کشته
من ز پیکه کوی رشیدم ز پیکه کشته	کر سوار من تم به کان ز کوی خود کشته
خاک کویید بر تم باشد در حجت طبعی	بعد قلم غوغا چون کرد کوی خود کشته
عشق بازی خوی شد پیکان دلمار با جان	این صدمه پیدا بد فغان ز غوغا خود کشته
چون تو بخوانم دلی از پیکه یکد آن رجا	تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشته
چون صحرای پر بر باد کشته حجت تری	تم جان از بر یک جرمه کوی خود کشته
بپسند و بپسند جان کوی طوطی این صدمه	بی نای و غوغا از کشت کوی خود کشته
بپسند کشته کشته کشته	خاطر غوغا کشته کشته کشته

دل که در پیست از دم خیزد بگریخت	دل که در پیست از دم خیزد بگریخت
بوی تو را خست از کف نورسته با جان	بوی تو را خست از کف نورسته با جان
نقش چهره زاننده دل بخور و بکین	نقش چهره زاننده دل بخور و بکین
از جعد حلقه حلقه سنبیل مرا چه سود	از جعد حلقه حلقه سنبیل مرا چه سود
پس چه غمده پوشش که در دهان تو	پس چه غمده پوشش که در دهان تو
آتش غلبه نیست جدا از بهار و باغ	آتش غلبه نیست جدا از بهار و باغ
رفت ز غایب خط کرد آتش بکشد	رفت ز غایب خط کرد آتش بکشد
مصور از دل بروی دکشای تو خاست	مصور از دل بروی دکشای تو خاست
یک تو خواست برای خاداه عقیقه	یک تو خواست برای خاداه عقیقه
پای پس بیکه ز راه تو نشین است	پای پس بیکه ز راه تو نشین است
شبی خیال تو در اسر کشان زانگاه	شبی خیال تو در اسر کشان زانگاه
از خواب باز بکشد دیده ز کس نیست	از خواب باز بکشد دیده ز کس نیست
زاد و جز غدا بیت نادر می کن	زاد و جز غدا بیت نادر می کن
خفت زان آن لعل نمک کشید	خفت زان آن لعل نمک کشید
خونم نوشت زان بیت	خونم نوشت زان بیت
ینارست چشمم دم از تو دخت	ینارست چشمم دم از تو دخت
دای مقدم تو ز سپیده صبا	دای مقدم تو ز سپیده صبا
نه لاله است آن بکده خوین دلی	نه لاله است آن بکده خوین دلی
ز غنچه رست بر کین آن بکده کل	ز غنچه رست بر کین آن بکده کل
خمر چاشنی زاب جوان کشید	خمر چاشنی زاب جوان کشید
تو ام سر از خط زان کشید	تو ام سر از خط زان کشید
اجل کز تم رشته جان کشید	اجل کز تم رشته جان کشید
سباط زمره بر بستان کشید	سباط زمره بر بستان کشید
بدل لعل تو راغ چنان کشید	بدل لعل تو راغ چنان کشید
ز شرم تو زور کرد چنان کشید	ز شرم تو زور کرد چنان کشید

چین حاصل پای در نیست	چین حاصل پای در نیست
کوه میکده پای بادان کشید	کوه میکده پای بادان کشید
شب اول سوخته آبی در سر کشید	شب اول سوخته آبی در سر کشید
آن جام می در شکم گرم بر رخان	آن جام می در شکم گرم بر رخان
دارم از دوست غباری که چو من کشیدم	دارم از دوست غباری که چو من کشیدم
در خط خود از رنگ تو دینان کرد	در خط خود از رنگ تو دینان کرد
روز بازار رخ فوب تو چون دیدم	روز بازار رخ فوب تو چون دیدم
شاه خواهر کشد قصه حبه در آن	شاه خواهر کشد قصه حبه در آن
جامی دل بنم و در دهان زور عشق	جامی دل بنم و در دهان زور عشق
ارد که عشق یار به یو انگلی کشید	ارد که عشق یار به یو انگلی کشید
ایزد و جوشع چشمن وی تو دخت	ایزد و جوشع چشمن وی تو دخت
این تمام خست آن زنده با کبار	این تمام خست آن زنده با کبار
تند جسته خاطر در آن کج عشق	تند جسته خاطر در آن کج عشق
جان درون پاک خیمه کی عاقبت	جان درون پاک خیمه کی عاقبت
سر کجای عشقی زان آن کشد	سر کجای عشقی زان آن کشد
جای در ششایی و یاری نمود می	جای در ششایی و یاری نمود می
صبح شب می تو دلم ناله بگردان کشید	صبح شب می تو دلم ناله بگردان کشید
سر کجای عشقی زان آن کشد	سر کجای عشقی زان آن کشد
پای از دایر عشق تو بر دوان کشید	پای از دایر عشق تو بر دوان کشید

کود را بافت هم آواز خود از غم آزادان	کو ممکن باران فامین من گشت
جان کهن میگفت از جسته تو فریاد کند	آه من میگفت بر لبش تو جسته ن گشت
ی که دل می آید ای که هم جسته سوی تو	کیش مستی از دل جسته بون گشت
تا جی گشت سپید چای نشسته	طبع موندن بر جسته شمع بون گشت
بگشت بباران خاطر شاه و نجاش	ز کل سینده دهی تو جسته ناور فریاد کند
کرم شد در دم زلفت چه کرم که گشت پناه	چو دلم کین کرد از طشت شاه و نجاش
کز مقصود بی آزادی از سر و وقت باشد	جست با بند از زبان سوسن آزاد گشت
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاد	ز کوی خود می در جسته ناور فریاد کند
در آید همه کراچی زده بی و غلاد	بر کشت سرای به شکان جسته ناور گشت
زبان زین جسد ای هم از کوی گشت	کوشیده ای شمشیر زلفت سدا گشت
کودای بران که کرام خویشم رای می	کدام جرمی و ام افکار و نجاش گشت
مار من تا که از روی بیان گشت	جسته نان را که از رشت جان گشت
چون جسته زلف با زبان چو پستان	کر آواز می آن سپهر و دران گشت
کرم بند صدق آن جسته در کرم جسته	طای قفس کهر از جسته دران گشت
آن در این پست و کاش که در جسته ناور	بند آزاد و کرا ز شرم و کان گشت
در کوه کرا که گشت جوده ای اگر	تبع آن شمع ره آواز و فن گشت
آتش است گشت ای و جسته ناور	بر دم تیر بلای ز کان گشت
بیشتر از آن جسته ناور	دست خویش کل ایام خزان گشت

بر کشتن جوی و جسته جسته کشته	چون رخ غلبه تو بهم جسته ناور
کر از جسته مشکین کشت پیش جسته	جسته جسته و لشکر جسته کشته
آه ای شمشیر دل چسته رسید وصال	شاه و من سوی درت آید و شاه و رود
شمشیر شیرین رود از شک ای شکست	کر خیال خورشید از خاطر فرما و رود
لنگ ای و سران در آن سپهر روان	کر گرفت ای من جسته و آزاد رود
جسته جسته از دم جاکند مرغ دلم	چند آزان جسته که در سندان آزاد رود
ای آن جسته و خورشید گشت جایی را	جسته را چون آید سوی جسته و رود
لنگست ای جسته کاش که از جسته ناور	از شیشه ناورست بود و چون رود
از کشتن کان کوی تو شد سیل خون و ان	مبینه پیش این کوی تو خون و رود
کر ز زلف سپید بر طرف رخ نخی	بر شمشیر و خون کرم جسته و رود
آن کرم و در جسته ناور کمال شوق	پر دانه جسته با شمشیر ناور و رود
باند بسکه در آتش آه کوه کن	کر خود نشان جسته اش از جسته ناور
طغیان ریشته با مید جوی شیر	عارف بجیت و جوی می لاله کون رود
ای جسته شوق این گشت جاست	آه ای چه جاست پر شود از جسته ناور
آه از آتش فم بهل فاک رود	کر بر آرم دم آزان و در فاک رود
بند ام پاک و ای که جسته کشته	تا زید پاک زید چون جسته پاک رود
زیر سر سکه قنار جسته کشته	پر دانه کوه کوهین راه خطر پاک رود
بند و آه جسته ناور جسته ناور	جیف و شمشیر جسته پاک و خطر پاک رود
لنگ تبع فمت با و بر کشته ناور	کر به جسته دست و کشته پاک رود

پرسه زدن جان کن سیم	خسته که آن چرخ فترت
جایه از خط خوشش بگنج	تبع هر طبع که از صف او
هر من یاد هم جو آن طلف	سپهر و پای و صحرای او
ز آنکه آسم در زمین و آسمان رسوا	چون کم کلان نازی و صفا
بر فلک افکنده جان بجان کند از دور	کوئی از صفی بخشش پیو
هر که نماند حدیث لطف بر زبان	حاشا ز اولی آن لعل شکر
بیدار صحرای آتش زدن جاک سوار	که از صحرای آتش جاک سوار
می شود ز غیر خندان سوخته آن را	هر که که بخت او بر خیزد
بر درش کم کوی جای ز کاران	ز کاران که در آن مسکن
بر رخ زدم به شکست این که کلون	شد و پیش از وقت از پیش
کردم شد زنده از تیغ جانی	با هم از زدن غم زدن
بر نه نام زمین شد ای کفایت	بزرگواران او بگردون
بیدان از زنده و تو آمو	که تن که گوشت و پیر
بوست بر غیر نوبت در بی	در نسیم می بر شکی
خراخ دلم کوی جو سوره آب	لطف آن قد بین که بر روی
چون بخت در جفت آن دندان	تقم جاسیه را سخن در
آن تیک شمع جی که چسبیده	شده که پسته کرده
بر جان که چو چکان روی	با چشمترا عاشق و پیر

خود زدن سر سده	مخ از تپش بریدنی
از جسد ز پیش فتن	پشتک طایفه
حاشا که شمع جسد نور	که از آنکه دل بد
زاده خندان از حلق کوی	پیل علف و چسب
جای ده لایه در نیقان	جای شکست و پیر
در پستان و دم عیال	دل بدم عشق و تواری
جان رسید از آن یکویش	از تپش می بگذرد
با ما فرایم و زاده	حشمتی را چسبیده
در نسیم وصل غم	دامن گل حرکت
فصل شد غم و کین	با فدا و دم
چشم پوشیدم پیش	خسته را بخت
سده و پای و خاوند	کلاش از آنجا
کر کار دل عاشق با کافه	بزرگواران او
جایی که بود تا آن خورشید	چسبیده کنان
عشق تو جسد و کین	شکل که نام من
حشمت که جسد برقی	صد و لایه
جواب خضر آمد ما را	در روی ز خفا
سرخسده زخم آبی	پشتک از جیغ

بای بوی جان و دل کجاست
در پیشانی اندیشه در آن نشین افتاد

اگر شب در بزم از چشمم تمام افتد
چو در بزم زنی آتش بر دهن زور خویشم
نیش از دم چنگ جفاست که بر سرم افتد
بخواهم گشت کشتی و فی آن لب و غمره
چو ای تو بخورم ساغر تنی تا کشید بر کرد
بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم
بعد یافت کردم سواهی آن جوان جای

چشمم اگر بزم دور و دور خون می افتد
معم آن زلف بکونست و نم از دهان افتد
ای تو کم شد از دم و زخم تو به چشمم
که زدی به شد آفتاب خون دل از آن
خلق کوید بکن جبر و لب از آه بند
شعد آه من اینسا که ز کردون گذرد
جای این نوع که سرشته شد بکیرست

بزمم که گذر بخت کلان می افتد
پریم در از دست باریت برگردن اگر

ببینم که نیست برقی آینه که درون رویش
چه حاصل کردم از زخم چکان سپید روزش
که صدمه میکنم عشق ن جان من می افتد
ببینم چه بزم پس دور که می کشم می شود تیره
آسربست آن ترکس جادو کن جایی

روی تو آفتاب را ماند
چون کشای دین خنده لب
ترکس تو ز خواب بید شده
پارچه پا و دم بر آتش شود خورده
پیش لب تشنگی را طلب
شد کلستان کتاب لطف در
خط بران لب خوش است و کرده
نقد عشق تو دل ویران
تلم یرون چه نوشتت و لب
شیر جایی جواب را ماند

اگر زده زبیر چشم شوق من خیزد
نخستین تیر کاغذی کلن سپید چشم
خدا بکشد تو بر لب صفت مورینه دار
کدن دور از خرم ای پاک دامن خوش
برین در که جادو صبح زاهد را گذر افتد

عجب که چکانس آید جانی لکب پند
که دوق آن مرا در سینه تا روز بسین ماند
که آنکه وقت رفتن پایشان بکین ماند
که در دم و انهای خون ترا بر بستین ماند
که در نا طر مش اندیشه غلبه برین ماند

کمی گای واره روی خود عالم بر پیشانی	کمی گای واره روی خود عالم بر پیشانی
که با سیه بر پیشانی تیره روی تر بکند	که با سیه بر پیشانی تیره روی تر بکند
شد خیال آن خط از دل آن رخ موش باشد	شد خیال آن خط از دل آن رخ موش باشد
ناخوشیها دیدم چون از غم بیسی و لی	ناخوشیها دیدم چون از غم بیسی و لی
پست بیزان ی بیان شهری ابرش پوار	پست بیزان ی بیان شهری ابرش پوار
که روی و رخ تو می بود که درین چشم	که روی و رخ تو می بود که درین چشم
در عاقبت هر که شد از سر و از آن رخ	در عاقبت هر که شد از سر و از آن رخ
پاک شد لب از زلفش لیکن مستحسن	پاک شد لب از زلفش لیکن مستحسن
داشت حاجی دین و دینی نه بد و خوبی هر دو	داشت حاجی دین و دینی نه بد و خوبی هر دو
بار رفت از چشم و در دل خانه او باشد	بار رفت از چشم و در دل خانه او باشد
روی کرد آلوده و بر خاک سپردم حسن	روی کرد آلوده و بر خاک سپردم حسن
که در کشتن ز غم زخمه شوان و پست چشم	که در کشتن ز غم زخمه شوان و پست چشم
که در رخسارش خفت آن که چون زلفش بود	که در رخسارش خفت آن که چون زلفش بود
پیر و من که شد بر طرف چمن و امیر گشان	پیر و من که شد بر طرف چمن و امیر گشان
آه و غم خست جمیع مذکب و دست را	آه و غم خست جمیع مذکب و دست را
دو آواز آن لای سکون ماند حاجی و حکام	دو آواز آن لای سکون ماند حاجی و حکام
دراز بایه سوره امید سوره ماند	دراز بایه سوره امید سوره ماند
جوانم عشق لب سپید و لعل لعل ماند	جوانم عشق لب سپید و لعل لعل ماند

صدا حق تو آمد پیشم زنده جان	صدا حق تو آمد پیشم زنده جان
بریه عشق تو خاد و با چشم و لعل	بریه عشق تو خاد و با چشم و لعل
شد آن چو نه ای از چشم آه منکر	شد آن چو نه ای از چشم آه منکر
ز آن زمان که مرا فدا طاقی بر روی	ز آن زمان که مرا فدا طاقی بر روی
بمان چشم مرا تو تو فرار شد با سیه	بمان چشم مرا تو تو فرار شد با سیه
که در چشم غصه از در دل چسود ماند	که در چشم غصه از در دل چسود ماند
که در پیش تو را هیچ و روی ماند	که در پیش تو را هیچ و روی ماند
خانه بود بگوی طرب از وصل تو ام	خانه بود بگوی طرب از وصل تو ام
بیک از روی بیان تو جدا جویدم	بیک از روی بیان تو جدا جویدم
روی چشم ز خیال زنت آبادان بود	روی چشم ز خیال زنت آبادان بود
لایه و زاری کبک مقصود و جمال	لایه و زاری کبک مقصود و جمال
بیک چشم من بد روز و بی روی من	بیک چشم من بد روز و بی روی من
بیکش ای کل غنا من جا سیه را	بیکش ای کل غنا من جا سیه را
ناله و زاری بیهوده لعل لعل ماند	ناله و زاری بیهوده لعل لعل ماند
در این خوب رویان و لعل با جی فست	در این خوب رویان و لعل با جی فست
عشق را با لعل شمشاد زده حق ناشناس	عشق را با لعل شمشاد زده حق ناشناس
مانده شکل درین ره و زخمه شکل تر آنکه	مانده شکل درین ره و زخمه شکل تر آنکه
جام صافی و لیکن خوردند و محفل چکیت	جام صافی و لیکن خوردند و محفل چکیت
قصه کوثر جلد غرق حیرت افتاد ماند	قصه کوثر جلد غرق حیرت افتاد ماند
باز کش حاجی ز نام دل زلفش آب و لعل	باز کش حاجی ز نام دل زلفش آب و لعل
یال حاصل عشق را قابل ماند	یال حاصل عشق را قابل ماند
یا بشخصه عشق ابران و جی صبا دل ماند	یا بشخصه عشق ابران و جی صبا دل ماند
دانش از دوز که بشناس حق از باطل ماند	دانش از دوز که بشناس حق از باطل ماند
کام و لعل که در آن شکل شکل ماند	کام و لعل که در آن شکل شکل ماند
کام و لعل که در آن شکل شکل ماند	کام و لعل که در آن شکل شکل ماند
آنکه و اندر راه و در چشم بر باطل ماند	آنکه و اندر راه و در چشم بر باطل ماند
بیکش ای قیامت پای دل در کل ماند	بیکش ای قیامت پای دل در کل ماند

که گوشت یا این من چار سیه کرد	دانش از آنای ز زمین افکار سیک
من خود خوار و بیشتر از دم که گوشت	مکان دید که گشت که در روزی سیک
رفت جاک برین جان سپردن آن دم	ز غریبی دید این چنین و شور و کرم
فروش آن که گوشتی از فقیار چون بی	که این سکن بگوی با مسکینان
رجل بیست گوی بر فوج و افکاران	که آن را بچان توان گوی یاری کرد
در حضور روی از مطلع اسید خایه	بر علم من چنین کن هیچ گرفتار کرد
بگویت خال شد عاشق وای با صد غم و دست	سوزش و کینه کرد آن دو دیوار کرد
تو خوش تر شد در امت غروب نای و جاد	بگرد گوی توانا صبر دم پیدار کرد
نفرام که با من هیچ یاری چنین کرد	که بی درسم و شرف از نو من از کمر کرد
هم اندوه دل بوزن من پسکین می باید	چه حاصل ز آنکه چون من دیگر می دانم
چو او دیده را در دم تو بودی کی بود یارب	که این ویرانه بیکار در کمر دم من کرد
بیل فری خوش که بر آید از دم ای تو	بسیار آمد در سینه آتش من کرد
از آن شیرین زبان بر لب جدا نماند ای تو	چون موی که حسد دم از دهان من کرد
بعد هر که بر این عجز سران طبع در دنا	سر شک پس من آنرا طرز پستی کرد
از آن کم گشت در نبردین جایی که باید	نشان گری المثل که در حرد می تپید
پرسید قاصد در می شکتاب آورد	چه جای درج که در می تو خوشاب آورد
ز دست نوشته شای بگرد و صبح	بنام ذوق پر گشت ز غتاب آورد
غراب بود ز طعنه فدای کشور ل	نشان طعنه سوی کشور غراب آورد

چون دست بگویم نشاء پسند از	باز نامه در ویش این آب آورد
غلام مقدم آیم گزین لب و خنجر	نویز مرغت آلود غتاب آورد
بنا رفت عارضه سر بر شمع جوی براف	که نامه قصه را بگوید تاب آورد
شب از غدا ز وحشت بروز می آید	اگر چه محنت مرا این نشان غراب آورد
که شست پیش لغت را آلمان چای	چو جاک در نشاء کا بیاورد
ششوی که جود سر گرفته نظر	بهم غما سینه او پای در رکاب آورد
چون چشم صبار ده چپ آورد	نویز مقدم کل سوی اند پ آورد
بعید شست که صد جان بستاند	برین بشارت دولت که غراب آورد
گشت با بران پرن که چو می	در من من چپ فخر طیب آورد
با استیغ فراق و چپ می داد	که این با سپهر نامه صد پ آورد
هر قش عشق بگویم که گفت تیره مرا	ز قش لاله و ده و غم غیب آورد
برین در هر خویش او در چ طیب	کسی که بر سر جاده ل چپ آورد
غیب تر تو جانی داشت پست روی	چرا که پیش تو این گفته غیب آورد
می که چش غشش زبان شکست آورد	دل مرا بدو گشت خط پست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواد در راه	سینه و بر صفا طرد و غم شکست آورد
گشت و طرف ماه سلسله است	ز غش غیب زان کن دوست آورد
موی و د آن خال مرغ جان مرا	ز شمع سوز درین دهانگاه بستاند آورد
چو بی دین ای خواب طبع من گشت	که دل از عشوه آن چشم نیم پست آورد
خوی که پست می ده که خواهر کار	ز نامه ز فتنه تا ما ج ز پرست آورد

چو آید شور که چو کشید پیر پهل	که صید کلام نه در طلب نیست آید
و آن صوبه که در آید بود	و آن صوبه که در آید بود
عسکر و گوی دانش خوانی است	عسکر و گوی دانش خوانی است
زنت های مشت و خاقان	زنت های مشت و خاقان
کوشه ایضا که درون زمین کوه	کوشه ایضا که درون زمین کوه
خوابم تر از آن است تو هم پیش تو بیک	خوابم تر از آن است تو هم پیش تو بیک
ای کل لای و خشت بر خرم کی توان	ای کل لای و خشت بر خرم کی توان
جای از شاگردی پرستان شده است	جای از شاگردی پرستان شده است
آهوی چشم تو دل شیرانه دین	آهوی چشم تو دل شیرانه دین
کرد ز تاب سر تو خشت و خسته	کرد ز تاب سر تو خشت و خسته
و اعلم که وصف خلعتی که در شرم	و اعلم که وصف خلعتی که در شرم
ز سبزه نیم جبهه به بعد مال و زیت	ز سبزه نیم جبهه به بعد مال و زیت
تا به میان از سر و دست روی از صیبا	تا به میان از سر و دست روی از صیبا
آتش جفت جرخ ز خدای آه من	آتش جفت جرخ ز خدای آه من
جای خیال حال تو با خود بجاک	جای خیال حال تو با خود بجاک
که صیبا آید بر تو شمس از دم	که صیبا آید بر تو شمس از دم
در بیان شوق او حسد چو آید	در بیان شوق او حسد چو آید
ناله من کی تواند بود قاصد شمس	ناله من کی تواند بود قاصد شمس

دل چون ناله من آید آن آه	دل چون ناله من آید آن آه
از خانه افراسیاب روی در خانه	از خانه افراسیاب روی در خانه
شده ز جام صبر کام عیش من	شده ز جام صبر کام عیش من
نه تی زخم خیال آن آب آید	نه تی زخم خیال آن آب آید
ناله ای که روزی سلاش	ناله ای که روزی سلاش
گر بخندم تو هم گریه کن	گر بخندم تو هم گریه کن
عکس رنگ بر طرف پیش	عکس رنگ بر طرف پیش
سوی خند خوش فراموش	سوی خند خوش فراموش
کرده دم به دست سلاش	کرده دم به دست سلاش
خوشتر آن مرغ کوه به	خوشتر آن مرغ کوه به
مگر است شیخ چاش	مگر است شیخ چاش
ای چشم که از خانه عکس	ای چشم که از خانه عکس
ال سپردم به جی تا شود آید	ال سپردم به جی تا شود آید
من در آن غم که دل از وی	من در آن غم که دل از وی
کرده فریاد تو صد غصه دل	کرده فریاد تو صد غصه دل
کم گریه ز شوق یکم	کم گریه ز شوق یکم
بگذر سوزی چون تا زلفت	بگذر سوزی چون تا زلفت
چون چمن سوزد تو سوز	چون چمن سوزد تو سوز
بسیار رنگ بر پیشک	بسیار رنگ بر پیشک
که جان کلاه به دل خون	که جان کلاه به دل خون
که تشنگین و زار از من	که تشنگین و زار از من
او در خانه پیش که با	او در خانه پیش که با
جب لعل تو بیک گشته	جب لعل تو بیک گشته
که خیار دست از چشم	که خیار دست از چشم
پرده کل بود در وقت	پرده کل بود در وقت
آه اگر بوی از من	آه اگر بوی از من
که تر نقش تنم از	که تر نقش تنم از

تقدیر در هر حال که در هر وقت		پند و اندرز است اگر آن را در هر وقت	
بم از خاک پاست میگوید	شش از این دنیا پاست میگوید	هر که خواب آلودن توید	خواب از این دنیا پاست میگوید
عقد زلف بچای تبار	خواب از این دنیا پاست میگوید	زایکب در یقین است	خواب از این دنیا پاست میگوید
زاده از ورده خویش میزند	خواب از این دنیا پاست میگوید	پست عشق تو دور دور در	خواب از این دنیا پاست میگوید
جای از ترناعت بسته با	خواب از این دنیا پاست میگوید		
دل قدرت را بدست میگوید	کج میگویم دست میگوید	هر که اید در دست خدا	دین را تویت دست میگوید
در دوزخ است تو که کفر	دین را تویت دست میگوید	ب تو خط فتنه و میگویم	لب من جان فرات میگوید
تیر من گفت در دلت حیف است	لب من جان فرات میگوید	قتل من کارست میگویم	آینه در دل مراست میگوید
پست سرور زلف او سمری	قتل من کارست میگویم		
ب تو آتش از سر با خشی میگوید	خیم آید که حدیث چو میگوید	چاکش سر و نات حقیقت است	هر کی که بر دل خود خشی میگوید
بر سپهر خاک شیدان تو مراد جدا	خیم آید که حدیث چو میگوید		

بم از خاک پاست میگوید		شش از این دنیا پاست میگوید	
هر که خواب آلودن توید	خواب از این دنیا پاست میگوید	زایکب در یقین است	خواب از این دنیا پاست میگوید
عقد زلف بچای تبار	خواب از این دنیا پاست میگوید	پست عشق تو دور دور در	خواب از این دنیا پاست میگوید
جای از ترناعت بسته با	خواب از این دنیا پاست میگوید		
دل قدرت را بدست میگوید	کج میگویم دست میگوید	هر که اید در دست خدا	دین را تویت دست میگوید
در دوزخ است تو که کفر	دین را تویت دست میگوید	ب تو خط فتنه و میگویم	لب من جان فرات میگوید
تیر من گفت در دلت حیف است	لب من جان فرات میگوید	قتل من کارست میگویم	آینه در دل مراست میگوید
پست سرور زلف او سمری	قتل من کارست میگویم		
ب تو آتش از سر با خشی میگوید	خیم آید که حدیث چو میگوید	چاکش سر و نات حقیقت است	هر کی که بر دل خود خشی میگوید
بر سپهر خاک شیدان تو مراد جدا	خیم آید که حدیث چو میگوید		

تکی که در کاف جوی شاد دارد	در شکست آتش از آن آید
آتش است بر این آتش که جفا	خست از آن و درین بگراند
شده و فاشه دل و چشم	از سسند صد کجاست
اقبال ایجا بکشتن این آتش داف	ستای که بر زمین است
جشت دلی ز علم و شریز من جود	قد پیشین که بر کج فاشه
راه و طایع عشق که در بتر	صد جیح و شکرم دم آتش
جای چو و نادر تر است	شون و نادر دوش دین

یار که در سینه است	صفت باغ عقل وین برزد
دست در شرف است	کرچه اسن بقصد کین برزد
دوغ سوده اسناد بر دل کل	تا بر خال عشق برزد
رخنه در قبله فارم کرد	تا به ابروی ناز چین برزد
یست آن خط که خاتم هم را	یورس کین سرا و کین برزد
پوشته عالم جو شعله آسم	علم از جان آتشین برزد
نیست بر خاک جایی این لاله	دوغ او شعله از زمین برزد

ترا جو سنگ تر از برک	چرخش کز آن تا راج عقل وین
اگر در آب فتنه کین قوا عارض تو	بر زمین که رسد چو دریا
زایع وصل چو پان بر خورم که کصد	لعل صفت که درخت کین
مربض عشق بکوی تو تا فیا رتشد	ز صفت تن شوانت کز زمین
اگر چه غرقه خون رفت عاشق تو خاک	چو لاله ای جفا تو بر چین

شوق پس نیست غایت و دل که	تکی که در سینه است
بام کل بر سپر اند نظم جایی	زینان صفا کجاست

پوست من ز غار شبانه بر خیزد	نزار قشند و شور از زمانه بر خیزد
بر خیزد چو رنده در گان زمین	هنه زار کشته برای نشانه بر خیزد
شان من بیکال میان او کم	بود خیال دوسینه از میان بر خیزد
زلفه خون دلم بسکرم رود بالا	یکای عشق از یام خانه بر خیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف	خوش آن زمان که پیشین این
از غلظت زدن زان پشت شده آه	ز خشن سوخته که ز بار بر خیزد
کان بر که جو کرد و دود جایی خاک	بیج بادی ازین است

جان بخت از لب کشته را و کذ تو	خونخواری آن شوخ بین کز برکت جان
تا کم بین از سوگی بریند رسید ان	باشد چند فویش و کوفی بران
جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد	و آن دم که دور ازید خوانم پنهان
کسیه بر خا و کشته آن کلفه و غلب	آن خارشاح کل شود بر غلظت خندان
مرکز کان شوخ افکنه بر صید با صد	کاش جو جان در بر کشد که بوسه بر چکان
دری نشانه وصل او دور از رقیب شد	آن که عاشق خویش خوانم جوان
کرا می شود از آتش این در خیم جایی	آرد بهانه که از دیده تا توان

بر سپر بوجبا و زیار یاد مید	زان زمانه سپه و خوش قیاد مید
شاد کل می نماید از نقاب غیبه روی	نزدکی آن کل رخسار یاد مید

مستعد بودی که در روزی که در کشته	وای بر کسی که گاهم با دست ای بک
دمم دم که در روزم گشته	وای بر کسی که در روزم گشته
مرگ از یک دره چنان این چنین گشته	وای بر کسی که در روزم گشته
مردان کان شمع را از جانی می بستر	وای بر کسی که در روزم گشته
آتش سگی به میان فتنه	بر درم آتش جان فتنه
توسیل تصویر قدرت کشته	شایخ طوای را خزان فتنه
زیر دست قدری لطف فتنه	مرکز دزدان ز خزان فتنه
زیر گشت ز جان بوی گشته	مکشین تو که گشته به جان فتنه
بر غصبت فلک پای فتنه	در آتش که را که فتنه
مرکب چنان که با لای فتنه	عشقان از بهر میدان فتنه
لذت جانی که بجان فتنه	آن دو رخ و بخت بخت فتنه
مقتل اهل از بهر فتنه	کلام فتنه جان فتنه
ملاقات کفایت بود پس بر فتنه	مهر و مهر فتنه جان فتنه
مهر و مهر فتنه از یک کشته کفایت	شکل فتنه تو زیارت فتنه
شوقی و نار که گشته همه آورد فتنه	فتنه عالم آتوب جهان فتنه
آن با لایت نهالیت که آورد فتنه	نقاش که عشق روان فتنه
مهر و مهر فتنه از یک کشته کفایت	مهر و مهر فتنه از یک کشته کفایت
نار و غلبت می فتنه	نار و غلبت می فتنه
بیک جانی فتنه چنان تو یک کشته	عشق از یک فتنه از یک کشته

زیرم چه بخت ششم جان فتنه	زیرم چه بخت ششم جان فتنه
نار و غلبت می فتنه	نار و غلبت می فتنه
مرکب چنان که با لای فتنه	مرکب چنان که با لای فتنه
لذت جانی که بجان فتنه	لذت جانی که بجان فتنه
مقتل اهل از بهر فتنه	مقتل اهل از بهر فتنه
ملاقات کفایت بود پس بر فتنه	ملاقات کفایت بود پس بر فتنه
مهر و مهر فتنه از یک کشته کفایت	مهر و مهر فتنه از یک کشته کفایت
شوقی و نار که گشته همه آورد فتنه	شوقی و نار که گشته همه آورد فتنه
آن با لایت نهالیت که آورد فتنه	آن با لایت نهالیت که آورد فتنه
مهر و مهر فتنه از یک کشته کفایت	مهر و مهر فتنه از یک کشته کفایت
نار و غلبت می فتنه	نار و غلبت می فتنه
بیک جانی فتنه چنان تو یک کشته	بیک جانی فتنه چنان تو یک کشته

در این سرچشمه که در چشم است	در این سرچشمه که در چشم است
از این که در سرچشمه است	از این که در سرچشمه است
پس خیال قلی است به از این	پس خیال قلی است به از این
وقت آنکه که در چشم است	وقت آنکه که در چشم است
عاصل این سرچشمه است	عاصل این سرچشمه است
چون در سرچشمه است	چون در سرچشمه است
پس که در چشم است	پس که در چشم است
کی تواند زد دل اندر این سرچشمه	کی تواند زد دل اندر این سرچشمه
که در قطع موانع نیز باشد	که در قطع موانع نیز باشد
بکند مرغی را که در چشم است	بکند مرغی را که در چشم است
بسیار است که در چشم است	بسیار است که در چشم است
صد هزاران صورت اندر این سرچشمه	صد هزاران صورت اندر این سرچشمه
در این سرچشمه است	در این سرچشمه است
نقش این که در چشم است	نقش این که در چشم است
نی لب میگویند توستان شراب لعل را	نی لب میگویند توستان شراب لعل را
سینه ریشان در آن از ناک پایش	سینه ریشان در آن از ناک پایش
از دل جای جویان رویه کاه خاستی	از دل جای جویان رویه کاه خاستی
این که در چشم است	این که در چشم است

در این سرچشمه که در چشم است	در این سرچشمه که در چشم است
از این که در سرچشمه است	از این که در سرچشمه است
پس خیال قلی است به از این	پس خیال قلی است به از این
وقت آنکه که در چشم است	وقت آنکه که در چشم است
عاصل این سرچشمه است	عاصل این سرچشمه است
چون در سرچشمه است	چون در سرچشمه است
پس که در چشم است	پس که در چشم است
کی تواند زد دل اندر این سرچشمه	کی تواند زد دل اندر این سرچشمه
که در قطع موانع نیز باشد	که در قطع موانع نیز باشد
بکند مرغی را که در چشم است	بکند مرغی را که در چشم است
بسیار است که در چشم است	بسیار است که در چشم است
صد هزاران صورت اندر این سرچشمه	صد هزاران صورت اندر این سرچشمه
در این سرچشمه است	در این سرچشمه است
نقش این که در چشم است	نقش این که در چشم است
نی لب میگویند توستان شراب لعل را	نی لب میگویند توستان شراب لعل را
سینه ریشان در آن از ناک پایش	سینه ریشان در آن از ناک پایش
از دل جای جویان رویه کاه خاستی	از دل جای جویان رویه کاه خاستی
این که در چشم است	این که در چشم است

[illegible]

جوان از مادرشیم قصه جهان فرویزد
 خاک یک کسی کی میرید سنبدا از خندان مینا
 زمین امن گشایان بر گشایان خود که شایان گل
 جهان پر شده است ز چکانای آن بد خو
 جوم عشق او بر جام او هست رسوب دانه
 جزویت آن که کرد و شد پیش خدا زهر حلقه
 ز چشم انگه ریزم که نویسد کشته جانی
 دلم کرد و ز غم فون فونم از مشکان خوار
 عیب تو که من ایند از ملک او ای ویدار
 که من خوار و فونش از او ای ویدار
 که ریتش فرو باک اکلند پکان فرویزد
 که بر خوان کرای تو که سلطان فرویزد
 نزاران دل فرو بار و هستاران جان فرویزد
 ز نوک ملک او صد کور غلطان فرویزد

مرشد رفت بس که دم زار نیاله
 بیست و نه ساله از این سینه صد ک
 آه مژدل سخت تو که یک رنگی کو شد
 افتان دم آید آزان دره بشیر نک
 که کو که از عشق نیاله غم نیست

از عالم زار دم در دیوار نیاله
 چون مرغ قفس کز غم سلا زار نیاله
 که عاشق دل سوخته صد بار نیاله
 چون لاله مرسیه گوشت تار نیاله
 که که کو که وانه اذن بار نیاله

بیوک از کجی می پرسید چنان فرشتا
 فرشتا بیست گز از سرش تا رانها

با کجی سخن از بار حقان گریستی کرد
 باران بود که می رستم به در شیشه

پیر و حسن و حبیب و سخیل حسن سے چہ در
 احسان کرے یہ کن و سار خطہ غافل
 و غرض کفر غافلہ آید تو بایہ دل
 ہر کیا غم کو پسر برزد ز خاک محبت
 و ز بوی گلستیشین لالہ را در ہیستون
 توست عین غم بود و در ادای لیلی و رسیا
 کوثر کن کھا رجا ی را کہ در حریف بست

محبت و چون کل بر کسی خندان بروی بار خود
 خلقی شد و چیت و چوستر سوک با عید ک
 اند خندان دل خاتم کو پائی جان بودم
 سبکس کج خلقی باطل می روشنی
 ای ای آن سپردان زده کل آتش جان
 چون کل در آن برینا یارب کافران
 نای خوار و محوی کز غم برآ سادگی

شیرازی که فرغ صبح شد تا غروب
 در غایت شب را خفته که در خواب
 صبح تا غروب خواب از آستان کاغذ
 خفته که غروب را غروب کسیر غروب

اگر که در شش های پاره ای	ساخت بر کمر و پاش پا چرخ
پاره های پاره ای	ساخت بر کمر و پاش پا چرخ
چرخ فلک است نهاده ای کلک	نخ نکل از سود کجای جور
بود ز اوراق خزان بستان	چشم برتین کن تا جبین
بیک آید آید چنان بودم ز باران	بستر و شان چمن را چیده
برخیز از آن که کلک می نذر	پس که در کج باشد فی المثل
جای او زمان می گذرد که در یکس آن	پس که در کج باشد فی المثل
یک بریا پیشانی که در باران بود	پس که در کج باشد فی المثل
شاه ابو الفادی که از انقضای نور	عده ای به جانش نادم
ماه غریب شکل بام آمد نازش	یعنی از جام طرب نالی
از یکبار در عید از مدو جام دور	ی پرستان سرخنداشت دور
خوان کم خوان ماه روزه را برده	با دانی جلیس بن در آسم
عید بر کس نشاد از عید	ز این غرور و خشنودی
میرساند فی که ماه روزه صامت	از لب طرب گوشت عاشقان
کشت بودم خشک همچون اید از اساک	ساخت ساقی تازه ام از شکر
وام کن بای چشم عید و جوی	لوتی حشمت کردن اهل
چون بشنید غم تو خانه چشم	کرد از آنک من و خانه
وصف ضعف آن و کس از غم	ساخت از وی قلم و زورق
با خود آوردم نامه شوق	آن جان که صفت دور کوتر

ساخت بر کمر و پاش پا چرخ	ساخت بر کمر و پاش پا چرخ
ساخت بر کمر و پاش پا چرخ	ساخت بر کمر و پاش پا چرخ
نخ نکل از سود کجای جور	نخ نکل از سود کجای جور
چشم برتین کن تا جبین	چشم برتین کن تا جبین
بستر و شان چمن را چیده	بستر و شان چمن را چیده
پس که در کج باشد فی المثل	پس که در کج باشد فی المثل
پس که در کج باشد فی المثل	پس که در کج باشد فی المثل
پس که در کج باشد فی المثل	پس که در کج باشد فی المثل
عده ای به جانش نادم	عده ای به جانش نادم
یعنی از جام طرب نالی	یعنی از جام طرب نالی
ی پرستان سرخنداشت دور	ی پرستان سرخنداشت دور
با دانی جلیس بن در آسم	با دانی جلیس بن در آسم
ز این غرور و خشنودی	ز این غرور و خشنودی
از لب طرب گوشت عاشقان	از لب طرب گوشت عاشقان
ساخت ساقی تازه ام از شکر	ساخت ساقی تازه ام از شکر
لوتی حشمت کردن اهل	لوتی حشمت کردن اهل
کرد از آنک من و خانه	کرد از آنک من و خانه
ساخت از وی قلم و زورق	ساخت از وی قلم و زورق
آن جان که صفت دور کوتر	آن جان که صفت دور کوتر
ساخت بر کمر و پاش پا چرخ	ساخت بر کمر و پاش پا چرخ
ساخت بر کمر و پاش پا چرخ	ساخت بر کمر و پاش پا چرخ
نخ نکل از سود کجای جور	نخ نکل از سود کجای جور
چشم برتین کن تا جبین	چشم برتین کن تا جبین
بستر و شان چمن را چیده	بستر و شان چمن را چیده
پس که در کج باشد فی المثل	پس که در کج باشد فی المثل
پس که در کج باشد فی المثل	پس که در کج باشد فی المثل
پس که در کج باشد فی المثل	پس که در کج باشد فی المثل
عده ای به جانش نادم	عده ای به جانش نادم
یعنی از جام طرب نالی	یعنی از جام طرب نالی
ی پرستان سرخنداشت دور	ی پرستان سرخنداشت دور
با دانی جلیس بن در آسم	با دانی جلیس بن در آسم
ز این غرور و خشنودی	ز این غرور و خشنودی
از لب طرب گوشت عاشقان	از لب طرب گوشت عاشقان
ساخت ساقی تازه ام از شکر	ساخت ساقی تازه ام از شکر
لوتی حشمت کردن اهل	لوتی حشمت کردن اهل
کرد از آنک من و خانه	کرد از آنک من و خانه
ساخت از وی قلم و زورق	ساخت از وی قلم و زورق
آن جان که صفت دور کوتر	آن جان که صفت دور کوتر

مردی از آن سوی چشم داشت زدم	آن قادی بر سر آب نهادم که
ببیند از آن سوی چنان که	نیست بر آب از اول تا آخر
وقت که از آن سوی چنان که	تا کی باشد الی و خدا و اقامت زید
سرم از شوق سفر چون شتران سرخ	که کشیده از راهم قادی خون
بشتیم که در چو گردن نادره بایست	کز تو بادی دلی بدی بایستی
کل خوش است به طبع خوش اندوه خوش	فصل بعد از محنت حیران و درویش
و بهاران طبع حیران و خندان بود	خفته دل چون دلی خفته است مایه این
یغاید لاله از عشرت امپالم بگیشم	و از غای محنت و دلی که دل برادر
آه و درم که گیسوم بر کار کشتی	ای خوش آن دم کار زوی خوش بگیشم
و امن نشان از غبار غم که از باران نماند	چون دل اهل حفا بر دامن محمد بخار
آب حافی میکند در جوی کار آینه	شاید کل زن کشاید رخ بطرف جوی بار
آن سق قند که کند بر مشند جاسی که کند	بر پاویس دی از کل سر برادر برادر
و از آن که بایستد آن غیبت دور	چو خورشید فروشته بر رخ بر رخ نور
و از آن که بایستد آن غیبت دور	تا زده جوی بکان خیمه بصرای ظهور
و از آن که بایستد آن غیبت دور	تا دایه حاصل آن کچ بر غفلت خود
و از آن که بایستد آن غیبت دور	سر بکار پر تو ویش مد عیش است و در
و از آن که بایستد آن غیبت دور	مد دیوانه اویند چه نزدیک و چه دور
و از آن که بایستد آن غیبت دور	شکل آنست که ای او توان بود صبور
و از آن که بایستد آن غیبت دور	با آه و دین خواب کمان تمام

حیث بر کل بویست ز شکسته سپهر	که بر آفتابم بر آفتابانی خود
کشت پنهان پنهان تو بویست	بیکه عالم تو خفت کینه سبکین مور
در چشم تو درم تمام علی است	بیکه دوجعه خفتی بر من غفور
نور میان و برای تو سرش کز آن	فلک بکر زمین با حسن و شمل نور
در چشم تو درم تمام علی است	ز دوق در دشت نهر مندیت خود
در حالت شاه یکتا جانی	ز جام ساقی بزم صفا شرب ظهور
پیر مرتبه سلطان ابو سعید کوشه	سرای ملک ز مهار عدل او صبور
صدای نوبت باد و جلال او بادا	درین نفرین ز کار خور تا دم صبور
به حشر و عذابم ز سر سرخ غصیر	که درین دایه عاقل آرام کیست
قدسیان بر تو از کشته عیش که پیش	تو درین عکله چون غز دکان ده آب
و کان دار میان تو و مقصود ره است	خویش را هر چه انداخته دور جو تر
بکل از دل پیر از جان که کز برست از	دل آن شاد جان ده که از دینت کزیر
ترج بایست که عکس رخ او پنداشت	چرم آینه بود که بنود عکس پند
تم دیرینه می پیر نیست ای پیافیه	مردم فضی در میر سپید از باطن پر
اده لعل برده غصه ایام ز دل	مدی که غمزه کو برده از غصه میر
جای آن راز که در پرده مخفی بهفت	نی بکتاب تو ادا کرده بالی حشر
زیر این پرده ز کار کسی محرم نیست	پیر و عکس از رخ حبله نشین
که بر طغی و مغرورت شکسته افروخته	دل صبور پر چون بیت بستی توایم

و قهر نه خورم عا که ای و صلیب	من اعدا طرقت پنهان گوی از لای تب
سنان ابرو شسته شعله از سوسن	و ای و اگر نه ده کار بود خشت بر
که گم رسته گوی تو زان و سیر	بیر سوختن آن نیم ترا آید ز سر
چون ز عشق تو ام طر و خرق هم ده	که گم چو کوی برین دیو انگشت
چند کرم ز غلت آه کزین رخسار ده	نست این نقش خفاست از لوح چهر
بای آه بر کوی تو جان یکست	کریم این نکته بود بیشتر از آیه

عاشق می دلم غریب بکسیر	کلام از دست رفت و ختم کرد
آب جوان سرد داشت تپت	کر چه بادش کیش در زنجیر
ناید تو ز من سیه این	ورنه عجبان کی کند تب
سرم از شک منج برنج زده	شع شوق تو می کنم تب
به عیب که تو ام کزین نیست	نست گوی ز جان من کزین
اورده غنچه دهن تر لای صید	کوشه کیه از گنج فکین تر
جاسیه آشفته جوانی شده	پسودگی در کوشش نصیحت پیر

شد ز نقش دل شکست ایر	بست چل عید کل غنچه
سیر اندک غم فراوان است	آخه دارم من ز غنیل و کثر
پیر من غم با ده کس آب	مستقیم ز غنض اطن پر
رفی از خشم و عافیت طای	که نه غم ز پیش خیمه
و عده بوسه با دانه فکین	برین خسته کارنگ یکم
بند و بای اگر کسند حشمت	نست جان بعلت خود چوین

نست رجم از کت سنان	نست رجم از کت سنان
و قهر نه خورم عا که ای و صلیب	من اعدا طرقت پنهان گوی از لای تب
سنان ابرو شسته شعله از سوسن	و ای و اگر نه ده کار بود خشت بر
که گم رسته گوی تو زان و سیر	بیر سوختن آن نیم ترا آید ز سر
چون ز عشق تو ام طر و خرق هم ده	که گم چو کوی برین دیو انگشت
چند کرم ز غلت آه کزین رخسار ده	نست این نقش خفاست از لوح چهر
بای آه بر کوی تو جان یکست	کریم این نکته بود بیشتر از آیه

عاشق می دلم غریب بکسیر	کلام از دست رفت و ختم کرد
آب جوان سرد داشت تپت	کر چه بادش کیش در زنجیر
ناید تو ز من سیه این	ورنه عجبان کی کند تب
سرم از شک منج برنج زده	شع شوق تو می کنم تب
به عیب که تو ام کزین نیست	نست گوی ز جان من کزین
اورده غنچه دهن تر لای صید	کوشه کیه از گنج فکین تر
جاسیه آشفته جوانی شده	پسودگی در کوشش نصیحت پیر

شد ز نقش دل شکست ایر	بست چل عید کل غنچه
سیر اندک غم فراوان است	آخه دارم من ز غنیل و کثر
پیر من غم با ده کس آب	مستقیم ز غنض اطن پر
رفی از خشم و عافیت طای	که نه غم ز پیش خیمه
و عده بوسه با دانه فکین	برین خسته کارنگ یکم
بند و بای اگر کسند حشمت	نست جان بعلت خود چوین

که گویند و در کتب معتبره
که چنین نه و از سید طایفه
حیات خود در آن روزگار
مکش و تیغ ناهل کند چایه

[illegible]

1

طبعی که در هر طرف در دست یک
 آمد و رفت کل سیر و لایحه
 در پند و کل و سیر و گشتن
 با او بر وی گشته جوان نارسه کل
 کش نظر بلاد و در کجا که بر دست
 خلق همیشه شده و نماند و چرخ و کل

ایچ چشت ناکاروت جواب نیند کر
 جتیم قیاب تو برکشش خاطر
 زمان اول بیک کولاشاق رست
 حشره کرکوی تو پندو پس فرارشد
 دودن کشب ازینشاق ووزن شد
 خورطاعت کول ازینجده ابروی تو وین
 چانی ان سو فی صافیت که در ورت
 تشنه واده جز آب نیند کر
 چون غم ذلت تو قیاب نیند کر
 پسیری از حجت اجاب نیند کر
 راحت از ستر سحاب نیند کر
 غلام بر تو حساب نیند کر
 عابد چشم جواب نیند کر
 خرقه مستردن یاب وند کر

یاد داشت که در زمان دیو مکرده ای شده که
 مردم آباد جده خون جگر می ریخته چشم
 گواشی ای سیم بر آخته ز کشتن کسان
 بارها از لب خود عشوه اشیرین می دادی
 یا غمزه پریپ سبب نای لیکن
 حسن ارشاد حسن مکر که در مکر و مکر
 اول زانت مرا داشت دگر دی هند که
 جادوین نسنه لی با، مکر دی هند که
 یا تو خود که شربزه ای دگر دی هند که
 مکر جان کنده ز ناد مکر دی هند که
 کار برقا عده اده مکر دی هند که
 جبهه حسن قدم ارشاد مکر دی هند که

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البركة والرحمة
والهدى والنعيم
والعزة والكرام
والجود والسخاء
والعفو والصفح
والغنى والفاخر
والعز والبرهان
والجود والسخاء
والعفو والصفح
والغنى والفاخر
والعز والبرهان

نخست تن سیر و سوزش ای که گزینان از کز سوا
 بود چون من از وی مرضی حالت پیش
 از من بودی تو نیز و زده است مهر و لب
 و چشمم بر ارمی تو لیکن چون کنم
 چون تنم گریه بودی از دست تو شکست
 گریه تو زده است از دست تو شکست
 بر دوش حرفی نوشتی بر کمال شوق حال

عید شد که برین یاری عیدش دارد و کس
 عید دوم دیدن مد عید یادیدار تو
 بر ده گیتی افکند پس و عید از پیش رخ
 صدق چون دشت شد آفرای خوشه گل
 و سیر عید دختی همدم بزم جمال
 سوخت جان من اگر کسی ششم معذور
 سیر و یاد جای بیخت میشا با

من و رخ را چای آب آیت ز چای شکا
خوب دیدن کرده را با آیت پسین افکین
مال پاک سینه کاغذ خرقه می و ارم شان
خوش خود گوشت زین پس خند چرخ را
چای صبر را و دانی کن نفس را دوستی
چای تناس است سکوته شکر را عشق

طبعی که در هر دو در دست یک
 آرد و منت کل سید عالم بود
 در پند و اندرز و در کفایت
 با او بودی گشته جوان نارسد
 کشت نظر بلاد و در کسب کمال
 مطلق همیشه خنده زان او بر رخ

ایچ جیست خاک دوت قایم نییست که
 بیتم قیام تو بر کشتن خاطر
 نهان دل بیک که لافشای دوست
 حسره که در کوی تو پیدا بسیر خار شد
 دوری که شب ازیشای دوریون شد
 خور طاعت که دل فرجیده ابروی تو بین
 چای از مسو فی صفاخت که در دورایت

یاد اوست که در زمان دیوگر و در شهر
کردم آواز جد خون حبس نواز چشم
گوشه ای چشم مرا ز حلقه زکشت گردان
بارها ز لب خود عشق اشیرینادی
یا خنجر بپس سبب تنای میکن
حسن ارشد و حسن کرد و در سبک

بند ۱۰ - در صورتی که در این قرارداد

نکست ستم و سرورهای که میگردانند از شما
و چون من از این مرض حالت بهیوش
آیدم حق تو توفیق و عزت مهر رب
خاتم برآمدم بی تو یکن چون کنم
چون تنم بگری بودی اندر ضعف تا رنگشت
گر تو فریاد من از ضعف شوا اندر سپیدی
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق حال

عید شد که این یاری عیدنی دارد دوس
عیدم دیدم عیدمه عیدمه عیدمه
بر دهنستی انکلیم بس و عید و عید
عیدنی چون دهن شد آفرای و عیدنی
و عید عید و عیدنی عیدم عیدم
سوقت جان من اگر کسی شوم عیدمه
عیدمه عیدمه عیدنی عیدنی عیدمه

من و رخ را جامع آیت ز پایش شکست
مال پاک سینۀ کافرخش می درم شاد
پا چرخش است بگویند شرک و عشق

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کلامی چون چوین و آن شریعت فریاد
 چون نیا آید و آن را مع سبک و نیش
 آید از این که در سبک نیا خوار
 تو را جانی بی جان بر نیاید نیش
 از نیش کبکشی آید پرو بال کپس
 ای که فریادم از تو تو بفریادم پس
 که بود از خدا کسی بی این یک حرف پس

عید و عیدنی ما دیدن روزی تو بپرس
همچو عید ما مبارک گفت عید چو کس
عید شد آن وعده را دیگر میفکند پیش
هم صبح از منزل با ما برآور میهن
ز آنجا که آمدیم و پیش گرفتار قفس
دو دختر را بصرم بر جاذبه تابش
ای روز فاضل آن روزی نظار و شایر

خوب دیدان کرده را تا جای که پس از آنکه
فانقش خوانم گفت دیدن من خیر علم بود
چهارده روزی را دانی که نفس را داشته باشد

چرخ مستعد گویا وقت مرده	کرمی در بخت کم گشت درین دهر
کرمانی تو به دیدن شده و در گشت	تکلم در وقت سرمه مستعد را و گشت
باید بر گشت و وقت شایسته	بسته شده باده خمر چرخ را
کم نشسته قورقون طاس ملک بجای کوکبا	آن صحنه ای که بکین زود از طاس

مین در حضرت مرم پس	مریم نیست منزلم کم پس
حریف کی طوطی ناله حسته	دل میشد در میان اکرم پس
طرز آستین دلی بگشاید	و با تو نیستی الا با تمام پس
پرانت گشتم بهر چراغی	فروغ مجلس از شمع منم پس
مر کرده است شمشیر نیست	فراخ از دولت شامشتم پس
زیر و ناکر لباس تو بویست	بکشد پسته درون خون تویم پس
جو جای گزیده کوکبا بهشتینم	زشتی سخله دست کوتم پس

کرده ای بدم خماسیه چکند کس	در ششم ترخم گشایی چکند کس
آیی برم آن دم کشتی از بند فادع	آن خطبه اگر تیر نیای چکند کس
مرده ز جدا از تو گشتم محنت و روی	کرده گشته دهه جای چکند کس
کشتی که خرد کن ز بلا چون تو عاجری	پیر تا قدم آشوب و پای چکند کس
چون جد تو برده ام کل خالیه سایه	از سبیل تر خالیه سایه چکند کس
خوشتر از بر بای و خرد صبر توان کرد	مرحبه بر دم از دل بر بای چکند کس
جایه اگر آن شوخ نهد مایه وصل	زان خوان کرم غیر کدای چکند کس

ای باو صبح آن کل سیراب را بر پس	و آن شب فروز جهان را بر پس
---------------------------------	----------------------------

از نو کرده ایم چرخ ز کرم پس	آن قلاب کو سر نیاید را بر پس
کوتاهم بویست زودان پاک باز	بازده غوغ و غوغ قلاب را بر پس
اجباب را ز تو گشت از جبهه نورست	آن تو ز غشش دیده اجباب را بر پس
و این چرخ کنان پیش از بدیش	آفتاب بخت کوشش اجباب را بر پس
چاکر گزتم بر میدان نوشین پیش تو	از حال غوغی آن چکد قلاب را بر پس
جای قلاب دید که در کار است	تغیر قلاب عاشق بخواب را بر پس

بام عشق بگر از دانه کلک پس	تا دهن شتو از زنده چیک پس
چو ز شام کل بن حشر از جمله ناز	بویب نام مرغان بخت آتشک پس
نام من بایه شکست بهایه که نم	قصه نام مکتوبه عدد تنک پس
تک بوستان ترا کام دل اندر غیب است	پیر این بکته بجز زان چن تنک پس
عاشق کام غلب را ز غم دوره بکوی	مطرب بزم نشین را ز صف جنگ پس
با دیان شوند در عشق سپهر	قطع این مر حله از بار کی تنک پس
جای رسید وصول هم از دست ترا	راه بی بین و قدم می زن و فرنگ پس

قدش می دیدم قیام قیام قیام	کو بخت نقد دین و دل در عشق آفتابش
طایفه زده از کل مایه صنوبر یا بکل	سروی بنایت معقله الا خوش زرقار خوش
پشته ای بام و پوست لب میگون او	صدوی شاد صاف جوصافی لان در کس
زان ابیرم عاشقان آمد جدی در میان	ساقی ز کیمر بکیمر مطرب ز کیمر خوش
میچم از لعل او با بر طرف روشن ناله	لقا ده در جبین و خطه سیکه می از جبین
طوش که خواهم زان صحنه بوسه بکشم	دو بایکی ادم اگر کم نباشد جا به خوش

باز منم که در کوه کوهی	بسیار در کوه کوهی
شماره یکی بر سر کوه	شماره یکی بر سر کوه
من لقتی که در کوه کوهی	من لقتی که در کوه کوهی
مردم بدین سیمه از کوه کوهی	مردم بدین سیمه از کوه کوهی
در کوه کوهی که در کوه کوهی	در کوه کوهی که در کوه کوهی
بگویم من با تو اگر جبهه که کردی	بگویم من با تو اگر جبهه که کردی
خوای که خدا در کوه کوهی	خوای که خدا در کوه کوهی
جای ز غار بات غش با تو عشق است	جای ز غار بات غش با تو عشق است
نشان ز ابله من خوانی دم که کوش	نشان ز ابله من خوانی دم که کوش
شماره هفتم در کوه کوهی	شماره هفتم در کوه کوهی
شماره هفتم در کوه کوهی	شماره هفتم در کوه کوهی
کمی که در کوه کوهی	کمی که در کوه کوهی
در کوه کوهی که در کوه کوهی	در کوه کوهی که در کوه کوهی
کجا در کوه کوهی	کجا در کوه کوهی
بکوش سوش در کوه کوهی	بکوش سوش در کوه کوهی
نمادی لعل میگون بر کوه کوهی	نمادی لعل میگون بر کوه کوهی
در کوه کوهی که در کوه کوهی	در کوه کوهی که در کوه کوهی
ترا از هر طرف در کوه کوهی	ترا از هر طرف در کوه کوهی

باز منم که در کوه کوهی	بسیار در کوه کوهی
شماره یکی بر سر کوه	شماره یکی بر سر کوه
من لقتی که در کوه کوهی	من لقتی که در کوه کوهی
مردم بدین سیمه از کوه کوهی	مردم بدین سیمه از کوه کوهی
در کوه کوهی که در کوه کوهی	در کوه کوهی که در کوه کوهی
بگویم من با تو اگر جبهه که کردی	بگویم من با تو اگر جبهه که کردی
خوای که خدا در کوه کوهی	خوای که خدا در کوه کوهی
جای ز غار بات غش با تو عشق است	جای ز غار بات غش با تو عشق است
نشان ز ابله من خوانی دم که کوش	نشان ز ابله من خوانی دم که کوش
شماره هفتم در کوه کوهی	شماره هفتم در کوه کوهی
شماره هفتم در کوه کوهی	شماره هفتم در کوه کوهی
کمی که در کوه کوهی	کمی که در کوه کوهی
در کوه کوهی که در کوه کوهی	در کوه کوهی که در کوه کوهی
کجا در کوه کوهی	کجا در کوه کوهی
بکوش سوش در کوه کوهی	بکوش سوش در کوه کوهی
نمادی لعل میگون بر کوه کوهی	نمادی لعل میگون بر کوه کوهی
در کوه کوهی که در کوه کوهی	در کوه کوهی که در کوه کوهی
ترا از هر طرف در کوه کوهی	ترا از هر طرف در کوه کوهی

گردش نام که به صنع از دل به جا نشد	بهر چه زلفان از سر زلفان
نرم و در میانه که نشد خفت قد	سایه به نام که می نگذرد و نشد
یست و در من از حسیب من می گشت	عاشق من که نشد به کوه غار نشد
بند به دست نام که نشد به بند	کار و وقت که نشد و از کار نشد
بهرستان طبع به کوه به بند و نشد	بستان که نشد به بند و نشد
کسل نفس از حجت جیسی نشد	نفسه اش که نشد به بند و نشد
طبع کو به نام که نشد به بند و نشد	کوه که نشد به بند و نشد
جای استار و لا و ز تو جیسی نشد	پادشاه که نشد به بند و نشد
عمره فاخته سند روان کن که نشد	شرف ملک قول از ملک که نشد

بن به دل جو نام و ادب نام که نشد	سودن ای ایل از سر به بند و نشد
زنده و در من جا کردم و دل و در من نشد	بهر چه نام که نشد به بند و نشد
به قدر است آن تعالی که خواهم به بند و نشد	کرم که نشد به بند و نشد
به دل از نام که نشد به بند و نشد	که به این کار که نشد به بند و نشد
نشد چون کل خورشید نام که نشد	که به این کار که نشد به بند و نشد
تو که کل خورشید نام که نشد	که به این کار که نشد به بند و نشد
چو در من خزان به نام که نشد	که به این کار که نشد به بند و نشد

یکی که نشد به بند و نشد	ز سینه به بند و نشد
بای جان نشد به بند و نشد	چو به نام که نشد به بند و نشد
ز دور آن لب به بند و نشد	که به این کار که نشد به بند و نشد

نخام در دامن من که نشد	نخام در دامن من که نشد
می بودم در دامن من که نشد	می بودم در دامن من که نشد
رقیبای سینه دل من که نشد	رقیبای سینه دل من که نشد
جو به بند و نشد	جو به بند و نشد

از دیده رفت لیکن بر بند و نشد	از دیده رفت لیکن بر بند و نشد
ز ویل قهر موجی که از حرم به بند و نشد	ز ویل قهر موجی که از حرم به بند و نشد
ناریده سیر لیل تا ج که نشد	ناریده سیر لیل تا ج که نشد
مشکل که به بند و نشد	مشکل که به بند و نشد
بای زلف که نشد به بند و نشد	بای زلف که نشد به بند و نشد
کمر بادی بیازی که نشد به بند و نشد	کمر بادی بیازی که نشد به بند و نشد
کی خواب به بند و نشد	کی خواب به بند و نشد

بهر خط تو نشد به بند و نشد	بهر خط تو نشد به بند و نشد
چو در ادباده ازین جام ساقی از نشد	چو در ادباده ازین جام ساقی از نشد
که عقل خنده نزد بر درازی اله نشد	که عقل خنده نزد بر درازی اله نشد
بکار به زلف چشم عاشقان نشد	بکار به زلف چشم عاشقان نشد
کشته پادشاه و حرا می از نشد	کشته پادشاه و حرا می از نشد
بس این که نشد به بند و نشد	بس این که نشد به بند و نشد
پرو به بند و نشد	پرو به بند و نشد

[illegible]

شیخ نوین که با پدرم رفته باشد
 خویش را با حق پدر ارشاد کند
 جز قبول انعامش نبود کلام ولی
 دام نزویر نهادست خدا میا پسند
 جزا پدر خرابات که در مجلس انیس
 کرد از حاصل خود و فدا تمام شد
 هر که بر رفت او شکر کند و حسی
 نیست در حق میا تا به بهشت
 نرزا تا خود گرفت از انعامش
 می کند و دل نفس قبول انعامش
 که فدا کرد و فرخند و در بهشت
 می برد و حق قدس فیض میا تا از جا
 نام کسی نیست بدون از حق انعامش
 می خوار و خرد و زود و زود انعامش

سپیدم کشد افغانه قوم را
 بگویند باستانن جاسه نادر را فرست
 چه بر که کل کج و در که خانیست
 تنش بفرستد غلام و دروغش دور
 دستش بر آید بخت زخمی آید
 سواران شد شاهان که در کاشا
 فروغ صبح اگر از صفای اندامش
 بکرم خانه حق بر عذر کل پیش
 اگر از کیسه بگفت بر خفته کا
 به بی آن که عذر زان آید

شد و این را منت می کرد که به کاش
 به چشم الهی آن را ببینم و کاش

[illegible][illegible][illegible]

فردی که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

— 22 —

د ولسوالۍ د سید محمد حسن خان

1870

11

وادی آغسیدار و جیلا ریایر و کشی

... ..

برای این که در این کتاب

ریاست اعلیٰ ہندوستان

چراغش فوت بود و ایستاد

گهر آن پری گدازد فی الحال بر دوشه خطیما

بسم الله الرحمن الرحيم

تحریر: محمد رفیع الدین

مردم آرم برورست ماود = خوشنما خوشن

... ..

پہلی پریکٹس کے جوابات

دین و سوار و نادین اوان د سوار

برم و صحت هر یک است

ای ز سوره شریف چنانکه نام دارد

از خندک فرو چو تی سوراخها کن سینه

کارهای عشق و بافت و مرصع سفالی

زندگی که در دست خود دارید

در این کتاب است که در این کتاب است

مجلس ششم در روز شنبه ۱۳۰۲

مجلس

...
...
...

1872-1873

در این کتاب که در این کتاب است

مجلس شورای ملی

من و خیال تو شمع و کبریا

کتابت علی بن علی بن ابی طالب

100

167

ختم تحت المان ۱۱۱۱ در ۱۱۱۱

حسن تعلیم و محنت ایہ / ۱۰

وتمت بحمد الله تعالى

پیر است نه تو خاک مشه میر جاپ

پیشة فروش هم میراث از علم آفرینش

101

...
...
...

سرکه لیمو دات جسم لسا پی پی پی

میخ تحریر یافت دوتن شراب صمدیج

ذکر قدرت در عین رفعت پیاپی

ان کلمه در نزد قریب یافت

خسته بد جان و دل منو است بیکه	برسته کلاه بر سرش از غم امان نبرد
آه آید آن که گشت بجا دست کن	بسته کلاه بر سرش از غم امان نبرد
دل خون کردید یاری را بگو که آه آید	بسته کلاه بر سرش از غم امان نبرد
ساقی جو کل شکفته و خندان بطرف داغ	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
در داغ اگر نه بوی تو یایم رحمت کلی	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
پوشیده و دار غنچه صفت پر سن ز باد	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
حاجت بر خانه صفا ای رفیق	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
در جای طبعی تو روز نه بیکوان	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
نگی سایه پرستم گشت آن جای قدما	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
فصل بهار است بهانی بهشت ل	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
که در لعلش از غم دور است	
ریش از آتش رختا تو پرستم جو سپهر داغ	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
بیرود آتش که دل در زلف تو	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
شعشع رضا در زانیکسره و بوی در زبان	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
از شخاف سپید بردل می خند زان رخ فروغ	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
ساقی مارغ نوادهای شمع منین کوشا	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
وقت پر و مهر با خوش گوشتشای تاد	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
شدهای آه جای نیست جزایم سپهر	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
گشتیم تو بر همسم جام می کف	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
مطلبه از این ترانه کوی نوش لاف	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ

مقام

خسته بد جان و دل منو است بیکه	برسته کلاه بر سرش از غم امان نبرد
آه آید آن که گشت بجا دست کن	بسته کلاه بر سرش از غم امان نبرد
دل خون کردید یاری را بگو که آه آید	بسته کلاه بر سرش از غم امان نبرد
ساقی جو کل شکفته و خندان بطرف داغ	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
در داغ اگر نه بوی تو یایم رحمت کلی	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
پوشیده و دار غنچه صفت پر سن ز باد	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
حاجت بر خانه صفا ای رفیق	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
در جای طبعی تو روز نه بیکوان	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
نگی سایه پرستم گشت آن جای قدما	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
فصل بهار است بهانی بهشت ل	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
که در لعلش از غم دور است	
ریش از آتش رختا تو پرستم جو سپهر داغ	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
بیرود آتش که دل در زلف تو	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
شعشع رضا در زانیکسره و بوی در زبان	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
از شخاف سپید بردل می خند زان رخ فروغ	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
ساقی مارغ نوادهای شمع منین کوشا	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
وقت پر و مهر با خوش گوشتشای تاد	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
شدهای آه جای نیست جزایم سپهر	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
گشتیم تو بر همسم جام می کف	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ
مطلبه از این ترانه کوی نوش لاف	تا بوی او جو کل نشو عطف بر داغ

آدم بدست کس هم آید	بیا دست مقام قضا خاک
از خود و حسد پند و هم	خود حسد نکون زند خاک
پند و اندیشه است	سپهر کل و لاله خاک خاک
در حسیه که در دلاست	دلا و اج که پیش خاک خاک
بامیت پراز فقر و عشق	آقا سدره زان کی خاک
لی در وقت غایت تو	نشان شد از آن خطبه خاک
بهر کمال آنکه در دلا	بر کسوت جان طبع از خاک
کز جام حفا و خم و حفا	از جام حسیه و آن خاک
آن باور عاقل کن	کز حسیه مستش کن خاک

ز دست و دلاست بر دل چشم کس	باستال انی باستیل کس
تا شکی که حسد طبع و حال	شک نشد در تقیض انسان کس
چون پری جهان شود ای کی تو دنیا کی حال	ز آنکه در دم در بر چشیم را چون مرد کس
شک و حفا و دلا و دلا	کرمی که در وقت از شک حفا و دلا کس
مویبت کس نام نام عشق ترا	کاش نام را که تیغ ابله زین کس
دل کی در دم من و دلا کی آن کس	تا بگویم حفا و دل پیش و دلا کس
ز آنکه جای چای لاله که در دلا کس	دور و دلا شد حفا کردی دلا کس

چون نو ناک اکنی سویم دل جان کس	چشم خود جویند ازین کاه لاله کس
سوخته صد ابرو کس پند و دلا کس	پنازی از دلا کس جرأت دلا کس
بسیار چون زهر است و چسبکی دلا	دلا ز دلا خود دلا کس دلا کس

چون کس که در دلا کس

دلا کس

چون کس که در دلا کس

دلا و دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا

بگویند جان فکشت جز دلا کس	بگویند جان فکشت جز دلا کس
حس و دلا و دلا دلا دلا دلا	حس و دلا و دلا دلا دلا دلا
ز حسیه کاش هم دلا دلا کس	ز حسیه کاش هم دلا دلا کس
جان ز دلا حسیه کاش کس	جان ز دلا حسیه کاش کس
کرم سپید مثل از تو تیغ بر دلا کس	کرم سپید مثل از تو تیغ بر دلا کس
بکس که کس کس کس کس کس	بکس که کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس کس کس

دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا

دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا	دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا
-----------------------------	-----------------------------

دلا دلا دلا دلا دلا دلا دلا

این کلمه
بزرگوار

تره است که گشتند که	و این چنین گفتند که
از روی زلفت دارم همیشه	حسب سحر چون شای مبارک
صد تیغ را نیلے عاشا کردد	حرف صفت از لوح دل یک
بر آب چشمی خند می آری	ازین سبک و الور و شک
ظنه و نادان میکن برستم	از این مشت برین زجر یک
از این صفت گشتم کربن چو	بار افامت می بندم ایک
دل بسته باور آجا که جاسیه	نور افراق یعنی و بیک
از این بیان گفتند که	م خود بگوئی چون گشتم آرد
بیا پرست بکن ای بار کس	کافاده ام ز جگر نور بسته پاک
آلوده کرد دامن از خون دل شریک	و چسبنا که غایت این راه عشق پاک
عکس کلان ز خاک درشت کردم آرد	آخرین کوی بر این آرزو خاک
بویت شیده خنده و گل هم که یک	این جاسیه پاره و آن خرقه پاک
کر شود جان همه از ماه منظره ان	و اندک است الظلمه طایفه پاک
گشتم کربانی از غم عشق تو مرگست	سرخ و چهره از این پیرد مراد پاک
جان بدیم یا و زلفت می برم خاک	غوی لیکن بیوت و فی قلبه هواک
آکی تو زرد و زلفت سرانجام	چند دید ای پاک خوشایده ای پاک
ریش بخت و بوی خیالت روان کنم	آب دیده تا سبک و ناله پاک
راه کجا و سوز دل من که از زرقا	بسته پاک کرد و من از عشق تیر پاک
در شمع نار دیده و شمع نور طبع ام	و چون از راز ترش که کان چه پاک

خاتم دارم بر لبه جگر جادو تم	یا و چنانست که اگر من شوم پاک
جانی که از این بخت بر افراخته	بخت داشت ای و خالص و در خاک
جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک	دامنی مشوقی اگر آتشی دارد چه پاک
ناش بر چون سد مشوق ما و امن گشتن	دانش این پاک تر باشد که ما کویم پاک
سخت و پاک که لازم بود نور شیدا	کر بود بر اوج کرون و در قد بر سطح خاک
شوق غایب عشق چو توتلیت برین جودین	بسران کوی خواستم رست و عاید پاک
ایک خواهم زد که ای در پرده غمت میقم	کم تواری فی قباب القدر حتی لا تراک
در پستان ترنایم تا به چشم روی تو	کر چه آید بپرست از تو صد تیغ پاک
ناکران جانی که دامن غایت کاری کند	در دل سپیدین و این امان پاک
بهره می نشان که از زجا چه پاک	چراغ همیشه فروزد و این سرانجام پاک
عجب صنعت مشاطه که آرایه	ز خوشه که بر لعل تاج تارک پاک
کرم ز دامن پیر معان از دم دست	کشاکش ایلم که کند که پان پاک
کمن تراحت ایل دل که محفوظ است	ز سپید ای مردان شیشه خانه افلاک
کلی که غمت بکیم از وقت طریقت	توقع از خرم عاشاک میکنی عاشاک
ز عشق این قدر اراک شد که توان کرد	بدقت نظر سپهر عشق را اراک
عزم ز کیش جانی از دست غیر	اگر بر رسیدی و طبع غیر چه پاک
داد پاکت و جمع پاک و در جانت پاک	چشمه اگر در به پاک و در جانت پاک
بریا خنده و تیر پسته جان را که بود	بخت جانش از دست این طبع پاک

نفت که کند سپید که کجای	پروای گوشت پانی میسدان
کویا در دوزخ و دامن کی خفت	نار با شسته تو تاب و کریان دوزخ
روی جاکه در دم فرسخت رقص کفایت	نفسه در شل و خروش ازین دیر شکایت
مهر کوش زب لعل که بیجا رتزا	شریبت از دست میخافند قایم زاک
سایه بر تربت جایی کن ای سپید بلند	خست از سرو چوب که خفته سایه خاک
مراشد جگر جان از غمت چاک	پای آردوی جان غمت خاک
زلفت از لوح دل نامت اگر خفته	ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بر دی صد دل از راه	تعالی اند غیب چینی و جاداک
خانی سر شاهی آیم بگویت	کوی باقی درین دامن چاک
کسی از در و در بزم خاک جرم	کسی از شو قالم روی ز خاک
ز چهرت از در و درم از کوم	الیا درج سپیدی این چاک
ز جایی کرکشی سپیدیت تدبیر	توش خنجر و کوی او خنجر خاک
ز جویان بر لب آه جان فکاک	الایات شیری این الفکاک
بر بستی وصل غم غم	دولت پستی و آیاک
کس از محض دل از دیده خیزد	دقیق کان قبل العین یو اک
نفسم غم که کرد و دیر	لعلی لایطیب العیش لو لاک
عنان غمزم بر سویی که تانی	سوی نقیض الیوم لیس او اک
شدم خاک روده و دهن کشیدی	زمن چون شمع کل خاک ماناک
بخت قتل جایی می کشیدی	مهر جایی که ابرو استاک

چرا که کافور

برام از غمت کوچ کند خود بگوک	زنده جان سپید خورشید چاک
کای خسته که او سپید بر آن دود	که کلام درن جو جارت و بارکش چون لود
ز آفتاب رخس دور مانده ام شبیه	اگر که بود کم جانم چون خاک زین بگوک
زرق ساخته پای و ز تاج نخلین	ملوک بر سپید و کجش بگوک بگوک
عزیز بخت و جان خوشه چون ماهی	بهرن نمن زان و اعطای ز کفایت
ز کف من سرشته که پیسته زن دانه	کرونت که کشت چرخ و زنجیر چشمت
کفن ساقه شمع در دل چایه	مباد کجک ترا خورن فرو بکند از نوک
فعل یحی الفیض و ساح الودیک	با در و در و کس صبح شد نزدیک
جام روشن یاد تا بهیم	یکدم از خلقت شبت ناریک
فهر نام شود سپید شده	چون او دران میان سخن باریک
بشیر مندی چشم خونین	شسته در کان زبون ترا ز نزدیک
ز غشی از عمارت و اعطای	معنی نامرکت و افطای
جز نود دل کیکی نیاید جای	صاحب ملک راجه جایی شریک
جاییه از عورت تو را کم کرد	یاد ساقان من خسته رنگ
دین من پس ز کار کون بینا رنگ	برای کینه از باب ست آید رنگ
یاد جیغ منوس بکت جو کمان	ازین کشته خاک که درستان بود رنگ
کسی که کام درین هر میزه می کارد	بکام سپیده آخر دلی بجام رنگ
میسر خسته از کوهن و دود و سر سبز	کشت کین تو خوراک کرم رنگ

چرا که کافور

چیت در آفتاب کرب که فانی تا فانیست	دو به اینده نیم بر دل به تنگ
که کبریا بی شوم محلی پس کاشتم	برون بسکن نه کس نه دبدبه و تنگ
بشرشت نوازی خوش آنکه راست کند	در آن کل جا سیت سوی باز آنکس
ای که چون بچه دلی دارم از او ده تو تنگ	همه کل خنده در ده باشی چون لاله در تنگ
ببینم من این صراحت آراست که تو	با مدح کنی این را دل سوخته تنگ
سزاست تو بدست و گران کی بستم	ده که سپردی بال بدون رفت ز تنگ
که بر نقش خطبیز تو بسره و اذال	نشو و پاکی ستر از این آینه تنگ
عاقبت وادی عبید تو به پایان آمد	که چه شد ای که خبر در آن به تنگ
که ز صبا دازل خواست شکار دل	بروی کای صفت زاده ی تو در غم تنگ
با بی داشته و احاطه دل آن در شکایت	که در آید سپهر کوی تو از این بی تنگ
زهی آنکه من و من تو یک رنگ	ز تو اندوه من با کن هم تنگ
مرا در کج کسری این بس که دام	ز اینکای منی تو بر سینه تنگ
زینت چهره مقصود به دست	مباد از غم منی در آن بر تنگ
خدا را چه چشم و دهان تا کی ای	ای سبزی چون کینه از این تنگ
قدم خم شده چون که و دارم	که آدم کار را از لطف تو در تنگ
ریق از کشتن من تنگ و ده	یک تیغ طعنه ای از این تنگ
بآن قامت خوش است آنکه جان	بنا بر دوزخ من خوش آنکس
من که در عاقبت می دهم از این لای	بچشم از لطف تو به تمام تنگ

کبریاست او بود حل عقد زلف تو	کی شود ای که عشق را بکف تو حل
شیرین تو بود و جایش یک کوی کف تو	بیدار از غایت از جان منم ای دل
صفت تو دل را حل زاده کوی و سینه	نیست مطرب را در واقعا بقول او حل
در دم زینان که حکم شد ای پس عشق تو	کی بگویند غم و سبیل با یا به حل
دل حل شد تا که شد بخت و جوی تو	بر درت سرچند بچویم سینه با حل
ستاره چرخ زلف تو گشت جانی مدام	کلرنا ترا غایت جان ز کسرت حل
قل من خواجه ز کیسوم ز تو گرسه حل	پیش دست کن که بنده هست پیش بیدل
بیسوف حل را آید عشق عشق نیست	خالی از کف بود با و دین معنی بیدل
قصه ما بودی تست از سجده و سر ابرها	که بنا شد نیست تا صحن حاصل از حل
سیکیم مردم بر کل سپهر من جا ز ابرها	تا قیاس را دیدم آن اندام ز کحل
یکو از اینستم از صدق ارادت معتقد	کی نقد در اعتقاد من ز کویان حل
آل کشت جان غم شفت حل رخت است	ای سپهر تا پای رخت رحمتی کن حل
یافت جانی خوش در اینجا فیض با پر جام	شدی تلخ ز لب حل تو در کاش حل
بهر چرخش لایحل فیض یاسال	هشتم از نیر تو لایسالی عای فعل
میدوی لب ابره ها کای و جام	حسنت شمع تو گوید ز کین لایحل
قصه غایت جویست و جفا با جوی منی	غیر نه ایک یا غایت قصدی لایحل
به صد نقل موسی پنج فرود برده بیدل	هر در عشق تو کرد آن همه راست حل
مشراب عشق چو باشد غم از طعمش	مهر زنی از دین سک نشود پست حل
سر به سر به دلم آویزش و آینه کس	قبله عشق جانست که بود از اول

در کوشش در سبک و سبک و سبک		شعر در وصف و سبک و سبک	
دل بر من بوس و دست نه شل	وقت آمد به سبک و سبک	ز آن محشای که بدل و شیت جای	شد عشم و اندر تو نعم البدل
بوی از لعل تو کردم سوال	چند لعل بوی و لعل	بر سپه که خم گزیده منت	یک دین به شام و لعل
با و صفای طاعت چل پادشاه	بیش زنت بوی منت و لعل	خاصه که بی غایت عاشقی است	عام که لا محاله و لعل
جای به امید زلف تو داشت	کفشش آنگاه و طولی لعل		
برون آواز نقاب غنچه ای کل	که از شوق به مات سوت بیل	جو کرده موعده دیدار نزدیک	نسیب به بیکر از عاشق عقل
یکشت باغ رستم تا بر لیم	و بی چون لاله خوش پاییز کل	را شوق تو گریه میخیز جان	که شد پر زون ز به شکم دامن کل
ز بسین لیدم از فرباد نرغان	در اطراف بن افت و لعل	جود از آن سپرده و سبیل زلف	بر آمد از جسد ای پاک و لعل
حق آفتاب و جهان مجرایت ای دل	آه ز کشته ای ز کشته ای و لعل	وجود سبک و نورشید فی الحقیقه کی است	و کرد پیش نه بهشت این سخن شکل
		لعل نه لعلی آفتاب را سبک	جواز طاعت اشراق خود شده و لعل

میکم شود و دهنم گفت سبک و سبک	بر کاش مجرای از سبک و سبک	میان نشان جوشود فی المثل کیه جیل	میان نشان جوشود فی المثل کیه جیل
و بود غافل شکر طحال احمایت	و کرد ذات نباشد بغیر شکل	که پست چه شون و صفات را شامل	بود همیشه قول و تارشش حاصل
ز روی کثرت باطن که کشتش لقیه است	بود و حجت در این مو شود و لعل	و میوه ایصال ز حرف با طل	
ز شمع شعله بر کسب و لعل	نیکو که در پیر میان را و کبره	محض بخون اهل صفا میزند رقم	این رفقه بر حالت او پیش و لعل
این صدق و رسم موت به کار است	ساقی پاک و کز کسورت که نیست	آن جام بی پیا که از لوح اختیار	باشد که در دفع شود از آفتاب بی
جای نیم سپید و نرغان با زلف است	سختی ز این ترانه با و از حکایت	سپیدان چه سازم جدا آن شمع سبک	که در آن فروغی او هم غریب است بیوه
که در آن فروغی او هم غریب است بیوه	و در آن سخن گویند از سبک و سبک	که در آن فروغی او هم غریب است بیوه	که در آن فروغی او هم غریب است بیوه

صدمم که رخسار غایت	شوم از دست هیچ پند
حسبندی بود بصل از تو	نکن العبر عکس غیر عین
آفتابیه تو و برین دوی	حسرات کایات دین
رجالت زغال ساده فناء	حسبی کم خرد خون خلیل
الهی ای فکر ز کس نیست	کل رای من العلیل علیل

دو پستان چند کنم زار نه جیه فی ال	کس گرفتار بهاد ای گرفتاری دل
ای که بر زاری دل سیکنی انکار پیا	کوشش برینه من نه بشو زاری دل
گوی تو منزل دلخاست کسی چون گذرد	که بناید برین پای زیسای دل
درت بجز زاری که کرد صبر کاست	که درین واقعه صعب کنی داری دل
خوانده ام قضا و قضا بی نیست و آن	حسب جفا کاری دلدار و وفا داری دل
که بر صحت زرم در طلب نیز خوشما	نیست مطلوب چیزم ز طلبکاری دل
هر گشت که دل جای ازین فرخوست	که کند با تو دی شرح بکفر واری دل

بدم زار و رفت ز دست افشار دل	اری ز دست دیده خرابت کار دل
سر غل از تو که نشا بدم زده تو	در باغ جان او بری غیر بار دل
ترکیبت بشمست تو که زار بودم	یزد کاکاشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه	هم یاد کار ترست تو هم یاد کار دل
دل دوست که که بود پیش پیروای	از جو روزگار شوی نیکار دل
تو نیکار نمانده بر دی قرار و تو	با تو چنین بود ز اول قرار دل
جای بر پرده دل خورشید با تو	یعنی ازین پرده تو بی از اول

آن مایه که چشم من است و چراغ دل	درد اگر سوختم ز آتش بلای دل
خاطر حکم غیر بود ز دست خفا	عشرت کی توان جویند شد فراغ دل
کم گشت بافتی ز آتش دل از برم	آورد ام بزلت و کی گشود سراغ دل
کاستم خیال خود و عارضش مرا	ریحان و لاله میدد از باغ و فراغ دل
در خفته کان سینه ز پیکان او بیه	مار اسفند صد کل راست ز باغ دل
عزیت بر گذار پیسیم عناقیم	باشه که بوی وصل دزد برد باغ دل
جای بد آن امید که آید خیال دو	هر شب بکف سینه فروزد و فراغ دل

چگونه که وقت چون سپید دل	چو صدف غرق در خون می سپید دل
ز روی لطف و سستی بردم نم	بین کرد دست تو چون می سپید دل
ز مرغی کافه اندر دام صیاد	مرا در زلفت افزونی می سپید دل
بخوان می که بیرون افتد از آب	ز جرم وصل بیرون می سپید دل
که در یک جاب آه عشق چون آ	که لیلی چون خون می سپید دل
خستین جیش آمد جیش عشق	حیف زانه اکنون می سپید دل
هی سکن جای سوخته خمش	که امروزش ز کز کون می سپید دل

درد غم دارد که خیمه بر کلاه دل	دو سپین زار بکلاه بستان بار کل
بهره هر یک طلب کرد شوکت دینی	کرد با باد باری یک یک اظهار کل
کسل از دامن طلب چنگ زده خان باغ	سیر سر شاخ دارد و مطر می طهار کل
خیزد از دل چون شد از کم خوی طهار کل	کی کند این وقت دل گلزار کل

بیکت از هر جهت منع	در سیر و حرکت
اجسام حقیقی که با	حالتی که در آن
کفایت جای که چنین نیست	چند از طبیب الغم
در دوی تو با - پا قدم	بیت یوسف از تو خنده ارم
خاک پای صاف زین دست	تاج فسق مجاوران حرم
سیر جنبه ای یافت در تو	همه که نهاد سر بریز قدم
سیر زخم زلف در زینت	کر نمی تیغ بر پیرم و قلم
بر تو سوزدهم نشسته و روشن	تازده آفت زبینه علم
کرمت قبل ماتا حاکم	مکدرای جان رقتشای کم
شده زشتی و آن تو جای	آرزو سندی شکای هم
زنی رسیده ترا سر دم از دوی نام	عینک الف صلوٰة و الف الف پیام
نزد ده بر تو روی تو نور محمد سپهر	شکسته بگوین تو قدر بر تمام
بهر که شکسته زلف تو شین	بشیران چه گفته از زمین مشک ختام
نقاب اگر کشای ز رخ نه اندکس	که طاعت تو که ام است و آفتاب کدام
ز خوان عام تو بر کس گرفته بهره	بهر بریده خویش بر خانه چه هم
که ام دل که زار با بطنی و امل بیان	بت بند با طاعت مقال و چنین کدام
زلفش جام تو جای - ام چه شکست	ای ضیاع بود خاک و از کاس کدام
ساربت سر عشق و اعیان	کالیبر فی الدجیة و الشمس بی العالم

بیکت از هر جهت منع	در سیر و حرکت
اجسام حقیقی که با	حالتی که در آن
کفایت جای که چنین نیست	چند از طبیب الغم
در دوی تو با - پا قدم	بیت یوسف از تو خنده ارم
خاک پای صاف زین دست	تاج فسق مجاوران حرم
سیر جنبه ای یافت در تو	همه که نهاد سر بریز قدم
سیر زخم زلف در زینت	کر نمی تیغ بر پیرم و قلم
بر تو سوزدهم نشسته و روشن	تازده آفت زبینه علم
کرمت قبل ماتا حاکم	مکدرای جان رقتشای کم
شده زشتی و آن تو جای	آرزو سندی شکای هم
زنی رسیده ترا سر دم از دوی نام	عینک الف صلوٰة و الف الف پیام
نزد ده بر تو روی تو نور محمد سپهر	شکسته بگوین تو قدر بر تمام
بهر که شکسته زلف تو شین	بشیران چه گفته از زمین مشک ختام
نقاب اگر کشای ز رخ نه اندکس	که طاعت تو که ام است و آفتاب کدام
ز خوان عام تو بر کس گرفته بهره	بهر بریده خویش بر خانه چه هم
که ام دل که زار با بطنی و امل بیان	بت بند با طاعت مقال و چنین کدام
زلفش جام تو جای - ام چه شکست	ای ضیاع بود خاک و از کاس کدام
ساربت سر عشق و اعیان	کالیبر فی الدجیة و الشمس بی العالم

در پرده سوی اعلی نظر کند خرام	برکت ز تاب سحر و دیار خود
واجب بجای کاه عیان نماید کام	نکته ز شکای هم کشیده خرام
بر لوح صورت آمد میشود خرام	در حرم که آن حرمش خوب بیت
بر درشته ز جبهه احکام خویش کام	هر یک نطفه یک زمرات آن دگر
در جام عکس داده و در باده ز یک جام	باده نماند جام نماند پدید
جمعی بخت و دوی که انجام ناکه ام	فوی بخت و کوی که آغاز ما چه بود
ماوریا که شست موسوم و ایتلام	جای می دود و ماوریا در دست
بهر آنکه بادی یافتیم کام	ز لعلش کام بستیم و او شام
کو آید ما زمین بر کوشه ام	بروای ماه کردن کوشه گیر
جالب کرده از خون بکار کام	جوهر بادیست نوشتمی لعل
کوی که شکست کرده نهی دام	مای چرخ باشد بکین صید
بقدر سروی ولی سر و کل اندام	برخ مای ولی ماه و لعل و نور
نماد عشق و آغاز و انجام	بگو عشقت زکی بودت و نامی
که نهی بر زبانت که این نام	سکت را کاش جای نام بودی
بمول بر بخت تو بود طهرت پیغم	بایل بقاءت تو بود طبع سیتقم
چون نفی بسوزد و لا یقوی کند حکیم	جود از وجود چه سر خود و نام تو
سر جاسا فریت برین آستان میثم	در ابعاد تو چه جمال سپهر کشد
بالای آن جوهر حمت و لطف بریتیم	در بیتیم کوسر دندان قست و لب
در بر کشیده حلقه زلف تو را شمع	خال تو نقطه است ز کلک دیر صانع

جان دلف آید طاقت ایگانه آن	بوی تو دم و وقت بسری نوشتیم
تاز بر دستم کشیدت غنا جا	ای نیشتر بر سر است دلی و دم
خبر مقدم بیسی سینه و او نسیم	که توان کرد خاک نه منس جان سلیم
تا شد آن دانا فرزند رشتت	ما چه سرت و در دیم دین شرمیم
در را با من دل چشته قدیمی بکیتا	آه اگر یار فراموش کند عهدیم
بیل چو رستم از غلط آن شوخ رفت	کی رود بشوید لطف و کرم از طبعیم
برنج پر آشوب من و خاک در نه آری	بر سپه کوی تو با خاک برابر نویسیم
بخت را بکنم وصف که در غوی لطف	سپست با کوی ز نخلان نویسی و دیم
دست بردم که گفتم زلف بوشم پیش	گفت جای کش افروختن قدم از عهدیم
کرده بوی صحت تو نسیم	بکنم ای غنچه و ذکر خیمیم
چون بکنم خط تو دیدم پسترد	رقسم بر ز صحنه تقویم
چند پریم زنج کوهر و صلی	کرده از اشک آیتین پریم
گر کشی حرفیم و آن	جوشد لب بقا ریشه بیم
جواب جانت اگر کنیزی	بر سپه خاک کشکان قدیم
نکته حشر را شده روشن	سزایکے النظام و حقیم
جای از غافله بشکده خست	اینا بود خضف آ طبع سلیم
ای دل ز دست بردن بیک خط خودم	بیکبار بر باد کن بدو انگشت کافهم
جیت من از تو شنی شود اگر	روزی سینه غمزه یک لفظ مفردم

کر خط و کشش تو پ ز دستم	کرده هم سپهر جو خار جهان ز دست تو
یا پیشه در افتاد و جو حرف شده دم	نکته وادگر که نخی از ده ام بفرقا
خط تو سپهر بر سپهر سپاسیم	سپستم کتاب عشق بدیم عقل و باز
دیوار کرد سوی تو راه شد آدم	دل از ره خیال زنده لقب اگر بخت
نخ پدید یافت از خن ن محبت	جای همیشه کوش که این شیوه قدیم
نموده بخت زین سر کو با نکر دم	امروز ز شوق صد سوز و حسد در دم
مسکرمین می دل غم پیوده نخوردم	پیوده بود سر غم و دردی عشقت
بر طعنه بگرگون کند کوزه در دم	از کوزه زدم زدم جگر اگر اشک
چون روی تو دیدم زنده رویتو کردم	روی دل من سوی بنان بود همیشه
ای شاخ کل تازه ترس از دم هر دم	کلهای چمن را خط از باد خزان است
روزی که شوم خاک بدانان تو کردم	مگر تو نه نشینی بمن این بس که نشیند
مستون غزل آنکه مبودای تو فردم	جای سواست غزلی گفت و لا و نه
تو با اخبار تو روی می و من خون می خوردم	سازد از آن بشما که بود از عهد رونیم
من از غم چون صراحی کردم خون می کردم	بر روی این و آن مردم جوسا غمیز می خوردم
بمن میدل ز غنای چنین دیوانه می کردم	روی را چون دیدم که کرده بودم زانو
ز جان غصه فرسوده ای اندوه پروردم	نسوزی این چنین در سرم که شعله دانی
چو شاخ گل لطیفی بر لبه باغ از دم هر دم	چو جان و دل بریزی با کز قماران کن خوار
بسر اندون برت کرد آرد و پای صبا کردم	بگوشه آید از سوزن من ناله و آهی
بقلاشی وی خوری جو جای سر آوردم	بیم صیش تا از جام شوق مرده دادی

شیرازی دی سوخت مرای ۱۶۴م	کوین برسم سب تو چرا خاک بخورم
جفا آوردن کن ای من از خاک بدم	کین جان دوست کوه پیکان تو
زیر لب دی سخن گفت بمن از بس غری	اعت بدین که زین جوئی آن تم شوم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو شستم	کاستم از دل این دلم خشم خشم تو شوم
تو تو کج بودم صد خون بست چو خنجر	بشکایت ز تو با هیچ کسی لب کشوم
روی تو بت کف عکس بر سو که کنم	تا ز آینه دل صورت ایثار زده دم
دوش جایی خوش از جام وقت ساقی بران	من آیه کوی قله عشق تو سرورم
فایده رفت غری سودای تو در زدم	فارغ ز تو چون باشم اکنون که زنت دیدم
کسافت را در دل هر چه تو شستل	دل از صبر کدم مراد همه بر زدم
هر جا که بزم می بر خاست نوای می	دست از شدم با وی و ز شوق تو نالیدم
هر غری که دل خواهم کشم ای کلنج	زان خاک کیم سوزن که خاک درشت دیدم
از صفت شدم موی کشت دی بر من	کز آتش عشق تو بر فوش پیچیدم
تو کینه قصه ای عیسی بود بر من	کرد و بنواوردم یا کرده تو کردیم
دوقی که دست این بارش را تو جای	هرگز زنی نکشت من از زنت نشنیدم
یارم سوی تو هر چند سوزد شوق یارم	که با خیال رهمدم دیدت طاقت می دارم
نیز اگر در حق یاران بود اندیشه اقلی	بخی دوستی را که با آن میشدم یارم
ز شوق آن لب نوشیدن ز دیده محراب	حقیق ناب می بزم رشک پیل می دارم
آنان اب خج جانی عاریت دارم با جان	بناب بر اینم کان عاریت با تو بسیارم

نوشش و عقل نه است که من کین بس	دوسودای پری روی سپردیو انکی دارم
کیم پستان سره قدست میگویم	همی تاجه ز گردن نه روی نیست دارم
سوی خودم از دم ز کوی تو را کشیدم	بر من ایجا بدم عشق به خوبی گرفتارم
چون خاک شوم که کز می سوی زارم	بوی بکری سوخته یا می زغب دارم
چون رفتی است از تنم این جان کاش	آن به که خاک سپهر کوی تو سپارم
در کشتن جان می شکند صد کل شادی	زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کیم از خون بکر خاک است کل	تا روزی که دل بر رخ غیبر بر دارم
نی لایق تشبیه و فی در خور پیدا	یا رب من بدل چنان بهره کارم
در بونته چنان جو زدم که بکدازی	وگر نشود بر جگر عشق عیارم
هم لطف تو زدمود که جای سک مای	و در من بدل چه کیم در به خوارم
چو آتم دست رس بود که روزی انش کیم	روم باری بچسرت زیر پای تو نشستم
من را با بر غری ندیدم از خاک درش باری	تو با شرای جان که خواجی از کاش عذر تقیم
بسا زردن خاکم که زیارت آبی ای مجرم	بخوان جز نام آن بت کان بود خلاص کیم
چو عشق آن شود آرد چون ای عدم شوق	خوار را از من فعل سبده ساز زیم
ناب چو نه یاری وصل او چه حالشین	برای ای زار مانده جان تن کایت نیم
چون ایجا بدم از سودای بد کیشی	چه سودای قصه خوان امانه جان کیم
کو با ناگیتی جا با سلطان وقت خود	سکه کوی تو آتم آخر کیم پیش تقیم
نوبت آمدت میدهند مسرورم	تو فارغی و من از انتظار می سو زدم

جسراغ عیش من از شد با جگر خوردم	با پاک که ز شمع رخت برافروختم
بسیوزن فرود آن رشتی گشتم از آنکه	که دیده دول طاقات در رخت او دم
ششم ز وصل تو چون روز اگر تو باشد	ز جگر تو شود کاشکی جوش او دم
چو بر سعادت وصلت می شوم میسرود	به سود طالع میسرودت غیر منم
چو هم عشق تو بخون صفت طالع داد	ز عقل صفت آموز در شش اندوختم
مگر که نظم تو طالع صفت طالع داد	که من ادا می سخن از لب تو آموختم
ز جگر آنکه از خاک سران کوی بر میخیزم	ز روی آنکه نشستم گشش ز آب دیدم
بیاورم در سران خورشید که گدم به شبایی	مگر که دست دهد از سایه خود نیست که گدم
سوسن ارم که ریزد خون من از روز آرد	بیاورم از آن دست در دامنش آردم
طالع عشق پریم طالع عشق را روزی	ز کفر عقی و سودای دینی داد پریم
بیاورم ز غیرش در جهان دیار از آن دم	ز سیلاب شه چون نوح نوحانی بر گیریم
چو ز نام او آن سینه باشد که در دهان	کرای شیرین و طاب بود میسر عشق پریم
کمر میزدی که خوانان کران بدخیر جای	لعل ادا که اگر از وی میسریم با که آیم
این چنین که دیده دول طاق آب و آسم	رخت پیستی را ز موج غم با جل چون گشتم
صوت جان نرانی طلب کرنا شد کوشش	ز آنکه من با ناله های دل خراش خود خوشتم
تا آنکه گشش چیل سوختن با درما	دل بیجا و نظر بر طلعت سر هوشتم
شپسوارانی که ترا گشش بخود خورن	ز ارکش چون مور زیر سم نعل ابر شتم
تو که ز کفش می بندی دامن در غم که چو ناله	بزدلی افکار آید ناوکی زان تر کشتم
وقت کردم چو جگر شش جگر باشد کوی	دولت وصلت شود حاصل ازین خوشتم

این است جوایب است و پیوسته اندم	که ز جام غم خوردم جگر شکستم
من غایبانه عشق آن روی هوشتم	ای منت نظر بخیالی از تو خوشتم
شد شوق تو قزوق جاشای سر و گل	با لاکرنت ازین خرم ناشاک آستم
عشق بیگانه به یاد لب لعل دل گشت	از جام دوری رسید با ده می شستم
وصلت پیچش میسر شد مرا	صد بار چرخ کعبه بخون شد خسته شستم
چشم امل بخشه کوش چسرا نهم	از جام غم خوردم نو که جگر جستم
جای زانو کوسه اگر چسرا نهم	حاشا که کنگر بده دارد مشو شتم
این بس مرا که شد صدف در شاموار	کوش زنده از کنگر غم و کاشتم
باز من سپید خوه می شاستم	ز دل جز حرف عشق می تراشتم
بسی کم نام نه بودم ز ذره	بر میان مهریت سخت نام
بنا شد عیش من جز با داری	بین ای بند کوشین معاشتم
او عالم کفشی از زرق فقر	چنین از ان منده سرخ قاشتم
ز دین کرده ام پر دامن از د	بیا تا در قد مصای تو پاشتم
فرد در ساکن سدره مسج	جز و شش ز ناله های دل تراشتم
مرا کفشی سکه من با شش می	سک تو که گنجی با شتم می جاشتم
شدم دیوانه و آن لعل پری پیکر ز شکم	کودن زین غصه چون دیوانه جان خوشتم
روانی شادی خدا را جاب ارباب عشرت شو	که بنود جایی سینه عیانی او را در دل شکتم
تو ام خبر قیامت خاستن چون کوکن زینان	که از دست دل سخت تو آید پای در شکتم

او در کی یکصد و نه و یکصد و بیست	ولی من هم چندان در حق تو شک ندارم
پنجصد و نه و یکصد و بیست و نه	از غفلت آلوده سرشته و وصل تو در چشم
نیمصد و نه و یکصد و بیست و نه	شد زانکه کوتهای تیرت بر روی تو آشکم
و نه صد و نه و یکصد و بیست و نه	کرم به نام عشق آید از نام نکو حکم
سینه شکاف من در جسم کای بسیار از چشم	با شد خرد زین رنگد ز یکصد و بیست و نه
چشم زده این چرخ نشان دل به نام آفتاب	جمع با هم جان باشد برایشان با هم
چشم زده منی بسته چه در نام زلفش بسته	بسم الله ایک تیغ اگر خواب منم به هم
زبان که آید دم به دم زین چشم طوفانی	مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحل
یوز زبان کو یا را جز بهر ناله چون در	ای کاش ازین محنت مرا کردون به بند
جام ز جان یکصد و نه و یکصد و بیست	تا رشت جان یکصد و بیست و نه و یکصد و بیست
جای صفت رستم فرو در لای نام ای مله	دستی بنده ای شوی تا پیرایه از یکصد
جای صلح ز جبین آن دم که خدای معلوم	چون خدایم خون ریختن او بیست و نه
کار و کار از او خدیج ای شیخ مجلس عید	کین شلای آری پس شلای چراغ محفل
جان مرغ طرف نام تو من میبزم بر خاک	چشمی در می کو تا که مرغی کرد آب و کلم
تو بهر دست و دل خور از طرف محبت	نال نمان آویخته یعنی در ای معلوم
درست به تو ام در کشتن تمیل کن	زیر که فیض تیغ تو بود شای معلوم
جست ای پادشاه لب نقد ای از من ای	آن مر کین بسته خوش وایر از من معلوم
کوی کوی بجز از من که من هستم	مر کین جان یکصد و نه و یکصد و بیست

ای نام و کیست که کو نام	پیش آن که از دوری او ی نام
ای سر جان آن پسو کیم صد چشم	چون شودش روم دیده بر آفتاب نام
غیر که از من مردم اکل خیر کیم	بیل مرغ تو ام از همه فارغ نام
بست بر هر کس می تو را دروغ دلی	و که با من و جن آنکه شد اسلام
آن دروغ در نظر از منی میان هیچ کس	زانکه این نکته دقیق و من میبینم نام
قرط و وصل زدم یار ز رخ پرده کف	تو ای که بس خوب بر آمد نام
لفظ او گفت کین بنده با یی جای	رفت بر جری برین کو کب نام
این چنین و آید و بشد اگر عشق تو منم	حاشن که بودی تو بهر پیوستم
دارم از جسم تو گوشت که حواء صبا	خویش با خون خورشید کل بکویت نکم
آچید می من آواز سپاه تو یک	و به بودی سپه راه تو بودی اطم
جان نام که در جای که تو ایست	این چنین که غم و اندوه تو بکشد تم
شد جان تا به لعل از صفت که در کمری	بچ چیزی شود دین جسد پر منم
روی در کوی عدم کرده ام ای یک صبا	یا دکاری بخنی چند سپان زان منم
تاری از پریش جسد خدای تو	تا بدوزند بدان از پس مردن نکم
من که در زند سیکه از خیل فراموش نام	چون میدم که گشت بد از ان نکم
جای آینه من از جام غش کردم نوش	چه عجب زانکه باشد خبر از خوشتم
ای که دیدی رخ آن و سپهر جان شکم	یا سپیدی بر کوی بت پیسم تم
چو شود که بگذاری که بعد کون یا	چشم تو بود نام از دست سر نکم
کره از من آن نیست که چشم رخ او	باری آن چشم که بند رخ او بود نام

هر کجوش تو آیم که بر من بدی	پسر بران پای کز آبی رسد آید
روزم از دست تو بهشت بر کنده بود	سیح و شمن بچین عذایا که کنم
ای ابله خودم شربت مرگی بشن	تا کی خون بسکه غم و جان بکنم
باید بس که در دل تو من شمع	جای آن داده اگر غم بکند در غم
نهی بوحش وصل تو تا ز جان جهانم	پاکوینست تو در دلم فراق جهانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم	که چون رخ تو به بینم رود کار دایم
چرخش منسوب تو ایستم که آن سر کورا	برین خاک برویم ز کبریا آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد به پای سگاست	بیوزن تره بیرون کنم به دیده فشانم
بوم عشق تو که می کشند کوبشتم	که من نهفته این راه پیش ازین توانم
من آن تو که شادی مرا از سگستان	چین بر شست که داری کی در خجل سکاتم
پیرید عید گذشته آیم	که کند عزت تو قدس آیم
سیح از گشتم در چرخ مدار	که برآمد درین سو پس عالم
تقل شوق ما به حاجت تیغ	روی بنما که جان بر فشانم
سیح از زندگی سیله ماند	سینه تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی نه عید	همه خندان من از تو که مانم
نزد عید و وعده عیدی	همه سینه تو و عید میدا نم
جای آن رخ زبده عید گذشته	عید او را نیست چون تو مانم
عاشق حیرم که کیت از شکله که کنم	دست منور نشسته خاک حرمت تو مانم

از ابر دل تن من آمد جو که وین	در موج خیس که سبک بود سپک کنم
زاد و زجای من که من آب وین	من با تن کم از مو آن خیمه را تو کنم
چاکم چو در دل افتد سوزن بر سوزن	کین سوز آن که از دوا آتش درونم
که تا ای میوم بتن شود سبک پیل	توان کشید بیرون از دهر حلقه حلقم
ناصح جانم چشم شد کشته از دم تو	تا کی که ترک جان بر روی خودم
پایسیم که جای بار و عشق جونی	من بخوردم به دلم هم غریب که جویم
ای سینه تو و خیمه خون درونم	بکس سبک لاله کویم
زارم کشش این چنین حداد	هر چند که یافستی ز بوم
ز بجز کشش خیال زلفت	نه احوال به در طره جوفم
آینت ترا خوب روی	آن کشت عشق رد تو نم
هر طره چو پریم که جونی	هم تو به شکستین که جویم
باب بکشای پر پس عالم	یا تیغ بکش بر تن تو نم
هر شب من و آه و ناله جای	آینت تو ای ای غمشم
ندادم وقت کل طاقت کنی تو را که کنم	حد و امان کل حسد من امان ز کل کنم
نشته و ستای پای کل من هم سوختم	که در پای کلی شادانت پیش تو نشستم
خی میم ترکان راه تو باشد مواخا می	برین خواب اجلین خاک سارشت ایلم
زکات من خود کوچه می می کشی میکان	بخشاندی با نا که من بسیار می کنم
جو منم غم بمل بملم از شوق تیغ تو	حد و امانت رحمت برکت از تو بر می کنم
را بجز عشق و رسوایی و فلاشی نمی باید	روای ناصح تو می باشی آینه خواهی که من باغی

مکشید سرکش خود کن و مرقی جان	کزین نه نایب و از درک ستمی بکنم
تو تا پسند من و من کردی بکنم	و احسانت کنی از کجا که با تو بکنم
چو خاک روی آینه درخ و سستی	که از آن طرح عادت جود بکنم
سوار و سستی و دودم صفت بکنم	که شد نشان بزم و عادت بکنم
ای پسر پشیم ز نام و تک بکنم	بیان محبت تو بکنم که بند بکنم
هر کج که زدم دولت وصال تو بکنم	بر طرف کرم جان و حال تو بکنم
مهرت جان من از کرب و غم تو بکنم	مختار بنوازی از آن لبش بکنم
تو بکنم مگر که سست بکنم	که عسل دلت برین بکنم
خوش که تو بکنی و بکنی	تا روز بسا غمی بکنم
باشد که فانی از روی تو بکنم	چنان تو تا که در زمره کشته بکنم
کاش تصور زلفت بوسه بکنم	کاش قیاس زلفت غایب بکنم
بوسیدن راه تو بر کردیم دست	از شادی آن پای نیاید بکنم
با چوبه بامد جودت نکند روی	ترسیم که برد خاک درت را بکنم
خوایم من و دل از تو بکنم	مردم چه کنی خنجر براد بکنم
جای تو را زده و کشته بکنم	دین تو که من از ده جان شد بکنم
چو تو ای که آن مرشد بکنم	چشم چرخش از دور بکنم
کسی که ناک که کوشش و بکنم	بیا و جای بکنم بکنم
بکنم و دلم بکنم بکنم	خیال خط بران نقش بکنم

زای روی من و من کردی بکنم	زای تاب درون آتش بکنم
کشم سپهر من و من کردی بکنم	خشم غم که از کوی تو بکنم
آسایش خود و من کردی بکنم	باید سپهر جان در کیم بکنم
مکو جایی بر زمین در آخر	سکانت را غلام کیم بکنم
تو تا پسند من و من کردی بکنم	از کیم این دود و زهر بکنم
چون روی ازین جهان بکنی	چون روی ازین جهان بکنی
جل بکنی که بر آرد ازین چشم	جل بکنی که بر آرد ازین چشم
بسته بکنی غم صفت بکنم	بسته بکنی غم صفت بکنم
مکو که بکنی بکنم	مکو که بکنی بکنم
یاریان دود بکنم	یاریان دود بکنم
ازین پس بکنم	ازین پس بکنم
با خلق لاف تو بکنم	با خلق لاف تو بکنم
جای بکنم	جای بکنم
چاکر و حسل از خدا بکنم	چاکر و حسل از خدا بکنم
بکنم روی تو بکنم	بکنم روی تو بکنم
خوش آنکه من بکنم	خوش آنکه من بکنم
کشته بکنم	کشته بکنم
خادم بکنم	خادم بکنم
چاکر و حسل از خدا بکنم	چاکر و حسل از خدا بکنم
بکنم روی تو بکنم	بکنم روی تو بکنم
خوش آنکه من بکنم	خوش آنکه من بکنم
کشته بکنم	کشته بکنم
خادم بکنم	خادم بکنم

کرم بخت و کرم خاک در بره جایست	کرم بخت و کرم خاک در بره جایست
بخت بدی که ز آتش گوشت نماند	ولی مسکین می خورم ترا خداوند
مراد من در دین بخت است نه در دنیا	که تا جان در تن باشد بود خاک است بایم
بگره زار و کوی جان ازین مشکل آید	بر احسان پنداری ترا بسود که بایم
اگر بوسیدن پای تو شوان کاش بکند	که ز خوار خوار آید بر خاک دست بایم
نشان من نیست که بوی تو شام کنم	یک وعده که از شادی نیاید بر زمین بایم
نیاید بخت شال عاریت پیش بخت چری	چو از خواب بیدار شدی دست چرخ بایم
ز روی روی یک ره بگو جانی سگی نیست	اگر به آن جان من خستیم کین نام بایم
چشم ز جان غفلت اندا کردیم	صد بارم از فردوسی بگرییم و بایم
کلام رقیب خدای کجاست که در خود	آن نام را بخوانم وین لطف را بشایم
دل را بصوری از تو بکفایت نمکن	صد بار شش از مودم در کمره آویزم
بست از دلم زنگ آینه وار کرده ام	اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر که بقصد قلم شیشه جاکشاید	بر بقای عزت دست دعا کشایم
هر چند با سگ است خوشبخت خود غایب	خود را از خیل ایشان مصلحتی نایم
هر دم که کوکب جانی تاکی سخن گذاری	از شوق تست جا تا کین قهری بایم
من آن غم که ز باران حسرت زده ام	جمع و دهم چنان تو که غم بایم
حیث سلف خرف عید گوشت پختن	ز می سبب کرم این را بآن چار بایم
شیر از غایب از دست رفت یاد حسد	کون ز حسرت آن بخت دست بایم

ز شمشیر کین پیش یافتم	خزانه دیده و خون جگر بپایم
فضای ملک سخن کربه قافی تا یافت	ز کفر قافیه همد خطه شک می آیم
پیش چو باد من از غلالت و غفلت	زاع کرده شب و روز باد بیایم
حسرت خطه کسم که ای مرغ مسود	بکار کما من گشته کار خیر بایم
کسم ز طبع من پیش رخ رخت	کسب برین خوش گشتم یا بایم
جواب او که جانی تو کجاست	رواها در کزین کج خلق بایم
بخت تا بخت که در کس تو بایم	آن درو دیو از غم در دلت بایم
بایم برست سوده کون در آن آیم	کز دیده کتم پای در سر راه تو بایم
چون داد اگر خاک شوم می کل بخت	با دلخ تو باره که از خاک برویم
تا با دهن نمکینی از پیرست یافت	بوی تو چه سر کل شیرین بایم
حیف است بخون دلم آلوده خلعت	بر چشم ترا انداز کش از کیر بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دادم	بیکر که جفا میرسد از دیده برویم
در ده ای می شود اخسرون ز عداوا	این دره که اگر گویم در دهان تو برویم
عشق بکشد و فدا داد توید شایم	نوبت شایم بود نادیده بکایم
سر بفرخت از تو ام من کن بختی	چو خون نگاهداری بخت می بکایم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی کردی	خواستم من جانی چون تو می بکایم
دعوی همه که کنی رو شستم از کجا شود	دل جو بخت این سخن می نه که بکایم
نوشی و بنای سپهر بکشم ز بند شایم	من که بر بخت و فدا بند سپهر بایم
حرفی که زدم تو تم حال درون خون شایم	در سپهر غم خون بکشد سخن شایم

هیکه که باست در آیت فیکر	آب فو فی المثل تیره من جفیم
بر سبک کون محال پس بودی میرام	که کند لب از کس مصطدام
کر که در شایه و کله کله است	شایه بسیار طاعت بود از کله کله
من چون پاک حیدرم به غایت کون	سردم در سبک جنازه کله کله
کمره سینه بلبلین بعد فروش از کله کله	بعد خلق و ان خشمم یکشام
باد از شر به در بسته از زانی باد	یوی از شر به در زان به از ان شر
به غایت زن دست بران ای خواهر	کر ز جای نبرد حدت این و بد به ام
جای از جفت سینه است به جفیم	کر که چندی آن و از نور چون سیم
نیمه زن و از کون و فی تا زن ام	نیمه زن و از کون و فی تا زن ام
دیزم از سینه زن و از کون و فی تا زن ام	پیش آن لب از زن و از کون و فی تا زن ام
نیت زن شکل های زن و از کون و فی تا زن ام	نیت زن شکل های زن و از کون و فی تا زن ام
حلقی از کله کله و از کون و فی تا زن ام	حلقی از کله کله و از کون و فی تا زن ام
آتش شود قیاس جین از کون و فی تا زن ام	آتش شود قیاس جین از کون و فی تا زن ام
کرده و کس که نام دولت با جین ام	کرده و کس که نام دولت با جین ام
در کار گیت جانی کسوت ختم حرام	در کار گیت جانی کسوت ختم حرام
خنده ام از بار و روز خنده ام	زین که تا زنده ام شرم خنده ام
بریندم کند از آن لب بوسه	کریم عری در طلب جان کند ام
برده ام لا فو فی پیش و شب	استخوانی پیش سکه از کله کله ام

بند کانی پاک پیکار این ام	بند کانی پاک پیکار این ام
آید از شادی عالم خنده ام	آید از شادی عالم خنده ام
خفتن من پس با سحر و زام	خفتن من پس با سحر و زام
هر یک بیکوی بران از خنده ام	هر یک بیکوی بران از خنده ام
چشم من و خانه او چشم خنده ام	چشم من و خانه او چشم خنده ام
چون مردمان خانه چشم میان آب	چون مردمان خانه چشم میان آب
کون که زیر ران تو رام است در چشم	کون که زیر ران تو رام است در چشم
خواب آورد خانه نه عجب قصه که بود	خواب آورد خانه نه عجب قصه که بود
روزی که بر آید تو قالب کفم تنی	روزی که بر آید تو قالب کفم تنی
ز آواز سیل چشم ترم دل می طبع	ز آواز سیل چشم ترم دل می طبع
جای منم که خنده و فتم بکله عشق	جای منم که خنده و فتم بکله عشق
منزل کرده دل منور از جیم سینه ام	منزل کرده دل منور از جیم سینه ام
از دل خراسان من وقت ختم شد	از دل خراسان من وقت ختم شد
من دوزخین مرغی غم کایم بدام کس فرو	من دوزخین مرغی غم کایم بدام کس فرو
وقت حلیب شره خوش که بر غم حلیب	وقت حلیب شره خوش که بر غم حلیب
از کس که جرح بر سرم بریزد من است	از کس که جرح بر سرم بریزد من است
در کس که جرح بر سرم بریزد من است	در کس که جرح بر سرم بریزد من است
جای منم که خنده و فتم بکله عشق	جای منم که خنده و فتم بکله عشق
عشق تو در دل داشت جانی عشق	عشق تو در دل داشت جانی عشق
تبع ترا سوای بود کوی خراسان	تبع ترا سوای بود کوی خراسان
سپیل جانی غم بر شد آب حینه ام	سپیل جانی غم بر شد آب حینه ام
یکسر بر تا پای خیم از مسجد آینه ام	یکسر بر تا پای خیم از مسجد آینه ام
سپت از پلاس بیکله آلوده تر سینه ام	سپت از پلاس بیکله آلوده تر سینه ام
صد کج که بر رخم کالی شد خنده ام	صد کج که بر رخم کالی شد خنده ام
تا دایره می دوش از جام کایم	تا دایره می دوش از جام کایم

مهر و فانی تو بپسته ایم	چون با تو کرده و از تو کس پستیم
زاده و خلد نشیده و او باش عیش نقد	ما خود بدولت تخت از سر و دستیم
ما را بر سر سیم وصال تو را دوست	دل پر خنده بر سر و پای نشستم
ما خود خیال از روی پسته سر کسی	ما دین از دو عالم و دل در تو پستیم
بسر پسته خاطریم ز بیداد تو و دل	سرگزشت تیغ شجاعت پخته ایم
چون صوفیان که گفته تو خند بشنوند	سر جا که شسته ذکر تو از جای پستیم
کفتم پسته دل جای بشوکت	آخر چه شد ز جام مرصع پستیم
در چشم که ز کای که و کاشی پستیم	بسر پستیم چو تو باشی پستیم
گویند یک نگاه ز دور از توام بس است	من چشم در اندوهی کاشی پستیم
سرگز جو پیش روی تو را من نمی دانم	ی زاده و روی بر سر پاشی پستیم
پیش درخت نکال مذلت تو دام	کویست بعد پسند جای پستیم
دور از تو ز پیشین که آمد مرا مان	کجا چار برای هر کجا می پستیم
چون نیست بگری که ز پیش او می	و ساز انگ و صدم آبی پستیم
جای صفت گرفته کف عرض حال خویش	و شاه راه جو کوی ت می پستیم
تنگ دلانه بنگر دهن تنگ توام	سنگ برین زبان ز دل چون سنگ توام
در شمع چمن حیات ز رخشم ولی	شکی خیش رسید از من تنگ توام
که شدم لاله صفت و قد تو خورشید چمن	که چون کوزه ز شوق رخ گل زنگ توام
گاه چکاشی و آشتی خونریزی است	کشته آشتی و سوز چشمت تنگ توام

از خط آن چشمت مبارک کس کس	بیدید روی ز آینه ای زنگ توام
سهم آن میل شویم که از گلشن توام	روی تو بلخ جهان کرده با سنگ توام
تا چنگی شدم از صفت جو یابی و سوز	یشت ممکن که خط صی بود از چنگ توام
چند روزی می بردخت بد از کوی توام	باز نقاب بخت می کشد پیوی توام
دور ازین درج منست کویم جان دل	سر کجا پیستم جان دل دعا کوی توام
پوی خود میخوایم چون آمد میرایم	می ندانم چون کنم در مانده خوی توام
یکدو دین سفت نگاری را توان	کمر خنده روی نظر بر طاق ابروی توام
رخ شفق تا میرم می تو من خود پیستم	زین گفته تا زده نام شمر شده روی توام
در چن کستم بسی چون آب نامه در کنار	تا زده سروی چون نهال قد و بلجی توام
خون جای که بریزی آن بولفس عظیم	یک می آید در رخ از دست و بازوی توام
بنا ز بر شکن چون نیاز مند تویم	ترجمی که سپهرم کس تویم
سوان دی که بد شقی و ما سوز از شوق	خانه روی خاک شمع تویم
بیوز جان و دل برای دیدن بد	که بیست نظیر هانی و ما سپهر تویم
به حاجت بر بنیر پای با پستیم	که با پسته عشق پای به تویم
غرض ازین و عقی قبول خاطر است	زده غیر جاکت اگر سپهر تویم
نهال مسد زاده اجل فدا از پای	سوز به هوای قد پسته تویم
جامم هم میکنم امانت چون جای	چنین که صیت می لعل خوش خند تویم
چنین کا فاده دور از جان خویشم	که چون زنده ام سپهران خویشم

بر مسلم گزیده از خون این پسر	مکوی گشته تحت ان خویشم
خداوند تاب مردم پیشه ریش	کرم کن ز سنج امانکات خویشم
ربودی دل زین جان و خرد پیشه	و زین پس در غم ایان خویشم
ز سیلاب نه شد خانه ام بست	خراب دیو گریان خویشم
سپم خوان و سپه ای ده کیمین	که خواستین میان بر خوان خویشم
برون درگاه کردم گفت جای	من در سپه از افغان خویشم
اگر چه پاره شد از غم نه از باره دلم	گرفت خوبرو از تو پان پان دلم
جوشد ز خون جگر بسته دوزخ دین	ز جاک بیند رخت را که قطره دلم
سپه دایست رشکم گوشت بران	بر و بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
به دور ساغر اعلت در پست کی خانه	اگر بود دولت فی المثل خانه دلم
اگر شاد و سیران زلف خویش کنی	میاد انگ نیاید درین شماره دلم
سوی وصل تو باز آردش اگر جده	جده ز کشت عشق تو چون شماره دلم
مکو که قطره خون در کنار جای صیت	جو دیده موج زده احاد بر کنار دلم
سردم از نیت خادی بر دلم	صد در رخت گشادی بر دلم
چون طریق آفتاب از سردری	بر تو رویت خادی بر دلم
سر صفت را که بودی آینه	کردن خود را جلوه دای بر دلم
دل بفریاد آری از دست تو	کردن تو پستی خادی بر دلم
سینه از غم جاک شد خیزانی تر	تا نور دیک لحظه دای بر دلم
دیده ایستم از خوابان خلی	نیت چندان احتیادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون دین آنگارم	شد فراموش شمر دای بر دلم
و عدل آمدن من عفت بهر پس مرا	
تاب یاد و رفت گزیده بی پاس تو	ای تو از شک لاکون چهره کنارم
کرده و از گرایم بار دلی سک ترا	بر سر آن خون من تحت افشارم
دامن ناز بر زدی و ز سپهر کو بر آیدی	رشته جانی می دلان بود گشته و تارم
جند خاک که ره قد سایه سر و سر گشت	بار به بندم از درت بگذازین دیارم
بلخ و بار لیلان جلوه سیاحت کل	آفت روز من شدی فتنه روز کارم
	سایه ر حقی کلن بر من خاک بر دلم
	جانی دل رسیده را بلخ قوی بهار دلم
خواه تخم ز آتش دل سوخت خانه دلم	ایک رسید دود بر وزن زبانه دلم
در سینه کشتن رخص و خال تو دید دل	مرغ آب یافت در قفس شک و دانه دلم
زینان که گشت خانه ام از آب دید پیر	سیلاب خون برون رود از آستانه دلم
در کوئی تو خانه ز ما جسته زبانه	ز سپهرم که از میان برود آیین دلم
سوی توره خانه مرا می نه خانه	وای تن آن زمان که خانه به خانه دلم
کردی نشانه بود بران آستان زبانه	در داکه برده و حساب آن نشانه دلم
جای پیش زلف و رخسار یافت زبانه	دوق صبح و لذت شرب شبنامه دلم
شکسته که شیخ نیم شیخ زاده دلم	در مکنان کول و میدان ساده دلم
مستقیم تر بیت پیری فروش	زین مرشدان ره زن از ده قاده دلم
زان در شدم چه کار کشاید که تو بهام	از روی خوب می ده و جام داده دلم

کشم بیه بدر سگیش نیافتم	کو سپس عشق افاد کن استقام
زبان ی غاروان مروت نشان پرین	اعلیٰ فی غار از آن جان واده هم
مستش ز پوی اگر نه دکنک باه	ظلم مردم سوار توان و با هم
بای جیش کوش که کس زجام دور	کم زان فستت نیاید بایا و هم
جان واد تو داره بکیر غور خوف هم	تراج فست شد دل دین صبر کون هم
کشت که جان عاشق من بود ای جیش	وانه که عالم من و زمان پیش کون هم
بیش ش که آن کم شد بر من که آن کاست	عشق من و چین تو جان بکد نون هم
کر زلف و لاله ز تو ایست بیباکیم	در قید بنا افتد و زنجیر جزون هم
ایکت سبک سبک بر فراخت علم آه	شد ملک غت مکت بیرون و درون هم
حوسیت که خواسته و بال من بدور	آن مایند استر وین بکون هم
آن مایه وی و فی ز جان و دور بای	کشت مایه توان کرد بقویه و خون هم
زنی زهار خلقت آیتی لطف و کستم با هم	ایده و هم عشقت می شادی و هم با هم
چو کیم وصف زخار و دانات کان کل و غیر	زبان و جود افاده و با هم با هم
برو مطلب که در چک غم جزان جو غدب	دل و با ناکره زاده و ناله زیر و هم با هم
می و از سواران شوخ و زمر با جنبش با هم	روان کشته که دینت این چنین شده با هم
قلم بر لوح کرم می نوشی و عجب حال من	ز سر زنت جانم هم سوختی و هم با هم
پس از شش مجلس عالم ای خورشید و روم	کو می سویم شیشه ز غت به هم با هم
چو جانی جان بزم با پیر و پیر و پیر	که افاده و پیش از پیش میرم که هم با هم

دست قدت نهال گلشن چشم	نیه دیت جراح روشن چشم
خواب آید دل مردم نیش	خود آید ای پری بر مسکن چشم
ز خون دل جان پر شد ده غم	که می برزم بدون از ده غم چشم
ز کویت بر خیس غاری که چشم	شام خون تر شد بر من چشم
ز کویه تا کوی غم غم غم	چو میرم خون من در کون چشم
یک حق کی صبر الی	شک و دمه کی صبر الی چشم
چو کرد در فشان لعل تو جانی	ز لعل و کدیر دامن چشم
عاشق چنان ام در مانع ام	ای دل ای دین ز بسر مانع ام
عاشقی با جواب و غور نایب در	لا جرم ای خواب و بی غور مانع ام
تا جو جام می ز دستم رفته	با دل پر خون چو پیکر مانع ام
روز و شب در اسطاعت	چشم بر ره کوش بر در مانع ام
چون زوی تنی کن من زانکه	زنده به تیغ و کرم مانع ام
رفتم ام در باغ و زشوق و غمت	روی بر پای صوبه مانع ام
جانی از من سخن طاعت بجوی	چون من اکنون شمع شمع مانع ام
ز غمت تو بگویم چنان تو ای شده ام	ز غمت آب چمن چمن شده ام
زمن وصل تو چون زود بجزو من که	ز کوی مرز من بر فشان شده ام
ز بس که گشته ام از کفر آن بیان با یک	ز چشم مردم با یک بین همان شده ام
پسوم چو تو ام ای بر آن خاک است	ای کسان و دشت شتی پستوان شده ام
بر استان تو کا بسیر غمت من	بر استان که کم از خاک پستوان شده ام

فعل نعل سپاسم معتقدی کن	بگوی تو دوسه روزی که میماند
مکو کسب شدی ترکش کو جای	کسب جنت تو پیران سپید و کشته ام
عنه جا که گم نه من خانه ترا بام	هر که زدم جای کا خانه ترا بام
که خوابم کشا و خانه دهم شب	در خواب ترا بینم در خانه ترا بام
در دم قدح نوشن و چشمه ها کوستان	مستوقه ترا دلم خانه ترا بام
در جنت من جی کا در جنت شه شعی	که پسر او کردن پروانه ترا بام
که جاب میخانه ایم سته چانه	در پست می آشبان چانه ترا بام
از سپه کشم حرفه از کسب شوم غده	در حسره صدی چنان در دانه ترا بام
از خود بکسل جای بزن در کم نیس	کا در تنق و جوت پکانه ترا بام
باده که که از شمشیر کوی تو بام	چان باد دیش که از دوی تو بام
چاکم بره کس که کز سوی تو یابد	چون نیست ره آن که کز سوی تو بام
زیر قدرت باد سرم چون نه بدست	کش بالش راحت بر زانوی تو بام
جز ضربت تیغ پیستم و تر جانیست	کای که من وز پند و باروی تو بام
خوانم کم از شسته جان بد قیامت	تا دم پیش پیست و چاده تو بام
فیضی که بل میرسد از پیر و دوطای	از پیر سپه و قد دل جوی تو بام
جای بزه چون و کز جاب عراب	زیشان که دشمن یل ابدی تو بام
نه نام که و آفات نام تو بام	نه رفته که در آن خط شک نام تو بام
سلامت من دل نیست و سلام تو بام	زی سعادت که دولت سلام تو بام

هر که گشتیم غصه غصه غاصم	مسلمم تو جنت مسلمم تو بام
جواب نامه و پیکه و میران ز سیران سنان	که در سلام تو جانت کلام تو بام
په دام بود که بر رخ منادی از خط سگین	که آهوان خصا را ایبرام تو بام
شوی کوشیده و جودیش ز طوی	مسلمه دین و سر و خوشش خرم تو بام
ز شوق جلم تو جایی می خیم قوت خوا	دین پر سپید که جسد خرم تو بام
هر اسم کردی و قدی آن سپه افتم	تج برکت پایش تم و جسد افتم
دیگر خط به زدم بر سره اش	تر سپیم که شوم بخور و بر سر کد افتم
هر چند بعد خوابم و شاه و هر شعی	آن روز بباد که جوی و کز شعی
روز اجل انی تخت مرا برادر او بر	باش که بران خاک در از پای در افتم
زین کون که از دپه رود و انک دادم	بود و جاب از غده چون جسد افتم
شاید بهتر تم کند آن شون کاهی	ای غمسم جدی کن که ازین از تر افتم
جای که ازین کون و وسیل سیکست	چون خانه کز غده و زیاده و بر افتم
بکعبه رستم و زانجا هوای کوی تو کردم	چاک کعبه تا شایه روی تو کردم
شمار کعبه جویدم سپاس است تنه	در از جاب شمر سپاسه سوی تو کردم
چو حلقه در کعبه بعد نیاز کز فستم	دای حلقه کبکوی شکوی تو کردم
مناده خلق حرم سوی کعبه روی عباد	من از میان همه دوی دل پیوسته تو کردم
در هیچ مقامی نبود فیض تو کای	طواف و پیچی که در دم بخت جوی تو کردم
بوقت وفات ایستاد چاق و عاخوان	من از عاواب جوی سپه کبک و کوی تو کردم
فنا و اولی منی درونی منی و معاصد	چو جوی از من خارج من آردی تو کردم

خیالی بود یا رب ووش یا رب تو باری میوم	که بهین و نظر کف شراب ناب میدیم
با کبر سعادت با نسیم آفریننده	و سادش با که چون گیسو ناب میدیم
به حاجت بود شیخ آفریننده در زم آفرین	به از کاش بهشت عالم مستجاب میدیم
برایغ نامرادی جان و دل به سوخته و شمن را	چو خوراک بر ما و خاطر احباب میدیم
بسی رنگ سودم پیش پای ساقی از قی	سری کش بجه که در گوشه حجاب میدیم
آباد مذکی که بر دزدان حال وصال او	دلی که آتش بهوریش در تاب میدیم
جانی جان می آید و حسرت جبهه آید	ز غمش جانی لب تشنه آید میدیم

خاک آن در که بر کل جگرش میدارم	شراب آغشته چون جگرش میدارم
سنگ نیکو که آن سیم برم بستند	بستر از خرب از قی جگرش میدارم
آب رود که در آن کوزه ام تخت خال	آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او می گذرم چهره بخوابه بکار	صورت حال خود اندر نظرش میدارم
که بر دشن نزاران شوخ ندورم دگری	بعلیم اند که زبان دو پستش میدارم
مخ و حشمت غم ز من سبب از تشنه	تا ز غم دم نکند بپست پرش میدارم
تا جوی گشتم از کوزه در شش کال	چشم امید هست و کد زشش میدارم

بسی روز نزاران شیخ و کلاه زنی من دارم	اولی تا بهر یکیر و ادویه ای من دارم
کو در روز نزار شب پیازم ازای مری ای کدو	کوی آن من به شب کمیت ای و زنی من دارم
چرا که طبعم چون چو صد و دهم	ز تو و سینه سپکان اول و دوی من دارم
چرخ دارم ز تار یکی شباهد در دوشان	بهیشان آفتاب عالم از دوی من دارم

شدم غم به درم صفت به غم صبح خود را	که در و دهن این تخت خود را
من و دهنی روز و دهن تو که ز شادمانی	نی آید این جان غم اندوزی که من دارم
شادمان خواب و شنی دلم من افغان گشت	مباد و دم کند من و تو آغوزی که من دارم

که بر دل ز غم عشق تو باری دارم	تو ای که باری جو تو باری دارم
کردم از رخ مری اشک که این عطر دفا	یا دکار باری ترسیم آب پیواری دارم
غوغ من آن سر کویت و بهاران کل روی	عیش من بین که به خوش باغ و بهاری دارم
خفته در کوی خوشم بختا یکسر	که ازین صبح غم ایند کفاری دارم
مانم ام این جبهه که باو حسرت	چه کف زان سپهر که چشم جباری دارم
سیر ز غم غم مانع و مانع بجان	که چو دیشن مکرانه شیشه کفاری دارم
جانی از زدم و صفاش جو منی راضی	این قدر پس که در آن کوی کفاری دارم

خوشم کرد و ملاقات یار خود دارم	ایید بر من جان فیکار خود دارم
یکت شمع من و شمع یار من امروز	سواي شمع خود و شمع یار خود دارم
نزار بار شد از خون دل کفاری دارم	که کلام خویش کون در کفاری دارم
ببار عیش مرا تا زنده ساخت یار و کمر	سینه که بر زده اشکبار خود دارم
مرا جو شمع باشد بغیر سوز و کداز	تفتی که ز شمعهای تار خود دارم
گذشت عجب دانی بکار عشق و هنوز	اگر چه پر شدم رو بکار خود دارم
مکو که تو به زای چشمتار کن جای	من آن غم که بکف افتاد خود دارم

سرسبی که ز بخت از دوی خود دارم	از حقان و ناله شمع یار خود دارم
--------------------------------	---------------------------------

شیرین کردن گلاب خوشبو	در حبس از من تیراندازی درم فرما آردم
من خوشو انم کز اول مرغ دل آرم نگاه	کی تو کم کن زان زده ام صیاد آردم
نیم آن قاشق چون آب آردن کز درخشا	بسیار منم زده ای صیاد آردم
خدا نام دل او غم آبادست وای من خوش	از او زده ای کجای این قسم آردم
خوادم از چشت بگویم آشکار گشته	نایاب عشرت سوی دلمان آردم
باز گویم خیرت عشقم که جای لب بینه	و در بر جانت ز غم صد تنج آردم
سبب دم گرم از دل فنا که بر آردم	و زلف بکشد زده از خاک بر آردم
تا کی ز غفلت خاک بر سر بزم آردن	اندر پیشه می کن که سپهر از خاک بر آردم
سینه رو با تو با دلم کل چندان آردم	بر شعله چو سپان راه ز خاکشاک بر آردم
در کردن محنت را بر بوم دم لوق سعاد	روزی سپهر آردن حلقه فداک بر آردم
آوردن خون تیر تو حیثیت ندانم	کش زین دل پاک جاسان پاک بر آردم
صد جای بسوزد دلم از بوی پنهان	چون نینس ترا از جگر چاک بر آردم
جای خشم خون غم بر سر بوی خوش	رخت خود ازین موج خلتاک بر آردم
در جانی دور آردن من بیکون خورم	در جانی من خورم
شدم ناتوان از غمش و اینان	خورم غمسم که دیگر غمش چون خورم
من عشوه که کز غمش خورم	من از یاد بستم جانیون خورم
در جانی کم می گزینند و من	بیا و بش مردم افزون خورم
چون سپهر غمش از جامم خورم	می عشرت از غم کردن خورم
اگر بستم غمش شوم دور نیست	چون باده از جام محزون خورم

کو به کف جام جانی در حبس	کو به کف جام گلگون خورم
می شرب که بر تهر باب خورم	بومین شرب و بام جگر شرب خورم
دم بشت بدان که شرب و دلمان	کم ز کوشش می از کاسه شرب خورم
پنهانی در می مستان عشق آردن می	که از غم فلک و جام آتش خورم
مرا به حاجت بزم کسان چنین گویم	ز غم دید شرب و زده کاسه خورم
زده عده توبه حاصل کوشش می	بجای آب قریبی که از شرب خورم
کوکوی بر لبه تر از قلی حبه	که لب تو زنی بکشد ز شرب خورم
ز بس که تشنه بزم لب تو چون جانی	شراب را جو بستم غم جواب خورم
وقت آن شد که در بر صفای بستم	پیش از آنکه بنم رطل گران بستم
بیر و عسکر کا فایه بگو شمع بستم	ماید دولت ازین کج بروان بستم
بر چمنی که جانیست میان من و تو	بعد کارنی ساقی زمین بستم
هر چه اطلاق توان کرد بران اسم وجود	دست آردن باز گشتم خاطر آردن بستم
بچ بگفته بهر نوشتم شعله شستم	آه اگر محبت خوشی ز زبان بستم
بچونم خون دل از جام غم آن روز بام	که من این ساغر عشرت زده بام بستم
جایی از جمله جان دل بیهوش عشق	که خفاش بر سر انگشت پند بستم
بزم و چمن بزم بران زکرم بستم	که از رنگ جاکای بوی بستم
چو سبزه از سرم بر شبت آن سرور دان بستم	روم بپاید و در سایه سر و جرم بستم
شده عشق را بزم من کسی مالم عید ارد	که خواهد مالم من در شبت روزی بستم

گر نه پیرانش یکشنبه چه نه کنن چرم	نم سپید است و چون که در روزی کنن چرم
ببیند که نشسته ام صبر به شکر	از آن سبزه در آن باغ و در آن کوکب
روای صدم تو هم نرم طرب بکین خوشی	و بکین باغ و در آن سبزه بکین چرم
یکی ام بکند بی ایام آن شمع بکین	چون که در آن دل من بود که خوشی
نم که در صفت آن سال بکین چرم	نم که در صفت آن سال بکین چرم
هم در ایام آن آمد بروین چشم آن گیتی	کشت از تنی ترا و درین دل چندی
نی آید تو تو خسته شد که در قالی بکین	زبان منده تو خسته شد که در قالی
خوایان را فرزند و من آن مر باون سپرم	کونایان اول و پای مر فرزند می
خون پیوند یا چه سبزه بر تو چون بکین	ال غن بکین کلمه کونایان
حق در سبزه ای بکین که آب و خاک من	یکما بکین می فرزند چو ختم می
چو تو خاریش افتد و تنی بکین چای	که در آن دل من است که جان ما بکین
من ای باقی به آنم که بکین بکین	می که بکین و در عقل و در کلمه بکین
ز شکرستان چینی رو بکین بکین	بکین ای فراغ از کوشای بکین
بنده از خود پرستان و شتی دارم و بکین	ز یک فرسنگشان خواهم بعد ز یک بکین
تو عا می اطف خدای هر کس با آنم	که از آنم با تو وقت بکین و بکین
یکبار کویم آنا خسته تو بی بر خویش	که بهر بکین بکین بر درت و بکین
چنان در پر و در دل انر شد با فقر دم	که خواهم از صدای خود و صوت چک بکین
باده آن سوادم ای دل بکین بکین	چو سان از ختم نه اکش بیای بکین

نام آن ماهه نام ز کوشش بکین	هم نام است نام از کوشش بکین
سعد من بکین نامش کیم نامش بکین	چون رسید به نامش کیم نامش بکین
از کیم سبزه می مرغ خدا را که بکین	پسوی مرغ آن و در کوشش بکین
نم بر کوشش و بکین نامش بکین	ای خوش آن سبزه کیم نامش بکین
هرگز آن سبزه بکین نامش بکین	روم و در کوشش بکین نامش بکین
رو به ان دانه خال از بکین کاش	بکین کاش خال از بکین نامش بکین
کند آغاز سخن زان لب بکین چای	مین خور و در بکین نامش بکین
بکین و بکین و بکین و بکین	از دانه بکین و بکین و بکین
جان بر آمد لیکن از دل بکین بکین	کند دل بکین و بکین و بکین
میجان شد بکین و بکین و بکین	بکین و بکین و بکین و بکین
تا در آمد از دم آن سبزه بکین	کلی بیای ز خاک بکین و بکین
می کیم از سبزه بکین و بکین	تو می کیم از بکین و بکین و بکین
پس که بکین بکین و بکین و بکین	کند روزی در بکین و بکین و بکین
و بکین بکین و بکین و بکین	می بکین و بکین و بکین و بکین
بکین و بکین و بکین و بکین	تا روزی که بکین و بکین و بکین
زان بکین و بکین و بکین و بکین	از بکین و بکین و بکین و بکین
بکین و بکین و بکین و بکین	از بکین و بکین و بکین و بکین
تا بکین و بکین و بکین و بکین	دامن ز بکین و بکین و بکین
چان می بکین و بکین و بکین و بکین	نم بکین و بکین و بکین و بکین

از عاشق بخت بدست آید که در دست	بهر در قیاس عشق به خواست
جای بکار شد تمام از غنای و من شود	کجاست عشق بخت این کار نیست
ماند آن تو بستم که از کسی کرد بستم	و در پی دلاوری خاوری اندام بستم
نیستیم از تره و جوان و من و آفتاب	سزاکند برین بستانده و روشن بستم
نویسم بکنم که دیگر بخت بدست جان	ما زهرش شد بخت برسم نویسم بستم
که خواب بهر ما دوزخ ز محنت طبعی	برینان از تره بخت بخت در پیوست بستم
ایستیم اصحاب عشرت تا جوهر چهره صبح	مغزش پای ز کجاری سوی کلش بستم
چون شب بخت بکون آید نه بدو می خوش	بستر بختی از کجاست بخت بستم
دوستان از سر کشی با ما اگر دشمن شود	جای آن بستر که بکاست در درون بستم
خیزد ز دست بر من زلی خفاف بستم	با دل صاف بهم جام می صاف بستم
که از ما طلبد توبه بخیلی و دریم	ورده جام می صاف با سر بستم
شکل عشق جواز در کشن که در کشف	چند در در پیر در بر کشف بستم
پیر بخت نه چاه کرم انداخته است	رقم بخت چه بر حاصل اوقاف بستم
نقد و ابرای خواهر بخت کرم	این همه بخت ز خلاق صراف بستم
و آب با نیت کلاه خنده برنا بستی	که چه انواع بخت از سر صراف بستم
جای از خنده بختی که بخت بودیم	عاشق بکرم که بکرم از صفت بستم
نیاید کس از اهلان من کی بستم	جان بستم که مفرود عشق خویش بستم
درم بستم خود و بستم که فرود بستم	ولی آن بخت دل به ازان را می بستم

مرا بود دوزخ گفت و گوی آن کی بستم	که چون دیوانگان بخت با خود در بستم
چون دردی نمی یابم که بکرم در خود بستم	کجاست بخت بخت که بکرم که بستم
رقیب بخت گفت تا کی بخت از زبان کش	که بکرم کوس بخت از زبان کش بستم
چنان بر بود خواب من که بکرم بستم	که در دقتی که بکرم بخت در کف بستم
چون در کار می بخت بخت بخت بستم	که بکرم بخت با بختی بخت بستم
چون سوختم که بر خوان وصال بستم	بخت بخت بخت بخت بخت بستم
ز خوی بازگشت ترسم و کرم تا بستم	بکرم بختی که بخت بخت بخت بستم
بکرم که بکرم بستم از من به بستم	بخت بخت بخت بخت بخت بستم
من از تو شاد و کرم تو ز من بخت بستم	که تو بختی بخت بخت بخت بستم
بکرم بختی که بخت بخت بخت بستم	که بخت بخت بخت بخت بخت بستم
ز نام بستم خودم بستم و بستم	مرا بخت بخت بخت بخت بخت بستم
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم
در دور بخت می و بخت بستم	و ز شوق تو می بخت بخت بستم
در بخت بخت بخت بخت بخت بستم	خود بختی که بخت بخت بخت بستم
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم	کجا بخت بخت بخت بخت بخت بستم
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم	و آن بخت بخت بخت بخت بخت بستم
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بستم

بر شوالم که در خاک گفت بایش حسین دلم	زده و شش پنج و دهی ظلم بر زمین دلم
من و دویدن آن کوه حسین ای ایست این	کز او کاه مشکلی تا دی نو و آریستین دلم
چو خواهم باری بوم آن کس که بکشید	نیشتم پیش ای دو و باب اکسین دلم
ای دو دل خواهم از آن خاک تم	بیه و یکی کم بر سینه اندو سگین دلم
بج از من عنان ای عرو چندانی نام دلم	کود و خانه و کباب آن سواران زمین دلم
بصد حشمت سلیمان و در سینه اندو سگین دلم	کود و نیشتم تا چند زیر پای کین دلم
ممن دین بس و خاک در پیر میان جای	چو رخ بر آستان زاده حکومت نیشتم دلم
از لطف تو که با جان خود پوستی می بستم	ولی سرشته امید از پوستی می بستم
عنان دل می بستم بهت خویشی نام	که کردی کل تا او پس بستی می بستم
قدم لایست باریت الف زان دست میدلم	بارا کاند و لام و الف پوستی می بستم
ایست زخم خفت تا فرام آید از سرم	در شادی و راحت بردن باجستی می بستم
چنان شد کرم و کلکون مشکلی پیش د	برای برق سیر آه را آست سیه بستم
پای بر سرم راحت که از تیغ فراق تو	بکود پاک و دل ریش و جان خسته می بستم
بجای رستن توانی جای از شوخی کار خوش	گفته کردین مرانی از خود پسته می بستم
زنی سید دل کار کل یا سرمان بستم	بجای جان خود سر دیدن و من بمان بستم
پسوار شوق من و جلوه کار من بستم	که آن پادشاه و کاسی آن است و جان بستم
منا و در کان تیرانی سید من سگین	چو مردمان محبت جان به تیر و کان بستم
بسران هر رخت آفر سگین ز شود و	شد اکون طرفه کار من خوش بستم

زنی سید دل کار کل یا سرمان بستم	بجای جان خود سر دیدن و من بمان بستم
پسوار شوق من و جلوه کار من بستم	که آن پادشاه و کاسی آن است و جان بستم
منا و در کان تیرانی سید من سگین	چو مردمان محبت جان به تیر و کان بستم
بسران هر رخت آفر سگین ز شود و	شد اکون طرفه کار من خوش بستم
زنی سید دل کار کل یا سرمان بستم	بجای جان خود سر دیدن و من بمان بستم
پسوار شوق من و جلوه کار من بستم	که آن پادشاه و کاسی آن است و جان بستم
منا و در کان تیرانی سید من سگین	چو مردمان محبت جان به تیر و کان بستم
بسران هر رخت آفر سگین ز شود و	شد اکون طرفه کار من خوش بستم
زنی سید دل کار کل یا سرمان بستم	بجای جان خود سر دیدن و من بمان بستم
پسوار شوق من و جلوه کار من بستم	که آن پادشاه و کاسی آن است و جان بستم
منا و در کان تیرانی سید من سگین	چو مردمان محبت جان به تیر و کان بستم
بسران هر رخت آفر سگین ز شود و	شد اکون طرفه کار من خوش بستم

تبع غره خا چو زشت خون صد سکارا	چنین کان ترک کار گشتن ای پاک می بستم
همی دهم شکر کان تا نگردد پایش آلوده	با که نام او در جانش تا ناک سبب بستم
ز شوق بخت پیرانش سر چرخ گلشن	برایس خنجر پاره جان جان پاک می بستم
نه اورد چوستان شوخ دل جوئی یاران	و کی گشتن پیدش چاک می بستم
مرا حال دل آوار خود سیه ای	باز در خاشاک می بستم
چو شمع چاره جان درین شعله می بستم	که دم از صبح زان کانی پاک می بستم
چون داد دست آن نیست گویا در تو بستم	بس گوی و آیم در دیوار تو بستم
من که باشم که تو ام گلی از طبع تو بستم	این قد پس کی ماند که از تو بستم
تا شدی شود جو خوشید همه مار و شکارا	ازه جان ای سره پاک شده تو از تو بستم
ز ابدان در پیس طای و از دشت خشت	من دامن فکرم به جانت می بستم
چون برآه تو شود خاک تم باو سگاست	چشم تو بنده که اری خود خفا تو بستم
تو بی آن دوست نانی که عزیزان جانش	جان نهاد بکف دست خریه از تو بستم
نرسد چکس ای جان بکشتاری سبک	دین سر عاشق بیدی که گرفتار تو بستم
ز عشق سینه می غم نه بستم	ز شوق سینه می غم نه بستم
لم روی تو دارم جای آنست	آز من جدوری غم نه بستم
که از غیر من بکل که من خود	کیک غیر تو در عالم نه بستم
ز تو هست بیدی سینه جفا	من سینه سبزه دل آنم نه بستم
طیسی نمودم پاک و گشت	برو کین در دلم نه بستم
پیشش آن رخ سبزه از تو بستم	از روی ترا یکدم نه بستم

بیکس از دل گشتی پایسته	که در عالم کس سدم نه بستم
بیکس شیدا و از آن کل خاک بر سر بستم	چو سبزه جدم از خاک سر سر بستم
در چمن می افتم از شوق دشت در نای کل	دامن کل را ز خواب بیکم تر بستم
چو می خیم در شش بر چمن پریا و او	بیسروم تقان سر و صندری کنم
بیست ام با آنکه اهل ملهم دل دربان	کریه از خیل خلیسم کار از بیکم
در عشقت ساخت روی خاک را از تو بستم	یعنی اکسیر وجودم خاک را از بیکم
چون تو پیش آیی از ازا تو تفریز	که بر سر دم صد سخن با خود مقصد بیکم
بیدری عشق که جای خاصه من این تو بستم	سپاد کی بین کین سخن را از تو بیکم
روی تو غیب از نظر کل را تا بچون کنم	چون لاله دلم بر بکر گلشت صحران کنم
شکل تو بچو و موزان تا باشدم آرام جان	بی مثل بودی در جهان شل پیدا چون کنم
کیم مریب مریتم که نام واقفان دهم	دل را صیوری چون دهم باز اینجا بچون کنم
نیای تو بکر زمینی می در کمن دست من	اکنوز بکار خوشنق جیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غم ترا چنانم درون دین	خود کو بجای اشتها پکانه را با چون کنم
آن داد و اگر دم طلب آسوده از دست	دارم دل داغ غم ترا با و چون کنم
گویند بای دم دهم بیرون لاله دیدم	زین کوز که طوفان غم شده با و چون کنم
بهر لاله رخ خود بهار و چکم	نزار داغ بدل لاله زار و چکم
ز خون دیده کارم سیت بی لب یاد	خاک رگشت و لب جوی با و چکم
سرخم آنکه کنم دیده را بکل مشغول	درون جان و دل این غار با و چکم

بلوغت باغ غم روز را بر مریون	بلا و محنت بهنای تار را بر بکنم
خجاری از ره آن سبکو خال رسید	بجز جسیر کفن آن غبار را بکنم
شکاف سینه توانم که بنده ام از مرم	ترا در شش نهاده است بکار را بکنم
طوطی از ده جان می جلال او بیست	چو باد نیست بر دست این دانه را بکنم
غم زدم زنده میکند چکنم	قسم سهر میکند چکنم
همچو خست ز آرد آرد	آسمان کردی کن چکنم
شد تم خاک و شد باغ و فراق	خاک را کردی کند چکنم
سید به جان ام زستی عشق	نی چو اندر دی کند چکنم
می کشم در خاک ناله ز دل	دل من در دی کند چکنم
با دم دور بسنج هر چه زود	می توان کردی کند چکنم
یار دوست و بنده جانی را	از جان فردی کند چکنم
کی بود و برب که در شرب و یلها کنم	که بکشد مننه دل و کز در دینه با کنم
بر کفار ز مزم از دل پر کشم یک ز مزم	و زده و پیشم خون قشان این چنان با کنم
صد هزاران دی این سود را از او کشت	نیست بهرم بهر این کار و زار با کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا را می غای	تا ز فرق سپردم به مزم ز دیده پاک کنم
آوردی جنت اما و ابرو که در دم دل	بستم این بس که بر خاک درت ما و اکتم
خواسم از سودای پا بخت نه هر در جان	با پایت سر ختم یا سر برین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر ملاحظه	جای آسانانه شوق دگر انت کنم

مردمان کویم که از دل میرا و بیرون کنم	یک با خنجر صحنه ای که زدم چون کنم
بو الجبج که می که خلقی در می در مان و من	من بکنم آن که مردم در خوشی با کنم
که نام کرمان سر از کوه می کشم	سپکها را پیشه سازم پیشه را چون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون	نقش بزمین را بر رخ عنوان آن چنان کنم
طای میگیرد و عاقل نام زبلی قصه خواند	ناله از روی که بر زبانت بخت کنم
نقش را بر جسد غم دل سوزانم چو عود	ناله در چنگ و آتش که برین ناله کنم
گشته شد جانی در حبه افشان چهل و پنج	مرغ جلی که زید صد بار را که افشان کنم
سن که با یاد زنت آن آستان میکنم	کی بر خوشن با دکل و کلشن کنم
دیدم روشن می شود از صورت زبانی	و در کسی انظار این معنی که روشن کنم
غزه شوق تو عزیزم کشت تیغ جفا	با خیالت نیم شب که دست در گون کنم
بسک لاف بندگی زده بر پیش قامت	را پستی سر جابر هم از آبی سوختن کنم
آینه زاده میکند در خانه شام و صبا	و الله از میان زدم راسته اگر آن من کنم
جان چه آرام پیش کجکی که از با من پرده	مرغ شایخ چون را چون از از از دکن کنم
عجبت بر او ان عیش و ایام بهار	از خرد بنده که اکنون ترک می خود کنم
کی برده صبا را جای شبان تره خواب	بسکه از او غم جدایی ناله و شیون کنم
معدنات پیش چشم خود تخیل میکنم	یک بیک اسرار است را تا می میکنم
چون بدین خونی که پستی نقش می بندم ترا	می شوم چیران که می تو چون تخیل میکنم
نام تو گفتن نیارم عاشق مقصودم تو	که حدیث سر یا افشا نه اکل میکنم
چون زنی تنم که جان ده بر تیغ و بخت	نی برای جان اگر ناکه نفسال میکنم

بهر دم دامن گشای و فکری گزیند	دصفه دی گشای و فکری گزیند
سرخش از دفر کل خواندیم و سحر	فهم آن معنی ز گفتگوی بیل میگنم
کفایتی می آید که گنای	یک بهر طعن به گویان فای فای میگنم
آردی دل فزین میگنم	دوم و دوم حساب طغرات خوانم
چون بدست کنی طرف کعبه پیشگنم	بادش همه شیرین پیرایه خوانم
یست قد جوی بد نام جوی	بر روی پیش بام و گران خوانم
تا به بی رخساری ای جان کریم	پای تا سر خضر از ای زیارت خوانم
تا نودی به بر سر اندام جوی	تا زین ترز صبر بزم پیرایه خوانم
بهر صبر از من و داد و روان کی کردی	جای آن دست که عمر گذران خوانم
جای از سر صبر و دیدار تیان دیده پوش	تا دین ایمن از دیده و رایت خوانم
از عشق بهر چگونگی چون توانم	با عقل تو تا چگونگی چون توانم
از دور تو و غیبت کن برال شوم	بسیار و او چگونگی چون توانم
از نا دکی فانی تو تو تو تو تو تو	پوشتم تورا چگونگی چون توانم
هر چند که بگذشت ز جد و جود و	آنگاه تا خدا جگم چون توانم
خارم شکست با بر گزیت	ازم کل و صحرای چگونگی چون توانم
ز شعله ای شوق وصال تو ام	تا خیر بفرده ای چگونگی چون توانم
من جای نشو و نشود ای توانم	ترک رخ ز پا چگونگی چون توانم
تا با تو من دل شده بجا نشینم	هر چه بودی فی المثل از پا نشینم

ای مرغ یکس چون بزم به سپیدی	آن به که بگو شمشیر چنان نشینم
تا با تو رفیقان تو شانه نشینم	یکدم زوقیان تو شانه نشینم
روی تو ام از دشت چوبیت	کر شمشیر و عدل فردا نشینم
عشق ترا قدر جو از عشق بگفت	چون در صفشان از همه با نشینم
چون صبر تو ام گنم از جبهه کنان	نشستی چو شکست جبر پا نشینم
کفایتی که بام منین جای ازین پیش	از پای من این خاکش نشینم
پسوی صحرای ای عشق فاشی ام	ای تو بر سر خدنگ آمد بجای ام
تا تو رفتی از بزم با کس ندارم فانی	کر چه باشد صد گم عمر شای ام
بجای از دشت شاییم بود مال	مونس جانم خیالت سر جای ام
پای به صبر و صبر و طلبکار تو ام	عاشق و دیوانه ام ز خیر بهر پای ام
فی المثل کر ز پایی من بود کل پای ام	کوی سوزی تست ره بر خار و پای ام
در ملک عشق تو چم یکدم پیش راه	در خرد کام بر کام پیچای ام
کفایتی ای جان و که کی جان تو انصاف	کفایتی ای جان و که کی جان تو انصاف
هر چه باشم گنج خانه شیده ای شوم	هر چه باشم آید میانه خلق و پوی شوم
ای خوش آن دم که جو طغیان زهر شوم	تا که ز جانی من پادشاه پدید شوم
لطیف چنانی و باز آشکارم کی شد	تا بدین حدی طربشکل پدید شوم
با خنده صبر کل منین جو از آن	چون درین پیشان من از بهر تاشی شوم
کفایتی ای خواست کشته است تو کزین	مصلحت از حد شد برش بر تافاشی شوم
روز با این و آن هر گونه باشد بگذرد	و ای جان من دران شب کوشای شوم

باب اول فی تفسیر اصول و فروع دین

--	--	--

از کز کانت از بت خاوار بشنوم
 سحر و جادو و قوه و دان اگر چه
 تعلیم فساد تو بود مسلک کما کما
 شربت و پادشاهی و سر تو با کیم
 خواهم بر عشق تو فدا و کون جنت
 سحر و جادو و قوه و دان اگر چه
 بای فتنه و افروختن دوزخ جان

خواهم که بر کوی تو باز بشنوم
 خواهم که بر کوی تو باز بشنوم
 خواهم که بر کوی تو باز بشنوم
 با کز کانت از بت خاوار بشنوم
 با کز کانت از بت خاوار بشنوم
 با کز کانت از بت خاوار بشنوم
 با کز کانت از بت خاوار بشنوم
 با کز کانت از بت خاوار بشنوم

--	--	--	--

کمره ی تو گشت پیران گشت نه
 در شش ندس و استیغرم نیاید
 ز موضع زانیم بیستیم غیر قاج
 با کجست و مقصود تو اقم را
 ز لوح ساد و توان داند تر خوش
 گشت از دم تو هم بران که گشتش
 در دست رفت پیران گشت نه

سیم باد گرای دشت نه
 چون باد تو بر خاک و شربت نه
 کو نقد صوم بر آتش گشت نه
 چو کام سپینه بر دق سرو گشت نه
 بر استغفار و حرف و شربت نه
 چو پند و لب چو حرف گشت نه
 میان دو گشت پیران گشت نه

[illegible]

شبه: سپیدان تو بزمی که
 افروخته غم زین و بزمی که
 این مونسید و دل بسته از کن

تو که رخ یازد بر روی آستان غم
 خندانم و مین و مین و مین و مین
 زین پیش که زنی تو بر و جهان غم

شعاع ذوق و در تو ایسم العباد
بشیر و نظریه آیدان هم

<p> چشم که درم از تو بدلی دارش فان به کز تو جید بود خستد مندان بهیاری هیچ نماند که بماند به حق </p>	<p> و آنکه پروز داغ تو خستد روان هم خستد و دم دارشیم بپایر و کان انجم آنجا بگردد و خستد بهر مغان هم </p>
---	--

منم که ز دور اندر خیال تو زده ام
 چون پیوارم بگوئی در حق چشم بخت
 دلخوارم که چنین شود که از دست تو
 رام شوای آهوی و پست که زده ام
 و هفت پست بار پست که در دل گفتی چه
 خواب چون آید مرا بشما چنین که ز حرق
 من که از دروازه می و شاه بختدم در
 بجای از شوق لبش وقت که بگریه

کوشش تو نم که دیدم بخت تو چاهم
 همه گویا به نشان از شوق روی آغاشم
 تا شام تو پیشه و آن هم بر روی شیشه نم
 از رفتن ایوان که دم روی تو صحنه نم
 آینه به چرخشتم تا بیا نم
 زیر پندو غار پست ز سر خا و نم
 چشم چون زان پس در دهه فروانم
 فرو و جاده رسنا یک صبا لسم

--	--	--	--

کی بودی که ازین سوز درون بازتر شدم
چند طعن خردی عشق که از ایدوی
نظر زلفش ایستاده شود از پیش من
این بر عشق و دوستی که ترا می بینم
پیش و سازم و نشد آنجخت و نه
بر دل من نه ای بر دم و نه ای پستی
جامه بشنود از جام فنا میجویم

دین از رفت از سر و دین	شوق نالی از سوز زان
کمتر اندر چمن از خسته	رشد کم پیش از چمن
آه عاشق کردی خاز سوز	چاکا بر سپیک کردی که ممکن
چو سوت با تم ز تنه آه ای چنگ	زودتر آبی بین آتش چمن
با آغوش نال سپید خوش و آه	تخم بوسه از زمین لکن
آن کانی پیش از دین و از آتش	و آت آن وقت از چای کانی
اعداد کون و کثرت صورت نایش	فاصله و احوال غلبه بکل شان
نوریت محض کرده باوصاف خود ظهور	نام تو عادت ظهورش در جهان
هر چند در نهان عیان نیست غیر او	بی حد و اندازه نیست در عیان
فاصله و وجود در عیان آید پس درین	ساری بود ز لطف و اطوار چمن
و اما بهر بصیرت و نبیا هست بر	کو با کثرت زبان توان بستر
جای کشیده و در زبان کو پیشه عشق	در غایت کس کوی و پیشه کس
پای پای محوش به جام می	بردی شاه ابو القاسم از دل و زبان
شش از کانی که کف از دست سر	قدم زار که فرقه طم بر طارم گویان
بش آینه و آینه بشی طالع شکلا	کنش با دینا و دینا سوس طالع
نای بار که بریت این زنگار کون کلشن	ز صفر قدر و نیستین فرقه رنگار
برود و خلق در پیش از آیین پهلای	که ای حضرت توبه اگر ویش کو سلطان
نمای کال و شش کرم هم شده کفنا	مشایط ازین پیش چون از کال
زخم و کش جایی سپیده بزم او	خواهی شربت آبی نوبه پیش او

تو در درختان ای کعبه جان	ز شوق عالمی دور پیا جان
تو بکوی دین مومن مردم	بخت و جوی تو صد خاز وین
نه خفاست این که از شرم نکالت	کیش روی تو کل در کربان
رسیده که بر هم در پایش شرف	براست عزم آید به پیا جان
در کعبه از مردم شکفته کل	چو کرده غنچه شک تو خندان
شوی در آن سر دردی که گویند	پوسن گفتن فی یارم چو جان
کیشی دست باز از خلق جایی	از سوز کس کاشی پیشان
بنا از خاتم شوق و نه از ان رنگستان	هر چه هست آن کوی طاعت کوی ترکستان
بهدف روی گلگون و سید لاله حشر	بشکل قد بلویت خیره سر و پستان
ز میگون لعل تو آورده مطهر میان نقلی	کون قربت کانیست نقلی گلستان
چو شیرین بر شاخ دوست با آن آب تراب	جانا شده تاب آید جای شیرین از پستان
بنا کای تو نام دور از آن لب زنگار	خدا را کام من زان لب بر پیا جان
زنی تیغ و شمع این کند سازی و پهلدار	کمره زیر پا کمر من عاشق را پستان
برین کشور ساز آورده با دست تنی جایی	میشان آستین می یاری بر تنی پستان
هر کس کعبه آن مصلی خندان	انگشت حیرت گیر و نه جان
با سوادت لاف بلند	از پسر سواد بالا بلندان
را غمت را با آن درازی	پموده صد تنی مسکین کندان
جعد نهشته در باغ سینه تو	صاحب دلا را نهشت و زندان

مهر که باشد به جفت تو	که خود نوازیست که در دستان
از دل من آید و بکن	رحمی نداری بر در دستان
جای بسته صد رخ افرو	جز رخ صحبت با خود دستان
مهر را شوب می نشسته بر انگشت	بست بدین تافتن خون کمان خون
خون را در اینجاست بر من و است	که نه خنده که نه غم بر این آید
تلفظ عشق است شرط محبت که ام	از لب بگریختن بافت آفت
از تو بگریختن بگریختن	بر سپهر ابل و فدا کرد بلا بختن
جایه آنانی قید زلف است زلفی	قوت بخون بود پیل پیل بکشتن
میداد و کران وصف زلفی تو شنیدن	خوش آنکه میسر شودم می تو دیدن
ترسم دوم از دست اگر روی تو بینم	ز میان که شوم دست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دین	آتش بخون پیش تو سر خطه دیدن
بیک اوج بر رفت از پی تیر بند پای	دستش ندید با تو درین شود رسیدن
و اینده آنست بجز آلود آید	و آن هم شوان پیش تو گشت کشیدن
در خون هم می که معصیت پیون بالا	خون با دل خواهدم از بام بکیدن
جای که بود که از دل تو خسته	ای کاش تو انداختی زلف تو خسته
ای که شک قیام به درین کران	پر در کج کلان سپهر شیرین پیران
مهر سینه ای که آتش افروزان	مردم وین خدیو صاحب نظران
تا کی بستم برت آید این بکشتن	تا کی آیم درت نمره زلف با بستان

کسی که بید عاشق بود بر کعبه	مهرت عاشق و دولت نوی گزافان
با خیال تو محبت معذرتی می گفتم	کای نه بر پیشانی تو خن بکران
خوشتر از آنکه عشق و کران می نامم	تا گویند بهیث من و تو ای سپهران
کشت پای دولت شسته است بر پاک	مگر تبیین شوی شهر و پیش و کران
کشتا نقاب از رخ کل از دستان	شد طرف چمن بیکه بیکه بکران
شد لایق کمر و کل از دست گزافان	بوی جان داشت ای جان لاله زار
در دلم کل قهر زنی ویر پناز	یا دست طاهر من از جبهه بکران
از سپهر طاهران مطلب که بر معصوم	کا مدد آن کف اکور فشان
بر محبت کل ای نه ای مرغ بون تو	کشت دین باغ و کد شسته تران
از کم شد کان زیر کل آمد به جزه	چون خطایان که نویسند پادان
بین غنچه شکفته که آورد بسویت	سر پیسته پای می ز دل پیسته بکران
جای زود سوز تو از سینه بگریه	دوغ دل لاله شسته و شسته بکران
شد دزدان سوی ندان و خزان با دزدان	کشت لاله از غم ای که خود رنگ ندان
بر کمان چمن گشته چو کمان بکین	نیست جز رنگ بهار این که بر آورد جان
چست سر بر کمانی جو کف رنگ نهی	بسته بر بوب خزان دست بر دیکه ندان
آنکه دی دست زمان بود برشته باغ	چنی از دانه چمن پیش گشت کران
پس دشت چمنستان زدم با سپهر	کوبی از جان و عطف شهرت و دزدان
شیره را خام کنم سپهر ای خرابه	کشت سپهر آبی از آتش بتاب بکران
جای بخت کران که ز کج خطه گشت	آمد این ز دزدان بگریه سپهران

روم آن روز چنین میگذاشتند	سکه از بکشتن سکه بود و از بکشتن
باز خرابات نشینان چوشتن میطبی	ای نشینان نشسته در پیشان خوان و نشینان
بریک از راه و نشان منبر نشان میگیرند	نشان آن شاه و بان بیکر که از نشینان
جان خدایش که به از این مایل شده کان	بهره گوی بیکر و حسن اقبال گشتن
دره بیکر و آن به کشتن ایل خاک	شاید آنست بهین سکه که از نشینان
کند نشینان سکه که از راه و نشان	بیش ازین از نشینان نشینان
جای این خرقه پر سپهر سکه از گدایان	مقدم می سپهر و این شود در نشینان
ای خاک بیل تو پس تو بچ سپهر گشتن	دیوانه حال تو خیل پری و نشان
فرست سپهر و کلک است شونده خاک	روزی که گشت باغ روی پست و نشینان
ای می شدی جوان و نما بود سپهر	هر جا ز فعل اسب تو می یافتن نشینان
مردم از شوق آن اسب میگویند خدایا	کز جام نیم خورده ام هر طرف نشینان
روید و تو سبیل مشکین جو بکند ای	بر طرف باغ زلف معطر بپاکش
بستی خواب و صورت جرم تو شکست	بخای روی و شعله شوق فرو نشینان
جای که هر مشکاب از شوق اعلی تو	می نوشی جرعه دوسر بر کف او نشینان
شاه آید و باغ زبزم عشرت از نشینان	غم خور و در میدانم زبزم عشرت از نشینان
جای که طاعتش و نسیب فرشتان	نمک و قریب باید دلی که از نشینان
بیا آن شمع که در خانه و زاین حاکم	که بود شعله آزار درین وفا گشتن
شاه نشینان و حاکم نشینان	مباد سکه ایسی از گدایان نشینان

مردم نشینان بود با صبر و خرد میگویند	دل تا نشینان عشق شد بکشتن نشینان
ز راه و دل سپرد انگشت بیکر کون میدان نما	بجای این خانه را می آید آب تیره از نشینان
بهر آید دور جای جام گلگون و بیکر از راه	بود و کانه دل به می می می بیکر نشینان
فرزاد ز شام پس از که طار از راه	بچشم بکشتن خط ای دو نشینان
شوه نام از خط بیکر کوی	بهر آن کوه که بکشتن و خط بیکر
میان نشینان می بکشتن از راه	بهم بر من وقت پر سپهر کاران
قنارت زاین بود با مار از اول	که باغی قرار دل به نشینان
شاه نم چه بود این که گشتند آخر	چنین نامه از تو امیدواران
شاه از تیغ مهرت دلم با پرده پاره	چو ابرم از حشره اشکاران
فرخ کیر بای که بکشتن نشینان	فراغت زرد سپهر بکشتن
ای چه سپهر بکشتن تو سپهر نشینان	تغ کام از لب میگویند تو نشینان
با کل و بیل اگر بادنه بوی تو سپهر	آن چرا باده در آن آید و این نشینان
دلق سا لوس مرا پرده نام سپهر	جلوه شک قبا یان شک پر نشینان
چون شرمیم که درین بزم طرب نشینان	یک بزم بکشتن از نشینان
بر روی و خرابات که ختم خدایان	باده و سپهر شک بستم ختم نشینان
بیزم طرب بر آید ز در و ده آوازی	کای ترا خاتم دولت کرد اهرمان
بیکان خانه و درسی باش که نشینان	کلی میانه نام سپهر و نشینان
لاف قوت من ای پشه عاجز و نشینان	ایرین باکران پشت حیدر نشینان
جای این نظم چمن که بکشتن نشینان	چاه نشینان نام سپهر و نشینان

کجاست کرد و از کجایان که از کجایان	کوته و جوی بمانان در قیاس با کجایان	کجاست آن طرف اندوه و چون از کجایان
تو خوشی ای یارم چو پیر بخت فرست	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
هرل پیکان و نا آده دل بزرگ و کشت	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
بکارت و جان در اچسان آرم زلف و	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
کله که کرد و از من بر زده ای آید آن کافر	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
پایستی ای پستی پستی و ای پستی	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
ز می بر ویت خند پاک و میان	بنا ز تو خوش طبع و میان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
چو پنهان و پست و از میان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
دوستان آن چشم با و بگویم	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
ترا دل خوش از خشت خوب و بی	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
خو فعل حسنه بر کاه و سجده	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
تویی خرم و حسن و پیشه و بر	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
شاد و خوش و دایم و کجای	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان	کجاست آن طرف بخت و چون از کجایان
نایب عید و بهار و خرم و شاه جوان	سایه و بهار و خرم و شاه جوان	سایه و بهار و خرم و شاه جوان
مطلب خوش و بهار و خرم و شاه جوان	سایه و بهار و خرم و شاه جوان	سایه و بهار و خرم و شاه جوان
ای که بی لای ز لطف طبع خود انصاف	سایه و بهار و خرم و شاه جوان	سایه و بهار و خرم و شاه جوان
و از خوش و بهار و خرم و شاه جوان	سایه و بهار و خرم و شاه جوان	سایه و بهار و خرم و شاه جوان

ناله و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
شاد و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت
بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت	بخت و بخت کوش آن پست و بهشت و بهشت

خدا که بآب گشایم کجایه	نیم کشد با باد برون آتش درون
یکویم از وصال تو با خود شناختا	در فراق را بهین یکم فزون
سرخط دل من و کرمی بری زلف	در بستر می بود کجی چون تو درون
دل را بجز عشق غایت چه دایم	کشتی که کشت بین شود درون
مردم کن فریبش که می رسد بهیچ	کین آرزو تو صد عام و درون
دلق میانی آید تا من میکن از جفا	شکلی که عشق و کراست بین درون
زده باشد بهشت و کجایه	نیت اندازن در درون درون
بر چشم زگره من بید چشم ترا	در رسید زده تو نادر کردون
دلق چستی و جود تو در چشم منست	گرفت چشم مرا و چون تمام درون
زده اهل نظرش ازین که بگوش	بسیار بود جوی چشم خوش کردن
گرفت خون کجی که بر چشم ای کاش	کدم به دم کجی که تو تو درون
بر چشم برون در تو زش رو است	بدان لب که کجی که دم می پرون
چرا که کجی چای نین سر در دست	ولی چشم تو مشکلی بر آید این درون
تبارک اند این کجی که درون	تو ریب که باز می گشای از درون
چرا که کجی عاشق تو وصل معشوق است	کجی که تو رفتی بی درون درون
کمان بر سپکون و چشم تو و یکین	چرا که تو در مقام و جوی و یکین
زبان سوختن غمت بر آمد دود	تو که کجی که کجی که کجی که کجی
جی که ز بارسم تو خانه دل	اگر که کجی که کجی که کجی که کجی
زلف عشق تو باشد تیر خزان دل	چرا که کجی که کجی که کجی که کجی

چرا که کجی که کجی که کجی که کجی	چرا که کجی که کجی که کجی که کجی
ای باب تو جوی سینه من برون	کرا ای فلان ز جوی سینه من برون
باین انقاص تو کجی که کجی که کجی	بر کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
کجی که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
بکجی که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
خوای که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
کجی که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
چرا که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
سوئی که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
بای سینه من آید بکجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
کجی که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
در شرب تو جود و جوی کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
این وحدت کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
عینی است بیک که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
جای کجی که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
ای که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
روی تو چون مرغان سردانست بر کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
بکجی که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
ای که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
در میان این و آن سوی میات بین	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی
بای که کجی که کجی که کجی که کجی	کجی که کجی که کجی که کجی که کجی

اینست که از شکر خرم خورشید پان
 جان که از لب او به چشم پستان بدینغ از سر ساد
 صوفی این دلق قلع حرف بود و او کن
 و هم سحر که درم از این نه به سی خوش

از این مقام پیش و او در طایفه کجاست
 از جهان بدیدم ز صفت پستان او که در طایفه
 و در این صورت از این گنجینه بدیدم
 گفت به این چایست با این طایفه این

پناه می دهی. قشربین	فان ارجوت فاجابوا
بیان می دهی. بیست	فی بیت از یکدیگر
بیت را که ای عارفان بقی	و ثابت گشت نهانی حیث لا این
بودم از سیکه بد و مستوی	مرا با داکبر و دیر این دین
زجای کرتو سرخاوی و دین	بر دفرمان تو باقرس العین

ای وادعت کلام به روح الامین
مکن لطافت و درو پست و نقد ال
در چشم گر گوی از سر کن قدم
گر بپسندد کم نشیند با غنا
گر چشم منتهای در رفت
تا بکین گروی تو شیرین گشته اند
بخت و بای تو بای چشم

از آنکه خود را به این روش که در این
مکان که در این کتاب که در این

از پس از حاکم که در این زمان پادشاه
 آن پادشاه را به نام پادشاه
 شاه از روی خدا را که پادشاه را
 کل دولت عالم را به دست او
 که به نام او را که پادشاه را

عشوه آن پادشاه را که پادشاه را
 که پادشاه را که پادشاه را
 پادشاه را که پادشاه را
 که پادشاه را که پادشاه را
 که پادشاه را که پادشاه را

شویسکیان مشغول و کارکن خلق مین
 طهر و کوی و دایان قد کوی و بیای
 سزین و کاکان آباد افکار و کرد و آن کف و کار
 قد و آن کف و کف و دای و کف و کف
 بد و دای و کف و کف و دای و کف و کف
 ال و کف و دای و آن و کف و کف و کف
 سزین و کاکان مشغول و کارکن خلق مین

کشید و در آن زمین نه چشمت برینا
 زین برین که بجای ییون رفت گرفت
 کین پیشم ترا نیده ایم نه چشمت ای
 پیشم رفت تو شد صد هم پیشم شمال
 نه از دم بر تو آیی و حال من بدلی
 نه چشمت پیشم رفت نه چشمت غلبه
 صد چشمت تا که کرد و ما را تو شد

۱۱۱

بای بوی خوشی از زین کز دل	آیمختند با فم و در آب و خاک من
<p>بسیار از آن خاک من که بکین عکس از من بگرفت بک آه رشتن از دل بکدم تا بیکس نه دغ صحرای خشک از که فرود آید بکشی این بکشم فم بر سرم خاک من بود که از بکند لای بدن بکین غرق نهاد از سپهر یا پیش ازین بکین من ز عشت بکین بای و بکند از دل</p>	<p>بسیار از آن خاک من که بکین عکس از من بگرفت بک آه رشتن از دل بکدم تا بیکس نه دغ صحرای خشک از که فرود آید بکشی این بکشم فم بر سرم خاک من بود که از بکند لای بدن بکین غرق نهاد از سپهر یا پیش ازین بکین من ز عشت بکین بای و بکند از دل</p>
<p>ن ز عشت بکین بکین فم و بکین من از ارم ناب بکین و بکین از ارم خاک بکین در دست بکین از ارم پسوی تو سر از انک آمد فم و بکین دیکری را بر تو چون بکین بکین فم به بکین ارم بکین و بکین از ارم بکین بکین بکین بکین بکین</p>	<p>ن ز عشت بکین بکین فم و بکین من از ارم ناب بکین و بکین از ارم خاک بکین در دست بکین از ارم پسوی تو سر از انک آمد فم و بکین دیکری را بر تو چون بکین بکین فم به بکین ارم بکین و بکین از ارم بکین بکین بکین بکین بکین</p>
<p>بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین</p>	<p>بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین</p>

بای بوی خوشی از زین کز دل	آیمختند با فم و در آب و خاک من
<p>خوبه ایدان که در شایخ ککلی از ککلی من ی تو زینش که جان آدم در ککلی بکین بکین بکین بکین بکین لطف و بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین</p>	<p>خوبه ایدان که در شایخ ککلی از ککلی من ی تو زینش که جان آدم در ککلی بکین بکین بکین بکین بکین لطف و بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین</p>
<p>ن زینش که کرام الکاتبین تا ابد بکین زینش که بکین</p>	<p>ن زینش که کرام الکاتبین تا ابد بکین زینش که بکین</p>
<p>بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین</p>	<p>بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین بکین</p>

ای ناله که در غم بر دل بنماید
سر زده کرده و جان بدین سوزش
بهره و حال چنین تر که بجزای خود ممکن
کرم چنان سوزد و در پیشه غل غلام
تا به دست پیاوید نام اگر در فصل تو
باو چیت آید نام و نشان تو بود
تا که در شکر گفته ام چشم غلام

--	--	--

<p> کبریا حالت چنین نخواهد آمد که نه بر رخ که عاشق تر که پستی پستی پستی ولی دل که در مانع جدایی است گیت گفت بر پستی جودت گفت بای که بی بر روی است می نویسم میان آتش آب </p>	<p> در فراق چنین نخواهد آمد که نه بدین گونه مبتدات که من که چنان از دست جدایی که من پس و بالا گشت پستی که من که در آید و در غایت که من با صبح از زمانه غایت که من </p>
---	---

با اسیران ای رقیب آغازه بخوی کن	تغ کر کن عیش چندین ترش بوی کن
دروغی که باز نشد رقیب از غوی بد	تو رخ نیکوی خود بین بر نیکوی کن
ای خوش آن شب که رایت را کیم بر دید	تو کشی از ناله پاسوی خود کو کن
از تو بوی جان دود و دانه بستان بوی گل	پیش این کو پیش تو نهاد خوش کن
آن در سلطه بخت صبر و ابرو تا حق	تا تو اتم دامن ایشان خفت باز کن
کسی نمی بیند که حسد چشم ترا نشیند	پیش این آن قلع را قلع با او کن
هم تو بوی آغازه بستان کاندید	نقد دل کم کرد جای نیک از بوی کن
دانی رخ کو طالع صبح صفات این	بینه حال دای غم دست این
کردم بسی خلیل کان بر در تو بای	سرگز کفایتیم در کس است از کجاست این
بپسینه می زدم ز غم چنگ سر کردید	کجا صفت کندی متباعد است این
سرگز کردی از لب خود کام من روا	ای فادای شرح وفا کی دست این
زلف دو تایت پیش غم گفته نقاب	نه اندوهناک گوی که دایم بد است این
چکاره از کوی کوی بر کوی غمیش	آخره با کسان دست آشتی است این
میز و رقیب طعنه بای سکه تو گفت	پیش کج که محرم دیرین است این
بیا رفقت را قفس زبیر است این	پیش پیش دار که از قفس است این
ای واسطه گفت زبان بپیش او کن	کش واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از مهر که نقش و عادت	بگذرد به طاعت که جای هموست این
از ناله غم غمی ای صاحب محل	در گوش تو گویی نهات برین است این

از گلشن فیروزه چسبم چه کشاید	مخ ال کشت زرد کار قفس است این
کاهی که خرا می سپهرین زیر قدم کن	اگر رفته بود زمین غم و غم است این
خوبی بدست جانی در مان سپهر برد	یکجا رنگی که برین در کس است این
می از راه برآمد که افزون ز پست این	بهر من خاک در راه و اگر آن کجاست این
خبر چن پست و عادت بر لطافت و پست	نه پست چاره چاره که چه چاره است این
شده بر سر سوارش چهی جمع ز فغان	بکن پست که شکر پست است این
نه را بستر لطافت شد اندر تو بیلو	که ز فغان نه بستر بکره پست است این
پروشت از محنت فرقت اکرم روزی شد	کشم ناله از آن مه که ز محنت پست است این
من و دیوار و تخت که بشیای جد پست	وای تو که ده غم را شده آرا گد پست این
پست پست شدت سر جانی بدلی	قد می بخت کن آخره کم از ناک پست این
سپهر و دوجان کمان جاک چه پست این	از کف برن زنده همان پست است این
هر شاد و خوشی بی بیت آیم و پیش	بستان که بگوشت پیش شش که پست است این
خوشی هر روز از آن آید و در دست شکن	چاکره کلیم زنده و پست است این
بر هر فتنه شکن پای کل باو کن	با سر و دم با او کن شای که پست است این
از پیشش پر است آرزوی می کرد و دست	رحمت من پر است کشتن چپا پست است این
جان میدم بهر خدا که می از دست را	سر جذب میانی بستان تو تیار پست است این
جانی زیر زمین بری با سکه نو داسی	نمای کن باو که ی یک بخار پست است این
مردم شکار کن جو پست ازین پست این	کافرو را سر کشتن زین خاکستان پست این

آنکه از دین کن تا راجع عقل و دین کن	بر خدا آیین کن از ایمان پیش این
بر ریشش لایتم بود داخت منبر خدا	و بیغ غلی نام می به و شکایت پیش این
کشفی ظم و دود ترا مردم فرایم اندک	و از اندام بعد از غمی تو امید دار پیش این
بر روی خست نام قدر آنکس غشی رخ زده	بسته آیین جان با مقدار پیش این
بازوی سوار کج کله بر باد بیداری سپه	بکجه که بر تو دود را تاب سوار پیش این
سوار خستش و میا خست کالایه بخل	در کجه که از او بر باد باد پیش این

این منم و در پند و اندیشه ترا این چنین	کجه که از او بر باد باد پیش این
ای که گوییم ترا اکنون غان و لکنت	جان من بین دل و از دست زغال پیش این
فی نه خیم روی یاری فی زیار اید طلف	آدم پیش فی دیم زشت آیین من پیش این
در خمر و در فنا گزینیم بر خدا	در خفا فی دیم زشت آیین من پیش این
نور چشم من جد و اقع شد کلام من چه	کز نظر انداختی ما را یکبار پیش این
دل ز آدم تا ندیدم از تو صفا و کرم	من جد و اقع شد کلام من چه پیش این
که تیغ عشق با کی گشته شد تر حیرت	عشق که گزینست خوام گشت بسیار پیش این

آنکه از دین کن تا راجع عقل و دین کن	کجه که از او بر باد باد پیش این
چند بار سپه گتم خوام کفند با در پیش	کجه که از او بر باد باد پیش این
قلب ز مسود را خوام شکستن چون س	من جد و اقع شد کلام من چه پیش این
را ز غشست را جوبان میجو استم دارم نهان	در چه جوبان میجو استم دارم نهان پیش این
زادی بیند ما و آنکه غافل می کند	از چه جوبان میجو استم دارم نهان پیش این
فی نام منم و در کجا دارم که است	عشق که گزینست خوام گشت بسیار پیش این

کجه که از او بر باد باد پیش این	کجه که از او بر باد باد پیش این
پا جان دل پر درد من بین	پیر شک گرم و آب پر درد من بین
غم مجوری و بار صبور دی	غم بر جان غم پر درد من بین
جوبان از کردن دامن فشانده	بر امانت نشسته کرد من بین
تخم در کسین انگه آور و پشت	پیش خاشاک آب آور دمن بین
کجه که از او بر باد باد پیش این	پیر شک گرم و آب پر درد من بین

قبای نادر پوشش نیاز پادشاهان بین	کجه که از او بر باد باد پیش این
غم شبهای ناخوشی چون روز شود بین	پا جان دل پر درد من بین
چو کس بار بود در جیم حرمست باری	پسند ناز پر دمن را فی حال او خوان بین
دود و لیس شده و غشای جوی	ز کوه چمن را روزی بوی بیایان بین
بشت بوی هم را ناپیدا و هم رسیده	پای کجه جان محنت کم کرد پایان بین
پناه از دیم رسیده و در جو و بار	بجیم حرمست بیکار سوی بیخاکان بین
قدم در کوئی شغش فی لای پای	بیتغ فی نیاز کشته سوی کجاکان بین

کجه که از او بر باد باد پیش این	کجه که از او بر باد باد پیش این
در شب یک جد سبکی کاغوش بین	در غم و در صفا و آیین فی پیش این
بر لب بام آشی بر سو چو من فی	سپه نهادن بر دوا بر سو فی پیش این
بر نشان پای تو من چه سود ام کجا	در غم و در صفا و آیین فی پیش این
رازدی کشته می مردم ای پیلان بین	پیر شک گرم و آب پر درد من بین
بر کل دیم بر لب کوه کرد ای سوس	دامن پر دمن از کجا کجای پیش این

چند می پرید که این کوزه پر از آب شدی	آینه برده شد و شکل روی خوش بین
بیره می شد و جاسه می کردی	آن طرفی می دم بکار و از خای خوش بین
چون آن طبع و جوانی حسن او بین	در طرف آواز پرستد کند او بین
فستق را خواجی تی ناراج عقل و دین پرور	کرد و با برشت زین سیر و دین او بین
بسک فون کرم برایش چون سر نو در شوق	فردا در خون دم نقل حسن او بین
بسی می کرد و طبعش از رخسار	چون یکس پرستد از جانب تند او بین
و کی که گوی که تیغ و چرخین بر سر	خند شیرین ز بعل خوش خند او بین
بیشم بهادار شایسته بر آتش پیشد	خط سبک کن که دروغ دو پرستد او بین
لذت جایی بکجاست در جانش اداری	کلی عنت بر دل خود مند او بین
ای پسر پادشاه و پسران و کران	پوشتم چند شوی در محرم و کران
یار و پیکار کپانی وصل چه داریم طبع	شوان خود را از دین باغ و کران
دل چه بندم به و محرم که این و مراد	روشنایی نندرد و چه در این و کران
و در آن کجاست و کی می یابم	مشاوران خود را عطر و دلیخ و کران
چند درخت و باغ و پی می گیتی	و می سباز و تیر و تیر و کران
فدایت که درم می تیغ و زبان کربت	کسی که تیغ تو از لاله و کران
و که اندازد جاسه نشسته می سرور	تا که در استی از لاله و کران
من و کجاست و چه نیم به حال و کران	هم خیالی تو مرا که به حال و کران
خبر تو بر تو نیست که کربت به	نگذارم که در اسیر خیال و کران

چند می پرید که این کوزه پر از آب شدی	آینه برده شد و شکل روی خوش بین
بیره می شد و جاسه می کردی	آن طرفی می دم بکار و از خای خوش بین
چون آن طبع و جوانی حسن او بین	در طرف آواز پرستد کند او بین
فستق را خواجی تی ناراج عقل و دین پرور	کرد و با برشت زین سیر و دین او بین
بسک فون کرم برایش چون سر نو در شوق	فردا در خون دم نقل حسن او بین
بسی می کرد و طبعش از رخسار	چون یکس پرستد از جانب تند او بین
و کی که گوی که تیغ و چرخین بر سر	خند شیرین ز بعل خوش خند او بین
بیشم بهادار شایسته بر آتش پیشد	خط سبک کن که دروغ دو پرستد او بین
لذت جایی بکجاست در جانش اداری	کلی عنت بر دل خود مند او بین
ای پسر پادشاه و پسران و کران	پوشتم چند شوی در محرم و کران
یار و پیکار کپانی وصل چه داریم طبع	شوان خود را از دین باغ و کران
دل چه بندم به و محرم که این و مراد	روشنایی نندرد و چه در این و کران
و در آن کجاست و کی می یابم	مشاوران خود را عطر و دلیخ و کران
چند درخت و باغ و پی می گیتی	و می سباز و تیر و تیر و کران
فدایت که درم می تیغ و زبان کربت	کسی که تیغ تو از لاله و کران
و که اندازد جاسه نشسته می سرور	تا که در استی از لاله و کران
من و کجاست و چه نیم به حال و کران	هم خیالی تو مرا که به حال و کران
خبر تو بر تو نیست که کربت به	نگذارم که در اسیر خیال و کران

که به تنگ آمد الی انکار بحال نگفتن	هم بوضع آن دامن خواب غالی نگفتن
نیست انسان باغبان گلشن فردوس	انقدر که تو ناکه گشت لعلی از گلشن
و پست و شنیعتی و زدن کف نامرئی	چون تو افروخته باد به باد بیابان آگشتن
بلبل بی خبر و آینه خاک و دارین	چنان کل چید خج و او الی گلشن
سودت جان چیت و آینه ریت عیان	چیت پندن عشق و زینت غالی گلشن
بهر گشتگری و نشانی دامن بر نامرئی	خوشتر و پست تو نرسد الی گلشن
جای ازین و جی کی با شرفی و حسن	هر دو بنوعی و نیلای کمالی گلشن
زلفی که یک تو بر زمین نشانی دیدن	چیت که در گداز بر احوال دیدن
بش می و بر در آفتاب چهره پیش	که چسبند بروی تو مشک بود جهان دیدن
خوش این دل و ملاقات و روان در	چه چیز کم شده را به زکا روان دیدن
زهر کپسینه با من می کنم ز غبت	توان ز پاک کرد با هم بستن دیدن
بچیت و جوی میانش که مبدای ل	که چسبند نیال محالست از آن میان دیدن
شدم به دست پر آن عیان کشیده	که است که وقت آن است و آن دیدن
چنان ز شوق تو با می که گشت محال	چو می جام نیال است توان دیدن
هر آن کی ز گشتن بیم کردن	خوش پیش تو جان بیم کردن
بهم چون تو شوقی را ز دست	بهر بیم تو تا بقیع کردن
و دست پر غیب آید بهان نیز	خدا کی توان تخفیم کردن
از رفتن از شش چیت عشق تو خواهد	هر دو سوی غمت ای قلم کردن

چسبندت مندی با در غمت را	جدا بید جی تقویم کردن
بنای وصل اگر خواهی ز دیده	توان روی زمین پر بیم کردن
بگو جان کماست و زینس و زین	چسبندت مندی با در غمت را
بدون دامن اندر شش و غمت پیش	براکتن نش از زسار و در هر روز پیش
که من نگردد با سعادتی علم بخش	زاشد شکوه با ناپسند پا پیش
گشت و کار و خواهی به گشت و کار	شکست الی جی و سراف سید پیش
چسبند خوشی زده به از بهشت خدا	چسبند خوشی زده به از بهشت خدا
در آن شکل قد شانه گشت آوه میشد انم	که در سودش که امن بر زن و طرز کار پیش
بهرم خود را بر در دشت با کوی نادانی	زین بوکان چون کوشش برای این پیش
ز جام می او جان زین پیش ز کور می	ایسان پیش و بعد بر خانه پیش
پا و زلب لعل با هم کردن	دل زاده لعل با هم کردن
بکوی خودم غوان در دلی داشت	ز اجرام بیت لعل با هم کردن
بیکم نام کردی و در غمت نبود	چین نام فرقت با هم کردن
یکساز کوی پیشانی آید	زبان با هم با هم کردن
نمان سازد آستین بیم سعاد	درون از طبعی با هم کردن
گشت علم غمت از آن کوی با هم	خوششان کردن با هم کردن
بجو با لطف نام خودم خاصه کردی	جو با می با هم با هم کردن
شتم به تو خاک راه خدایان	یکی زمین سوخته ام ای شاد خدایان

زهر سوزان دست بخت کوه	حاکم اندازد دست بخت کوه
نخن بیکدیگر کیم چسبند	مین است پیش تو ام آید
ربانی نیز نه آتی از تیغ دوش	کشت صحرای آستان ال کوه
اگر کوه نه می شکست بر دست	بسمه و نه کیم بگردن سپه
بگو با شستم بر خاکی گشت	زمن این صیقلیت و نه دگر
نم آن که ابر بر آب بیکدم	کعبه زم بهر آینه گشت کوه
بهر جوی خون تو ستر زل زشت	دل با صیقل آینه به فرد
و نه نام از پیش چشم ترم	و نه نام بخت کوه کوه
پرست این چشم تران عارض لب	کسی کم دین زین پر آب ترم
کشید یکار کی سوی تو ام دل	اگر غیب به کیم کیم
تراوی از درازی نه نیست	خدا را این میان قت یا مو
ترا بر نیست در زلف آن مچن	که چینی دیگر افکندی از بر
ملطفت آن یاقه نه می شکست	نشت زلف کوهی که در آن
کوه طای به زهر سوزان و نه	من این ام و نه جیسری دیگر
کوه بهر خاک گشت بر تو	و نه با سعادت بر تو
پست شد بهر یار سپه و نه	پشت تشابه سپه بر تو
تن چون روی من بود جان	و نه کار از میان لا فو
زلفت پیشه و نه پس	و نه بهر کیم زلف تو
یاد یکس که آینه خود را	و نه از صفت بر تو

ای بخت کوه بهر بر تو	با خیال خط صفت تو
با صیقل از جام هم یار و نه	کوه و نه صیقل خط بر تو
پای نیست بخت کوه من کیم شرم خور	با و کیم از میکوه من تا بشنوم آواز تو
پرست به چشم جان شود لب را کوه خدایت	تا شک جان آید شود بر عاشق جاندار تو
تا دم زلف کیم فی لیکن نه از چشم تو	کوهت قبل آید سپه ز در ابر تو
زای بخت ای کوه که چه صدمه به تو	جان من و صدمه من و نه خدا جاندار تو
تو طایر قدسی و کس تو نه از دست رس	کس نه و نه ام سوس کیم به تو قد بر او تو
صد دل شکار خد کند صدمه زلف جان	از غم چون تا کی زلف چشم شکار او تو
چون بهر کیمشای زلف جان تو کوه	تو بخت چینی و نه من چینی بر او تو
زبان که کوه گفت و نه بهر حال تو	و نه من آن زبان که نه به چشم حال تو
مردم زلفت تو بکار گفت آنکه من	به لطف دیدی رخ زلفه حال تو
به چشم جهان روی تو روی تو کوه	به چشم من و نه کیم چشم حال تو
شد سایه ز پرت روی تو جلوه تو	ای آفتاب چشم بهر از او تو
تو نه بهر خواب خوش از چشم اشبار	حاکم نیست و نه قدم بهر حال تو
و نه بهر سپه بهر راست کیم تو	تا که در سپه شود پای مال تو
جای به حاجت بخت تو و نه بهر قسم	به روح جگر کوه و نه وصف حال تو
شاه و نه با من و نه ترکان و نه شاه تو	پیر کشا از حق کیم عادت کیم تو
تا تو رفتی آفتاب از در حق بهر شب	تا تو این خیمه بهر تو و نه در او تو

دستی که کم چون آینه رو بین تن شود	کی تو نه کایسته بچکته مو در روی تو
سکه بر شغل کان زر بر آید کاه کاه	میل آن ده که کاه و با چکان چندی تو
پرده دارم ولی توید و آران دست کو	سکه که جان بدست این توید و آران دست کو
قلع عشق را چه برساند غمی هیچ کان	سکه که شمشیر من بود از کشته آیدوی تو
شده جای این در سرش شیدا اقبال	از شوقی که آید باد که کایسته ای تو
روی به نام سینه زدن که گویند جوی	حیف سینه ای که کشته شدم بر روی تو
کفتم خوام این ترک دی که بگریخت	این که بگریخت من یکو ششام خوی تو
دل به طوطا بستم مرغ ایستد مرغش	خامش از رشت جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلخای تبار پیکر دل	باشد از یک پایان بیشتر از روی تو
جان چارم در مقابل چون تو بخشایی میان	بستند قدم در عالم تویت یک موی تو
چو ماه نو کند از شرم تو پیوسته	کوفته خورشید تابان فی الحاصل پای تو
تو جای کشته خرم جان از بر نیست	که بگویم راست از میل تم ابروی تو
چون بپسید نیست ای بدم من روی تو	بشت بر محراب خوام روی در ابروی تو
از غمزم دل بسوی تست و دور چو کاه	اگر چه خوش بودی اگر بپسند جوی تو
در میان این غمهای وین بر سو کاه	صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
روی تو پیش قدم من پای دیگر جادو	پرسیده یارم بر آوردن ز شرم روی تو
کشت خلق از هر طرف مشغول به سجده	من شای بیگم با فویش گشت و گوی تو
بست شد آنگاه که دست خودی بچوید	شود قد بلند و قامت دل جوی تو
هر که از سینه جایی روی طاعت درین	جایی و خراب راه رزوی و خاک کوی تو

سنا کیم کور چشم کشیم بر روی تو	این پس یکم بزبان گشت و گوی تو
ای آرزوی جان نقشه ی کنی حال من	زان پشت که جان هم از آرزوی تو
جاسیه نیم ز کله نیاست بجای مرا	چون دیگر است بر تار موی تو
هر چه میگم بر حسابار و سوی چمن	باشد که یارم از گل تو پسته بوی تو
بزم جوهر است بر ستاره این تو کنگ	خلیغ بخون و خاک ای جت و جوی تو
من اهل خوان و صبح نیم کاش چون چکا	پسنگی خورم سپر ز قلعان کوی تو
این عشق تو کشته خال شیت ای خال	خوار و محنت است نه جاسیه بوی تو
کرفک کنم نگه یک پر مو بر روی تو	دلم بر این کشته روی سیه جوی تو
بر دلم زلفه خون شوق برده از کون	حدم انگشت لاک کون روی ساد سوی تو
کز این که از سینه کاه زمین جدا شود	من خوشی و ناخوشی پاشته ام نغوی تو
رنگ برده ان من بر تن تا تو ان من	گر شود پست من من توت سکان کوی تو
بش جوهر آید ای صم کشته شوم تیغ تو	باز نسیم صدم جان و صدم روی تو
باد که رو خرو زن راه محبت کفن	تا کشت آن سبوح کفن بر سر خود سبوی تو
تا زده خط تو بر قر زور قی ز شک تر	جایی از آن سبوح خط آندوی تو
دوری جان من کین ای من کین مندی	تو ای که گریست این چنین صد جانی ای تو
که بر تو بخانه ام که در حسیم خانه	القصه کردم از بدایم محبت جوی تو
با دانه زخم تا کت در سینه صد زخم مرا	باشد که گفته پر تو ای از آفتاب روی تو
روز و جانی جادو شان شیدا دیم پیا	یار من آرزو جان کی را به یار روی تو

پیکان دل بر دستم ز قیل و قال مرید	زین پس کی میگردم بهم و گفت کاه
تا کی جز ایندی نیست آری سوی جلد رو	خواب غایت پس بود مارا خم ابروی تو
بای گی از کاکوت بودم و زلفا جبین	کتاب روی و شتی پیش بستان کوی تو
ای دل و دین هست و درویش تو	سرم خاک پستخانه تو
کاش بزمین سپید بر تو بین	مهم بهم ز نسیم تازان تو
مسرتن کوشی شوم از شوق	هسته کی میرود و قفسه تو
هر کسی خوشش بگوشت طری	من و جمعی شیشه کوان تو
هر طرف نگو که ارچه بی کفنی	دل را پس برونش از تو
هر ناکشتم بهانه بجوی	کردا سیه کش بهانه تو
یاسا بولی اندر سے آید	از رخساری عاشقانه تو
توان می که برده خجسته آفتاب از تو	توان کجی که شود غنچه در خنای تو
دل که عشق بر و صدد بلا بکشد	رخ ایستاده تا به هیچ باب از تو
همیشه عادت شادان بود عادت بک	پر ملکیت گوشه ملک دل خراب از تو
فغان چه شد از کت درین بوسه کجی	رسم بدولت پا بوس چون رکاب از تو
مکن شتاب بر فتنه کوی رود جانم	اگر چه عسری و بنو بک شتاب از تو
بر سلامت مکن رنجه در جواب آن لب	که صد سلام مرا پس کی جواب از تو
چو قیل و جافی سکن تو اب سیدانی	چنان مکن که شود حوت این خواب از تو
زی چشم جان بین روشن از تو	بچشم جان چون کشتن از تو

کهن کو خندام روشن تیر	کو برادر است نام درون از تو
ز پس دیری ای پستان کشتی	تا اندک کسرت تعلیم این و از تو
بست کرجانستان بودی و غوغا	بهری جان سلامت یک تن از تو
بدر و جیب تا دامن کرا قد	به اسپیدی چایسه اسن از تو
ز دل کل لاف با پراشت یک	بدارد روی آن تره امین از تو
تو درم به طراوی با بی ازین	کو خسته از تو بنوازم من از تو
من بر تو ام داشت دل زهر باری چو تو	آخر چرا شوید کیمیست از کجاری چو تو
زیشان که تو ای نازنین جوان کجی زشت	ناید بینان بیدارین کجی بوی چو تو
کشتی بود که غم بینین صبور پشکن	آخر صبور چون توانی نگذاری چو تو
دست بر خندم نقد و خار خرم و بکمر	حاشا که آن یک کیم با کفند از عمار تو
دل کی که کرد کل و کلزار کشتن مکر	کرد درون جان دل و جان باری چو تو
صدقه کشم خاک بر سر دیده ای باد	روزی بگویش که مرا اندکذاری چو تو
آواز آن غریب بود و نیت با بی هر طرف	آورد و نوازش سنی از سرداری چو تو
ای دل من صید دام زلف تو	دام و لبا کشته نام زلف تو
بند شد در دام تو دلجا قام	دام و بند آمد قام زلف تو
دوستش یث غلامی سر	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار کلر کجی تو نیست	جز نقاب مشک قام زلف تو
رم کشته از دام رخسار کجی	چان لی آرایم دام زلف تو
زلف تو بالا می رود مقام	پس بند آمد مقام زلف تو

بیجا نیست جان من	بشنوای سیه زار و دلخوار
مگر پای سپهر خزانم قدوس داد	بهره سپهر سپید نهاد انگشت پای داد
بر پشته بازار کفلی و جگر کوفه و جگر	چون مگر کسین و رسوخش پهلوی داد
سایه آن پسته و بالاکر بر پسته خفا	سپهر بلندی کی در درخت والای داد
آن پری ده در هم چشم مست این شربت	جای آن داد و گوشت از هم چشم در شربت
دی خزان بر گشت آن غل ترسوی	پیر و پیر خشت از خیرت بالای داد
ریخت شیرین خون فرنا و این شیرین توان	کسی خون ریخت هم خود و طوی داد
شد میوه وایه جایی که وصل هست بود	باز اگر از واده خود باز ماله وای داد
آن ترک نیم پست که جان شد خراب او	صد بار سوختیم ز ناله و خراب او
بر طرف بام اگر نیش کرد بندش	شتر منده کرد از رخ چون آفتاب او
من گفتم که جوسه لقم پای دست کاش	یادم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شکر و جمال از لیل و آن	کر در میان حجاب نکرد و نقاب او
چون در فشان شود لب او چون فشانم	سزنا بر پای کوش زافوق خطاب او
بودن بگوی او نمونم شب و افاق	ترسیم فغان من برد از دید خواب او
کار سوال نوسه بجای گفت بیج	یعنی گفت غیر قوشی جواب او
فراغت کرد سوزی است این حد بود	در حق عاشق کشت کردت استاد او
طره مشرب که تو بلی و دل بخور آن	لعلش که بر تو شیرین و دل فراد او
عشق و مدد که سازد مهر و دست خاند	اول و سبک سلامت افکند بیا او

بشکلی نوشه دلم از غمت از غم طرف	فکته دیکر سپهر بر سارک با او
بار قیام خشت دل زخم زبان کردن چو	چون این سوختن غمت زخم در فدا او
سرمه کوی معانی شد بر ما حد و یاد	سپهر اهل راوت سایه ابرش داد
بیک شبها مای از سر وقت تا لیل	بیکسره دم مرغش غم سازد فراد او
بیا از جام بر سر سارک	بیا بر یک چند روزی کن مایه او
پسخت جام از پیونم بجز کوکوت دولتم	تا سپاسیم وی در سایه دیوار او
ره چه چایم بوی زید چون خواهد زن	باز دیکر راه من لطف قدور قمار او
شد سرم در رشک کاف از زخم نعل تویش	درم آن جیت چشم مرکب رسوا او
عاشق مجبور بر رخ روان آن شکست	پیرودن پای از پسته انکار او
کوه کن را صحت جان افزای بکوه	کار فزونی است کن از لعلی نادر او
کار بجای در هم از انکار اهل دوشه	ناصحا بر تویش کن کن انکار او
جبهه ایبر معان کر فیض جام پاک او	ناک را با شایسته ای جان پاک او
کر چه خیش مستی ای جان من حد است	خویش را بستم جبهه پا وین سفره اک او
باغبان دونه قدر باه که شیشه خنق	برنگا چشمه کوشش خدای ناک او
رفتم آن خاک در از شرکان قیاس شوق	آتش تیر ترکت از چشم غایت او
با خود راز دانهش را چه آرام در میان	قاصدت از فغان ترسان ادرک او
چند لاف جیتی و جالاک ای سپهر و چون	هیت جیت و جیت جبهه بر بقا پاک او
دوست من دلم دشت عشق صد چاک	ی نادر عشق دشت از دامن صد چاک او

من جان کردی سوای دانهای قال او	کرمی پستی رسته لاغر تن بال او
سرمه بخت جان خرپسته قاصد آن مقصود	اکتاف از کفکها جان بکف استیصال او
بسکین بر دل غامد بار غم نهاد آتش جگر	شد چرخ جگر خون در نامه لام و بال او
خون کنم دل با و عالم در رکاب اوز جستم	تا جوی ای اندر رکاب آرد شود بال او
رویش را بنید و رسته کرگشته صد بنگاه	نیک کن تو بستاند بار را حال او
صوفی دل با لکاکر پست و شازده کرد	سیناهم چون طوطی خاک ایکه کمال او
وصل جویای و وصل و یقین از وفا	و بدرد ویش و غم غای سکان شال او
آن سر که شاد و جانی بنهشام	سرسو که خرابه پسر با و قدم او
باشد پستم و یار که کم نگر که کشته	در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح علم صرست خط تو قدم زد	آنگس که درایت خط بر قلم او
آه او کنم سوزد و دست که آتش	آخر نشود که رشتند علم او
سرمه رسیدم ز غمی از آن غمی دم	شمرند دام از رحمت دم دم او
بیت الهوم بیت ورت چند نشینم	مردم ز جسام حیریم جرم او
جای ز غم عشق تو کرم و غمی نیست	پیدا بیت چه خیزد ز جرم او
آنکه بر پسته آمد غم و غم و غم	چسب مال بیل و شرح دل پر خون او
قصیدایی باشد از پست و پست و پست	زان چه غم دارد که کرد پندلی بخون او
خسروای که بیتی بر لب آب حیات	خط سبز از کین کرباب میگون او
چون میزان لطف نیست و زنی مرد را	چند خور در بر کشته پیش قد موزون او
آنکه پسین بستی غم و غم و غم	نیست نه پیر علی ابل ل قانون او

کرمی پستی و دانش از پستی گشت	یکسر و کم مباد از چین و زافزون او
لوکش چای و افیون چمن پیوده بخت	سکان پیری رنج را غم است نیم از افیون او
بر تری حیرت نام پند سوز جان منی	براصد بار و نه به که یکدم زامین او
نیما سوی او کنده سیر مراد جارا	که جان آقا رسد باری اگر ماند بدن او
طاق جان شیرین چاشنی حبه و بید	چه داند تلخی عیشی که دارد که کن او
زهر کل عیله و سینه ماهی رخ خوش	چه بجز ای را ای با صفت سوی چمن او
پیر پس ای تفتیش نربان شرح غم جگر	زبان من ز کار زنده شد اغم سخن او
سود آفاق را دادم که سوز من شود روشن	ز بس چون شمع کبر غم زار در مرا سخن او
آزان مماند جای ای اجل تاراج بر کن	که آن سبک بابت از حیوة خویش او
بیر و دست که گریه و دانا فل اند	و که جز بخت اند و نشد حاصل اند
دل خوشی پند که چشم من باجم	چون شود دوری پیش چشم من لاند
پساختی طاعت خود روز و شب ماهی	آنکه هیچ مرد و خوشید بود محل او
قا مشطوی و لب کوش و رخ طفت خور	کی بود و نه فرادیس شن بخت او
خیزد آسن آن تا ز کل آریم بکف	چند چون لاله ششیم باغ دل او
شد بر روی سبیل رشک از حد و بکف	که چید و غل این صورت آب و گل او
جای از دهم و روح مشک عشق کشود	جام می کسیر کند لاله و این شکل او
پیرغ اندر کن چشم غمت صبح خون	شبه بر سرست و مشک با در گل او
شد جهان از آنکه من با و می شوم	خود را بر دل من زودانی کردون او

عالمی اول کریم چاکش از پیکان بدونه	دیده بود در میان سیر و اندوه
بسته جان کریمت کجاست چندی هیچ	چون نمک باشی بیکار و در گذشتن
عشق تو مرا شرم نزل بود و کز کوه	بدرست آن در دافن مرزا فزون
روی خون بود در لعلی و ز کشتن	عاقبت موی که کشید لعلی و خون
مژگان سیاهان عشق آمد دل جای و نیست	جز خالی اصل جان کوی کس

ای مایه دولت سحرشانی ای مایه	با غوغ و بزم تو دل تران کی تصایف
مقصود ما زان مردان شد سحر و روی تو	قبضه شد جز کی کرد بود بخراب
کجای یار تو زان مرغ تاجم ارم برین	بند بکس آسمان در شیشه عالم تاب
شکی نیست چون گشتم از تو معانی و دل جبین	کز لعل شکش روی او آنگاه قلاب
در کفستان چین آردن بالا در چرخ و چین	یکجا نه از کسین کز و نه کل سرب
جامه های ساقی نگارم که نوشتم بامی	نعل از دهن و لب و پسته کی تاب
شد سوس چای تان و لب سخی بی او دارم	بوی کوشد که ان ده جامه شارب تاب

او که گیسو که پشده و توان سوره	شد زافت عقل و پای جان حسود
چنان که در تو حسد جان و در لب بود	چاکه بخور و داشت از بیان مرود
چنان که در تو حسد جان و در لب بود	نظر بروی تو از یک در نهان حسود
توان قوس قزح احوال بر عیب است	خدا بر لب علق ابدان حسود
شکار پشه و ترکند نقشه چنان است	تا چه پشه باین خود کان حسود
آزاد بیان و دستان قاصدند و حسود	که هر چه در دست پند و دلاز حسود
ز کار دینی و عقی پیرنس جای را	که هر که حسد و کفر توان آن حسود

هر یک پهل یوسفی از طفسه مرود	هر یک پیرمخ ام بهم از چشم مرود
تو یک اگر نیای بی ازین و مرود	تو یک مرودم و خود را از خاسته
هر خد اگر بر حق او دگر مرود	تا کی روی بقول رقیب از نظر مرود
وی پارسا ز کج سلامت بدر مرود	آن عشوہ جوی نشه باز او کوی
آغا جاشک غوغه خون حکمرود	بای در شش نه صبر ال او کان مرود

روی سینه در لعلی زلف سیه مرود	ای پیر کشته بر جان زره مرود
زین پیش و نظاره روی بود مرود	بکدر مشاب خود اندر می قش
با قامت خیده ز بار کشته مرود	دنبال تو فرخته طغیان کی کلاه
پیشش بیان رست قد کج کد مرود	کفر حساب مریکی و در اوستی بکن
تجارت زیر خسر تو سوی خافه مرود	دل پر سوس فراغت اهل دل کن
سینه برانی مقلد کم کرد مرود	خواسی بصوب کبر تحقیق ره بری
صدای کمره و جاسیت ازین واکد مرود	و ام عیالت جزای صبه کمال نیست

صبح بامات آید بر سر عقل وین خود	خو که نواز تاب فی رقیب از جبین خود
قطره شبنم آمده بر رخ یا جبین خود	عارضت در حق باز لطافت حوا
یا صدف مورد شده پای در آبکین خود	بشرط خط جبین کرد است بر آرم
در دل نمک نایت خاطر نازنین خود	بجو که در حال خود منظر چون سار
کاش می که کشی کیسوی غمین خود	داشت در این چه دق و دل بهمان خود
دست توان که ز دست شکسته آتش خود	کرد زلف کرده یک برفت آتش

جای خفته الی غم خاک جویان کند بر سر	کز خورشید گشت گرفت خون روی سحر زمزم
ای پادشاهان بصورت ایمان بر آید	کاهی خود را طاعت کند و طاعت کند
از روی دست قمار و سر کسب کج	در کم عقل این که آن و یکسخت
بی صورت منت حق و بی عین صورت	کایست که بکسوت صورت بر آید
همه روف عارف نیست بر صورتی که نیست	در چشم سحران چه عظم زکار
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او	در چند کز ظهور و بطون بر تر آید
کاش که کشید با باد با شقی من کن	با دایع عاشقان با پرور آید
کاش که کشید گرفته چو به پیش تو بخت	بر شکل دلبران پری سپهر آید
بکاش که کشید بر سر خود در جلال و جاه	در جلد سپهران جهان بر سر آید
بکاش که کشید شرف و عظم و با پیش	در حاج و در حلقه زنان بر در آید
بر باد چو باد طالع چو باد پست	در صورت خود پست که بر منت آید
بنوده روی کس در تاش عاشقان	و آنکه کشید چشم و تاش که آن
بخواه هر که کشید و روح القدس شن	چو نام خود در میان و بر سر آید
بهر بیت متقی که در اوصاف مختلف	از آن و قلمش و هدف و گوهر آید
بیرون ز عشق و عاشق و معشوقی نیست	ایند که در چشمش و آن مصداق آید
مشق جو یک در گری بین مصداق	کاش که حیات عالم خود مصداق آید
ننگه است بر کل و درت بدایع عشق	هر چند که ای صفت و کلام آید
جای بیرون رکن از آن کل کعبه	که چشم بود و خرقه بود و فخر آید
کشت از چمن می کشد بر قع آن	در این قع و جبهه آن چمن

ز قعر شمع شمع خشت وادی طوب	ششیدم شد و آتی آنا آید
ایشان کجا و همه از حق تعالی	ز اسرار حقیقت کسب آید
بر ویش راه را از سیج و بی	بناشد دعوی قوی موجه
بدان زلفه درازم دست درخت	میادست کس این گونه کونه
ته پایش جفا تا فرش گل خشت	در وین غنچه خون بست تته
باطف قد و جای زخمت	ز می لطف قد سعادته آید
باطف قد و دلم از آن مه	ز می لطف قد اعلی آید
بر و بی سخن ز آن روی کویم	که خوش شد سخن ی موجه
مرا با آن دمان سریت بنان	کسی از پست درویشان جدا
عاقبت تشنه ام تیغ تو بکشد	دم بصل جواب الله
خی رستم بخیر راه سلامت	نزد دیدم بر راه افتادم زده
غم عشقت در آمد از در و بام	بلی دیوار را یافت کونه
چو طنبور از نو نالان بود چای	قواقت زادی الطنبور لغه
ای ز موصورت خوب توب	صورت که الله بی صورا
روی تو آینه قی یحیی است	در تقصیر دم خود بین منه
بک قی آینه و تو صورتی	و هم و سبب ایمان من
صورت از آینه نباشد جدا	است به مقصد فایده
هر که سرشته و درت نیست	پیش ای این کس به مرشد
رشته یکی آن و کره حسد	کیست کزین رشته کسب کرم

مگر چه بپایم بکند	مگر چه برشته رود یا زین
سب ز خندان زار بزم	یافت دلم سقده الله
دارن حال از ذنبت چون بود	دانه تو سرگز گایه بزم
گشت به از دانه لال آن قرن	کرپ بود دیوه لای دانه
گفت ز می هر که برید ابروت	بخت غمی چاره گمان ازده
غم جو دمی قیمت و طعنان	قیمت من پیش او پیش ده
نیست بیا لای چو سی بود	نی کو میان بست بجهین گره
بین آب جای و خوج حفت	باده جز ویت شو و سر نه
سود باغ جنت بکه از آن خیزد	سب ز خندان قوت متقا آید
خرقه پیشین جو بر عاشق غمزد	کرده ام از غم بر خرقه پیشین جو
شد دل خلقی پستیر چند می کرد رخ	زلف شکن شکنج صکره بکره
زلف جو در پاشان بکوزی از بوی	پسوی تو عشق زار نشود مشته
شاهی و خزان پاشک بچین قدر چاه	باد پستیران بکن او خیمه ان بدن
بافتم بافته رسته اشکم بکمر	تا وک آه مراست آن جوکان این چونه
در بر جامی دلش میطید از دست تو	تا دلش آید بریت بردل او پست نه
ز هر طرف که در آید گشاده رخ آن	در شاه به شد ستر شمع خب آنه
کمال حسین ازل در حال او دیدم	جویت به قبا و شکست طرف کلاه
نظام لطف خرامم ویم که کاک را	مکنی بر سپهر راه و که برده از راه

سینه بر زشتی سود چون گشت	ز ناز و شست غمی بر پایی نگاه
مکن پیشین بان حب امل ای شمع	ز پسته عاشق عارف خواجه آگاه
بخت عشق که نشود دولت است	بخت و کوی معقد کی شود کوتاه
شود یار و یار و شرب جان است	که ام غیسر که لاشی فی الوجود سواه
آب چشم تا باغیخت و آسم تا ماه	بست بر در دل من ماهی کوا
شد بچشم بر در قلم عشق آناه پند	چو خورشید از عرش شست آن طفل راه
بعد آبی که می بینم زنت پیش نظر	گاه آب دیده مانع می شود که دود آه
ناک پایت را گم می از ده و نیم	آن سپید و رو سیج روی من نمیدارد نگاه
انهم ز حوت من کریان بر پاستر و کل	خود گشتم منم و پستی بر شاخ گیاه
جان شیرین گفتن آن لب را ز من رخ اند	کر پذیرد عذرم اکنون قسم از جان من خواجه
نیست جای را جز امان عده عوی مهر	زان رخ نیکو جز آبی حسین الله خواجه
ایک سوار میرسد آن ترک کج کلاه	خلفی نهاد روی نظم خاک راه
آه خنده ز طرف که جان صد سپید	برسم زده بر تیغ خرقه قلب صد سپید
در تاب ماه عارضش از باوه بصوح	خود چشم جادویش از غراب جاسکاه
سرور شوق طغشش افغان امل ارد	سر جان نظم خرقه اش آواره او فزاه
نارم کشید و بر سرش بپلکینه	باشد که سوی من بترجم کند نگاه
سرف عشق تیز نم ای خواجه و طعنت	ایکد بر شک پیرم و رخ نه من گواه
جای ز جام خفته جو خون جگر نمود	بنود سرور و مجلس از خرقه قان و آه

آن دهن را که در پیشم مکره باد	بجای تو که سینه من جان نیکو قرار
که کشی از آن خنجر که حیدر کانه	برکت سوی مشکین زان سینه آید
جله خوابان بر خست قطه جلالی	سینه آن خال سیاه زین جلالی
بر خوارم ز دست روی اگر بپیر برود	چو گویم از آن گوشت مذم روی برود
خواهد از عهده رقیب تو که زرد خوغم	که اگر در باب حق تو که نیست نگاه
در آنکس و رخ زدم بشکر که زردون	حاصل زین سینه است برین زردون
باید از زور است که تو که زردون	نیست که چرخ جهان حال بدین گونه بیاور
چو شمع بر زبان شعله زند آتش آید	که ز بجایم که سینه بروی تو قرار
ببعلت که زوار خط به خط هم دهان	چون بکشی است بی مهر زدن کردگار
بیدان را بیکای چو کن داری دل	از دوشم تو قامت مرا خیم نگاه
خال مشکین که بران چاه زخمان سینه	جنتی بخت افتاده ز شوخیت بیاور
شوقی قد تو بطول می کشید و زود	نشسته از روی سرور و روان شایگان
دل و دین شده از تیغ تو چون نام خود	مردوراست ز بار غم شوق تو دوزخ
عذر خواهی کن از جای که شده کس تو	این که کم کن که ازین خاک درش خورده
حلقه زلفش که باد و گلستان	اشرف شمس الغی جو زینت
چند گریبان درم ز شوق جانش	بر کفن ای پیر سحر دامن نرگس
وصف سپهر و بادیه نقاشی است	که سپهر با کبکی نیست کوتاه
راز دل غم پریشانم در میان بان	فقط حاجی آزان غم و اندوه
و در آن حکم مشکین که برده دارد	نکته در ویش تاب که گوید شاه

از دلم سینه ای تو شعله جان	آه که صد بار سینه جان من آید
جانی بی مهر و دل بیکان در است	سندم دیرینه است و یار جوانخواه
رسیده آن آغوش مشکین ز من آید	تای سینه خالی گشت اسوداد
خدا را ای صبا نکا نیم ده	که آن آغوش دارد چراگاه
ز بیکار نیست بی مشکین خالی	آیا است پیری این مرعاه
نیازم شرح کوهن آید و دم	من از نادم آن نمازین ماه
ز جین است که من آید و دم	جان لم است که تا گشت افتاد
منه اشتهار او شب و روز	نشسته گوش بر دوشم برده
ز عیب زلف او عطر کفن برد	جوشد خاک جانی طایب شود
الم بشما کشته زان دم زلف آید	بند خال شریف ام زلف آید
بیک زلف تو حرم سپهر آید	زهی فکر از دست کوه آید
تویی و نواز من تا رخ خود	رواسته کام من بر و بد آید
کلمه که تو ترکی حق تو رفت	سینه من درین فیروزه حرکات
پسند نماز جوان که امروز	پسند خبر و یار تا تو می شده
سرب جانی و خاک ده که است	جو خواهد خاک شد باری آید
ای پیر بر چمن بر این و کی شود	از یک سو بر و از یک سو
پیش نه خاک ذات قیامت	که تیغ شاکت که هر چه شکوه
سری که نوشته ای که نام است	خط تو مشیخ و من جانی خوش

زین کشت تخلف بخون قیام	که هیچ از کشتن ازین جرات
زیا نکند را جرات بآب آن روز	که در بر کشته این بای صدمه
بعد ازین هم بر مردم دین	چو عیب آن که شد از آب خون
برون قتاد دل از پرده سبک و ناز	ز غلظت چسب برین آرد از پس پرده
اعتقاد بر کشته این جسد را	نسب ز شعله آتش شده فیه
درین جایی شکلی از فوق	ز پا فتنه بر از کشت وصل ناز

میکن بر روز و کر قلی بن	که روزی و کر را که در کزین
بود حق بنی نسیج تو شلی	خدا را مکن ظلم در حق بنی
بنو دم پسین صحت تو	به یاد ای از دور که دم بسته
ز پاک کربان زن تو ز ک تو	را پاک در امن جان بکنن
دل سخت بر کشته این چه آگ	ز جاسی که ز ناز و در که کشته
من در سارم تو که کز کشته	را کز کز کز کز کز کز کز
چه دوری هم دلی خدا را	یا سینه ای ز ناز از دلی تو

ای کشته دم هزار باره	از تیغ فتنه تر از باره
من غسره میان خون ز کزیم	خوش خلق زمان تو از کزیم
ز دیک در غم ز شوق	یکه از دور و یک از ناز
بر تیغ تو نیست جان	از کز کز کز کز کز کز
از کز کز کز کز کز کز	از کز کز کز کز کز کز
پیش تو نیست غم سپر	از کز کز کز کز کز کز

کریان یک شتم از دیرت	شد متری از دیر پستان
از جگر چنان کشیدن تو	خوادم چو دولت تخی ز ناز
که از دیر تو نوش بای	در کوش زبانه کو شوان

آن شوخ رسید ایک و خلق نظاره	یون نیست مرا عاقبت قطره چاره
که کشتن پس از دیر و ناز	سپکین من سیران کم از کز ناز
خوادم که دوم پیشین چو خدمت	بر کز کز رسید پیش من آنه سوان
چون مایان چند کم ناله و کز	ز کز کز شده و پیران پان
یخو سینه را اگر آن شوخ نداند	ای کاشش بر پیشی از کز ناز
خوادم که یک زخم از کشته کز دم	باشد که چشم تو تفتش از پیران
بگرفت در آن شکله ای فتنه جای	هر چند که خون می شود از دلی تو

گوید کار من جز جبران کم کله	ان قات مایا اما ایک سروله
و آن دم که رویم بر جنت و جوی	بر پای پستی من خدا از کز ناز
در سر عیب هر کس کم گویم تمنا	چون میداد دولت که ای یکی یله
یا رب چه صیحت کز ناز و نواز	بایدی جوس کز ناز و نواز
کلی سلا کون که آن کینه مراد	باشد و دای کون و نواز و نواز
قلمی شایش از جنت و جوی	خویش را به حاجت تو پست و نواز
نویسی که با بی ناز و نواز و نواز	شکل کز ناز و نواز و نواز

چاقی پاکه داره اکنون بگفت چاله	بر طرف ای کز ناز و نواز
--------------------------------	-------------------------

از جام از کعبه کشتن بخورایم	با غریبه هم نهان در خون گریه زان
مردم ز خشم کل خانه بیایم	هر فی که شمع روشن نهان سبزه
با دخترا از پیر پیوستیم تا رخ عقدی	محصول عقل و دانش گردیم در محال
نفس من بخود خادوم در کوی عشق وستی	از منت از لبت این دو لقمه ال
نه میکنم تنزل بعد از چهارده یک	نه لقمه و نه خفت آن در پیش ویا
عایت خضر عشرت آتش عاشقان	چون بپند ز کین است که قله غار
که ناله ز دل جان ناله ناله	هر یکم ز کل سوره بریده
کشته و تنال سو کرده بواریت روان	و کتب پریم که باین کو که کشت بناله
آنجی ز وسوسه شمع بنم عشق ترا	نیت یزدانی نیت یزدانی
جان پسته نیکو کی که با خواهم داد	که بود کی که سپید شده ز جامه
نوردم از خال لب از خیل بوسی	زده و کشته بی آن بوسه ایتم محال
گردانم بآب آن خنجر دهن لاف و طعنه	و من خنجر کنه پاره بدندان ال
چادر پیاده بی خنجر جای برافت	کرد بیرون ز کفش حاصل سبزه
خوشی از کین آن ماه چای سبزه	که خشم نقل چه بپسیده زده تناله
چسبیده غرقه سوال ماه روزه کشت	پیار سبزه که چین بود تو به را تناله
چاکه کینه و ز آتش بکجا مهر پس	که برد ظلمت یک ماهه جرم بکجا
مراست آتش بت در جگر غیبه اتم	ترا بگرد لب از بر جیست تناله
بکوش باش که راه بیی بگرد زده	دوستی هر که بکجا ز ایت محال
بلا ف تا خلفان زمانه غرقه میباشن	مرد و جوانی از ده بیامک کو تناله

مکش طالع نوحه و دلال و لال	مردم از کعبه کشتن بخورایم
است و لالت او جاده تناله	سلام آن ماه و هست تناله
سبزه و سبزه و سبزه و سبزه	سبزه و سبزه و سبزه و سبزه
شود و کلون ز آب دیون تناله	اگر آن ماه از دل تو سپاس
علم بیرون زند و شمشیر تناله	هر که با خاسته بود سپیده بزم
زبان بکجا ده برین خاصه	مسد عالم بطعن عشق ز لاله
دله قضا الی یوم تناله	بیاید قفسه دوری به پایین
و کفن پس بقیه الی تناله	بشان شده زلاف عشق جایی
براق و جیده کیست و جیده تناله	بقول خاصه لب جز حسو خاطر عامه
که خاصه طالب جامت و عام عاشق تناله	نوشته هم مرقع سوز باده ازرقا
کریل و سپه چه چکنی و طوق تناله	سای طارم قدسی ز منت تو نشاید
نظر بکشد شمشیر پیکار دار و جیش تناله	بچشم نقص بین نقش کارخانه هستی
خوش آنکه می شود این طول و عرض تناله	ز غرض قضا ما طول یافت نامه قاصد
کشف و لامع برقی یلوع خلف تناله	فروغ روی تو تابان بود ز جود پیل
انقضبت ستر لعلی علیله تناله	ز آتش دل مای علم حسن کشته ی
نمی بینم در جمال با و دانه	نقش ای آن ز می شاه بکجا
تو سبزه و سبزه و سبزه و سبزه	درین بکجا نه نقش کجایینم
بجوید مرغ قدسی آب و دانه	ز منید چشم عارف و طرب تناله

اگر تو ایست بر عشقم و ایست	تو ایست بر منی و ایست
بجو پسر عشق از شیخ خلوت	چند انداخته علی مع
بیانت را چون خاتم آفرینش	که بود بیست و نه کینه در میان
که در کن بر سر جای که دارد	هر خاسته که از آن گشته
نشستی با و از چنگ و چو نه	چه خوش گفت قیاس و چو نه
مهرای تو که بر غیر کائنات عشقت	بود باده و دلت با و نه
درین برنگد بند خال عشقی	راست و غایتی و جامه نه
سیاش از می اصل خال نه	که بدایت پایشان کار نه
خیزت هر روز عشقت که دانه	که روزی دیگر دهنی با شیم نه
مهر خاند که دست با نه	نایم هر خاسته از نه
بکعبه و جاسیه از خال نه	که خالی نباشد از و نه
منم امروز و غایت نه	که رفت از چشم آن نه
بخوید دل بحسرت عارض و خال	شماره چنان مرغ از آب نه
از پس فساد عشق تو خواندم	بیان عاشقان کشته نه
پس و عشق تم با عاشقان کوی	چه داند زاید شکایان نه
اگر چه پسر و را با نه	نماید پیش قدمی نه
کو آن شوخ و طعنت نه	که داند هر بوی صدها نه
حدیث بوسه ای که با نه	که بوی بوی محبت نه

سدم زهر پسته و جان و پستانه	پسته بیاز من و پستانه
صدای ذکر ریای نیکه در دوقی	خوش نوازی فی و نه نه
در شیخ شریعی بر بیست و نه	که شرح آن تواند بصد نه
که پست پستی چای مشکین که نه	شاع توبه و تقوی یک نه
دشمن کوی که ایست از این نه	حکمت اندوین کینه نه
بدر ایست بر بیست و نه	به پای شمع و لوز خود نه
زین پرست بر سر اهل دل نه	که نیست هر صد فی نه
که بودم پستی پای خم که نه	کنم دیوانه فیض نه
که بودی زدم ای صبح نواز نه	بکشد از نظم بند نه
دکست کوی عشق ما نه	عقالات کل میل حدیث نه
چه سازم با تو تا زده نه	چه پیشش کشا پیش تو نه
چه تو پیشم زنی من نه	چه به پستی شام نه
چه آید ترا شام در نه	نه از آن رشته جان نه
چه باشد کار مردان عشق نه	که رفتی کار مردان نه
ای را چون حسن و بر نه	پشت نه عاصت شمع نه
نشد یعقوب از دروغ نه	نصیر یوسف بدور نه
نشد جان دل نه هر خویش نه	صرف را وقت اگر نه
که خالت پست بر دم نه	مورسین را نشاید نه
خان و مان که گشت نه	بسیار کوی نه

بهرین ماه طریق و کوشش و کمال	بهرین ماه طریق و کوشش و کمال
وای اگر ساقی بسوزد بر آید	وای اگر ساقی بسوزد بر آید
بسیار فیضی تو و کج غایت	بسیار فیضی تو و کج غایت
کردن عاشقان محبت تو مستان	کردن عاشقان محبت تو مستان
پولادان سحر کسب رستخیز	پولادان سحر کسب رستخیز
نوامه عذرا گرفت ابراهیم	نوامه عذرا گرفت ابراهیم
ایک دل مخورن می ترک شد غوی	ایک دل مخورن می ترک شد غوی
تا گرفت میل خیالت میان جان	تا گرفت میل خیالت میان جان
جایی چو جایت دران استاده تو	جایی چو جایت دران استاده تو
آینه باش و یکس رخسارین آینه	آینه باش و یکس رخسارین آینه
کشم توان جمال تو بدین مشو گشت	کشم توان جمال تو بدین مشو گشت
ذرات کون آینه های جمال است	ذرات کون آینه های جمال است
صدفی تو خرقه پوشی و عذر و جرم تو	صدفی تو خرقه پوشی و عذر و جرم تو
جایی چو در تلامذ علم هم فساد	جایی چو در تلامذ علم هم فساد
باری و کرم کشن بخارا و پسته	باری و کرم کشن بخارا و پسته
سیرات کوشا پسته غمهای تو کرد	سیرات کوشا پسته غمهای تو کرد
پیشین که بر گریخت و طالب جستی	پیشین که بر گریخت و طالب جستی
کجی پست ل من کوز چکان تو دار	کجی پست ل من کوز چکان تو دار

اول ماهی غم نشد و شادمانی	اول ماهی غم نشد و شادمانی
نام سوزی آن آرزوی خیالی تو آمد	نام سوزی آن آرزوی خیالی تو آمد
تو یار کن میل از لعلای تو بجای	تو یار کن میل از لعلای تو بجای
شریعت نشان جهان پدید	شریعت نشان جهان پدید
چون مرغ که آید بر زمین از بهی	چون مرغ که آید بر زمین از بهی
از خون کمر و کمر کن اوراقی	از خون کمر و کمر کن اوراقی
بسیار در طریق جهان را کرده	بسیار در طریق جهان را کرده
نموده سپید کل از چرخه چرخ زلفا	نموده سپید کل از چرخه چرخ زلفا
منازع رسته غوی از رخ و عذار	منازع رسته غوی از رخ و عذار
کشید خط خطا بر من و نیامدم	کشید خط خطا بر من و نیامدم
وای از لطف عیش ایستد بیدارم	وای از لطف عیش ایستد بیدارم
صفای مشرب آن چشمه زلال نکر	صفای مشرب آن چشمه زلال نکر
نکرده تو نه از عشق تو جانی آخر	نکرده تو نه از عشق تو جانی آخر
سپید تر کن من از تاب می عرق کرده	سپید تر کن من از تاب می عرق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرن چو چمن	صفای سینه اش از چاک پیرن چو چمن
با شاق جهانی که شسته از دل و دین	با شاق جهانی که شسته از دل و دین
برای باده و نقش صبا بصرن چین	برای باده و نقش صبا بصرن چین
نما و اوج جانم که است و او نه گرم	نما و اوج جانم که است و او نه گرم
ز شرح دل و رقی پیش نیست چهره زده	ز شرح دل و رقی پیش نیست چهره زده
اگر چه مکر می بود سابقا جایی	اگر چه مکر می بود سابقا جایی
شکسته طرف کله چپ چاه شق کرده	شکسته طرف کله چپ چاه شق کرده
نزار دل شن را اشک چون شفق کرده	نزار دل شن را اشک چون شفق کرده
بهر کجا کز کی کیف مانع کرده	بهر کجا کز کی کیف مانع کرده
زلزله کاسه نهاده ز کل طبع کرده	زلزله کاسه نهاده ز کل طبع کرده
قلعت از زمین بی دل یک رمق کرده	قلعت از زمین بی دل یک رمق کرده
کو خانه مرده تخت بر آن ورنه کرده	کو خانه مرده تخت بر آن ورنه کرده
گنوزن تلامذی که کار پستی کرده	گنوزن تلامذی که کار پستی کرده
مهم جو سحر ز شوق تو جانی شق کرده	مهم جو سحر ز شوق تو جانی شق کرده
ز صبر و وفا انگه چون تفتن کرده	ز صبر و وفا انگه چون تفتن کرده

شکر چشمتی شود نو که بداندی مشتاق	حسین سحرز و روی چند سحرگانه
شعبه نو شده وین زده و فرزند	شهر کی گزاف کی گم می شود از خاک شده
بیشمیت نو که شدت بود و طبع	اور ما آفرین تو توانی و بی آگ شده
سم جان و گرا نیی تو رسکین بکشد	بانه از ده و بی سبب فتنه که شده
یارب این مشهور اقبال از کلام صلی	کر و صومعه کارشاقان بکام و
یارب این با پا آقا شش شکست	آپچه عیقول را پست آن یا صل شد
یارب این پست پست پست آیم میا	کوی آن ز پیر پایی سهر پست چل شد
آه نه پست لی لی آیت پست	ز آسمان بهشت بخت نایان زل شد
یا صل خوات آیت آن از دیوان فضل	نقدی کامل فیض شیر و عادل شد
شاه ابوالغازی که سر جاقاقه جان	فتنه روی آورد و پش پش آیل شد
نو که روح او در آن کجاده هشته جا کشته	در دل دشمن ز پسر ارجل شکل شد
علم که چون پایشین در یک چاه عدم	کام قیاب و آفاق را شام شد
یا از بهر حیرت او زبان بکشد ده پست	بار او و در آنجا پست و پست شد
رخ بر افشاده و نه ماه سحر است	تدریقات و نه رنگ صورت شد
هکوی روح تو فتنه بر دوا فتنه است	دی کو بودی و در دوا فتنه شد
بیت که پشته و سحر لطافت کرد	روح و سحر که چون شکل صورت شد
نوی تو با سحر عشق و دوا که گم شد	روح چه جفا جوی و پست شد
پیشا لقا تو پشته و پشته و دوا	عالم آن و اگر بر وجه پشته شد
یا کی بداند مکن بسم الله و پست	کر سحر و سحر و پست شد

بای زمرغ و یاک سحر و سحر	او به وندی که سحر و سحر
الله الله چه نازین شده	آفت و سحر و سحر و سحر
من جانم ز پید کی که پیر	تا تو در پشته و سحر و سحر
کرده و مرغ ز چین طهر بیان	بهرت لیان و سحر و سحر
ز آسمان بل آید ارباب	خاتم سحر و سحر و سحر
من جان بنده مکن تو ارم	بهر تقم و سحر و سحر
کشته کم و لا بفکر لبش	چون کس و سحر و سحر
جای از کفر آن دهان میان	خرده و سحر و سحر
تو پشته پشته و سحر و سحر	عشق و راقده و سحر و سحر
ی که کرد شمشیر و سحر و سحر	تا که کشف و سحر و سحر
پا قی و نام و سحر و سحر	در خلق و سحر و سحر
و نه و سحر و سحر و سحر	بعد و سحر و سحر و سحر
و نه و سحر و سحر و سحر	و نه و سحر و سحر و سحر
تاب که و سحر و سحر و سحر	مفکن و سحر و سحر و سحر
تا دین جایی آن که و سحر و سحر	و نه و سحر و سحر و سحر
ای سحر و سحر و سحر	و نه و سحر و سحر و سحر
کام و سحر و سحر و سحر	و نه و سحر و سحر و سحر
تو و سحر و سحر و سحر	و نه و سحر و سحر و سحر

در شهر کربلا
 حرمه مشهور بود که کت
 آن زیارت گوی پهل
 گفته شده است از طرف

پس باد در دل سپهر گزیده
رشته حرمت بر سر کرده

هستی تو خرم نم و کیس که کرم
 می ز بدوی تو کس بد و نام نیک
 زلف را بیک نیست کزین طالع
 هست که حسن و حسن خود و نام
 است چو دانه و سرک های کرم
 زلف تو بر عاز تو کوی قمار است
 که می شست و باغ و بیست است

در جبین رخ تو خورشید و ماهی که
 بسد قیامت ز پیاو کرده کرده
 در چین بیا و میسد به آمو که کرده
 در دل ز شوق آن قد دل جو کرده کرده
 بند برشته مردم باد و کرده کرده
 بهشت بر کل خور و کرده کرده
 فوسف که بسته بر خرا و کرده کرده

آی و در میان دل ریش بسته
شربت بخت بر تو گریه می
مندان درین روزت که در کفر
است از نام جوری بپای او
باز رفت کزین آینه طره اش
درین بیت بدغم بکار جهان
باز رفت و در او نماند

منسبتی در این دو بیت درین است
 از این قصه قافیات است کجاست
 آن هم یار و دلی به غم بسته
 از زلف خویش کجاست کجاست
 به این شکایت دل و دم بسته
 پیش حکایت طعنه کجاست
 بر طرف کل سینل طرب بسته
 بر طرف کل سینل طرب بسته

در یک کلی قسم از خط مستقیم
 چون یکی غلام گشت زلف در بر پای
 بیخاست زمین گفت بایست خدا را
 که عیسی همان یک پس قسم دانی بدین
 بر من بگذرد و منم وفا و رحمت کن
 در باب عشق ترا چو سنجی مر الق
 جامی که سحر و جوش ایاد بباش

بر کرد و نادر و از سنگ بین منه
 دام فریب و در دهان و بین منه
 چشم مرا که آشته یا بر زمین منه
 بر عاشقان پیوسته و افغان چنین منه
 من زمین ام ستون و کف تیغ کین منه
 بسته بند کین و یک کمر کین منه
 مرا و نشان نامی و آفتاب چنین منه

چو که نیست از جانی تو مرده
 سر کس نه مال شرق تو در باغ باغ
 چون می بینم پند می ده و اندر ناله
 ای شیخ سپید را سر شعله را بسته
 زاده که کرب بود و فغان کنی
 فروش تو به بیت عشق بگفت کنی
 جامی خیال و خالی است و آن منده

نمودم و پیش نهادمان از خدایه
 انداختی آنروز بید و است قورده
 دست محوسه بران خواش بشده
 کان رسته از قیل عایق شمرده
 در کشای قوبه و تقوی فشرده
 بجای ریکه زده ام و است پسرده
 کین نقیضه رخصیه خاطر سزده

سایه صافی می غیشش نقد و کلام و
سر که در آن کشت بگر چه سر خاصان است
شرب و کشتی نیست کوه زمان ط
شاهدان نامش و حوض مستنور و
چون شوق تو کفر بسیر که جان هر

در این روز بخت بد آمد
بیش از هر روز در کله عمان

و غیبت و صفا و حسنیت
شوی و ارباب این شعله آن خان

بر یک حکم کردی آستان
۱۰۱۰

نیست من قدم تو کاره اسامانی	تو بی چون تو کاره اسامانی
ای ای ایام کل از من جزو می گشتی	مرد ز جنتان کل از من دو
مست از این جشم از سیاه کام	کات هم و کش که شد سیاه کام
گفتم زده اسامانی بید از من خال	گفت کویا وقت این جد هم و خال
بست نامم گفتم زت تو عالم بودی	گفت دهی مال بقدم تو تو عالم بودی
مستش می باده از روستا بودی	گفت چو باده از آن دکان بودی
گشتن پاک شد چکان ازادی مرغ	گفت از بی جفا در غنای مرغ
گفتم ز شاهم نهاده ای ایامم گفتم	گفت اگر شرافت باشد لایق هم گفتم
گفتم از آن نه ایامم نه باده	گفت و بادی که تو از آن نه باده
ای وقت سر خنده بانی تا تو ای سر خنده	برق خشت لایقانی تا تو ای سر خنده
این چنین کرد و رفتی سر خشت شازده	عاقبت بنم ازین آتش جفا می سوخته
ازت باده هم چو زشتی لایق بود	ادون آتشین در غم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شعریس	شعاع آن آتش در غم زبانی سوخته
پوست جانی آتش عشق آتش کجانی تا	خسته کنی که گشته و جده است و ای سوخته
الکان میان نازک با خود خیال بسته	پیش تو رخ جان را از آن بسته
چون خواسته من در تصویر بر روی تو	پادشاه آبان مشکین طالع بسته
ای چون منم و دستم تو هم گرفتار	رو به رو با کوه و در شمال بسته
تا به نکات از تو رنگش الی بسته	تا و این روز من غم و حال بسته

آتش آید بیوان در جاده الی	نوشین لب تو دین لب از پهلوان
لعلت کجوت بدم در طرقت پهلوان	آیند دل تو رنگ طالع
این نظم است بای قاتله بسته کل	مرد بویستان بعدی طبع طالع بسته
ای بقصد ملک دل نیست سیاه بسته	وز لوای فتح زلفت اوج ماه بسته
لعلت کجوت بدم در طرقت پهلوان	مرد بویستان بعدی طبع طالع بسته
چو بویستان بید آن دکان لب خوش	چو بویستان بعدی طبع طالع بسته
گفت کجوت بدم در طرقت پهلوان	گفت کجوت بدم در طرقت پهلوان
گفت از بی جفا در غنای مرغ	گفت از بی جفا در غنای مرغ
گفت اگر شرافت باشد لایق هم گفتم	گفت اگر شرافت باشد لایق هم گفتم
گفت و بادی که تو از آن نه باده	گفت و بادی که تو از آن نه باده
ای وقت سر خنده بانی تا تو ای سر خنده	برق خشت لایقانی تا تو ای سر خنده
عاقبت بنم ازین آتش جفا می سوخته	عاقبت بنم ازین آتش جفا می سوخته
ادون آتشین در غم و جانی سوخته	ادون آتشین در غم و جانی سوخته
شعاع آن آتش در غم زبانی سوخته	شعاع آن آتش در غم زبانی سوخته
خسته کنی که گشته و جده است و ای سوخته	خسته کنی که گشته و جده است و ای سوخته
پیش تو رخ جان را از آن بسته	پیش تو رخ جان را از آن بسته
پادشاه آبان مشکین طالع بسته	پادشاه آبان مشکین طالع بسته
رو به رو با کوه و در شمال بسته	رو به رو با کوه و در شمال بسته
تا و این روز من غم و حال بسته	تا و این روز من غم و حال بسته

باز آنکه زار فتن تو مار	از سیر بوی شرب و شراب
آه و بیهوشی مستی زان	از بوی شراب و شراب
آه و بیهوشی مستی زان	پیشین بوی شراب و شراب
در روز بختان چنین پشت	آه و بیهوشی مستی زان
هر جا تو هستی تا زان	خوبان مستی زان
تو که ای دل که بخت جانی	خوبان مستی زان
کیست که آید جانشین	شکل شکست و شکست
که در دین سلاطین جانشین	هر که شکست و شکست
کی بآید جانشین	هر که شکست و شکست
و در راه از قاصد ایمین	هر که شکست و شکست
در پیش کم و چلیپا خون	هر که شکست و شکست
دم بدم خون میرود از چشم	هر که شکست و شکست
هر که نوشیده جانی	هر که شکست و شکست
رفت آن ماه و مار در دل	غم خزان او با جان شیرین
ران شد ای غاری داریلی	کجا صد و دل جهان
آه و بیهوشی مستی زان	جانی چشم بیهوشی
چون که اندون کن	چشم کریم شیده
بده که اوین آتی	کلی سر و غوغای جانی
سوی ارم که سیم چشم	مهر از بخت جانی

باز آنکه زار فتن تو مار	کزان کلش کلش
آه و بیهوشی مستی زان	کزان کلش کلش
آه و بیهوشی مستی زان	کزان کلش کلش
در روز بختان چنین پشت	کزان کلش کلش
هر جا تو هستی تا زان	کزان کلش کلش
تو که ای دل که بخت جانی	کزان کلش کلش
کیست که آید جانشین	کزان کلش کلش
که در دین سلاطین جانشین	کزان کلش کلش
کی بآید جانشین	کزان کلش کلش
و در راه از قاصد ایمین	کزان کلش کلش
در پیش کم و چلیپا خون	کزان کلش کلش
دم بدم خون میرود از چشم	کزان کلش کلش
هر که نوشیده جانی	کزان کلش کلش
رفت آن ماه و مار در دل	کزان کلش کلش
ران شد ای غاری داریلی	کزان کلش کلش
آه و بیهوشی مستی زان	کزان کلش کلش
چون که اندون کن	کزان کلش کلش
بده که اوین آتی	کزان کلش کلش
سوی ارم که سیم چشم	کزان کلش کلش

مرکز کوی به بند کوی به بند	از آن کسین غایبم
خدا بر آینه ز شمع کجاست	که دل و دین را از دست بداد
با خیالش من از میان رفتم	سحر سحر سحر سحر
حیرت عشق را ز عظم زد	ایستاده ای معاشق
چنان کار من که داند ساخت	بدر خست خست نه عدا
نعلین به پایش من که کند	خوشه جگر ز خرس مستلا

ای ترا رخ فتنه و بالایا	دین انداخته زنت با بالایا
زلفی از سپر تاج پا آویختی	سستی الفت ز سر پا بالایا
خط آقا زویدین میکند	یکسر سواد از با بالایا
تو با ای و ز کور پسین عایت	عاقبت خواستند مردم با بالایا
که در کشتی راه آورم پیشایم	از خیال قامت صد با بالایا
تا آن بالا باشد نام تو	در دعا عای نبست الایا

دور عشق زور رفت مراد رک و دنی	عشق بگویم به بان میدم از لذت دنی
که تو بکن ای شیخ که با داده فروش	که دهم همه که دیگر نکند تو به دنی
حجت از پیرمغان خواه که از خود بر می	جست بدن جز در شکل شود این طبع
یار در جان دلم در غلبش پر کرد ان	سیر مجنون سوی سروادی لیلی در نی
شعله و آتش زدم کی ای عرب	این چه دم بود که امروز دیدی در نی
کفن و قفس کرم کوی و قارم ای شیخ	پیشی ندان بیک روح کانی تا کی
جانی صاف می صاف نار و جستن	که ز نفس صاف صاف از کف دنی

بشع بدین در راه جلدی	که پست چله نوی سپردن ز چله دنی
نیکو که وادی تو کوار فتنه چون آمد	ز لاشه که بود پیش ابلال لایسته
انسان چه میداد از شاه مار که قدم	بکمر و یک قدم از شاه مار که لایسته
قیال من تو که سودا دل و حسرتی را	درد روان در پست پانی دین نیستی
بوی مالک پستان و بکرم می عدا	که مرغ ریس سوا می کشد آزان حیا
را خود کفر و عجز که کام است	معافش کی از روم و دیگر ای ازنی
بشع شمع ندارد از دانی جایی	مرد عشق ساقیت او و نشوین

چند کردم محبتی که ای	سینه زبیلی پای به نیم شب
که میدم در غم لیلی خویش	یا کرامت که لا آید ایسته
بر زبانه نام یلیه تا بچند	در خیمه محبت لیلی بیک
ای که از یلی می کویشی شان	انجا صاف فتنه از چل یلی
دیگران از خم می پتند و من	ست لیلی ام نه خم دین یلی
مرچه جز یلی برون که دلم	یسیه قبی سوی یلی یلی
واید جایی همین یلی بود	که بناید وایه خود وای وای

شان نبود ز عدا آیت و قول بی	که کی کشید بکوش دلم ز عشق ندی
آزان ندی است که بانم فدیت در عشق	هت از بان کرامی فدیت فدی
آزان ندیت که یک نغمه چون بروی افتاد	صدای آن ز شیا گرفت تا شیری
آزان ندیت که از شخ سر و مرغ چمن	بر ابل و دنی کند و سپستان عشق املی

صفتی در کشتن تا وقت سال صفتی	پس بیکه ز عادت صفتی
ز کس بگوید معنی سر و دست	کسی که آید خوش آمد
بهر عشق توان گفت ملک است	پرست ظاهر با سه آزار و زوال
ای صورت زیبا و جوهر نازنین	و این شاد و شمس و سحر و شوی
و کسب عشق تو زده جان و دشت	چون عشق تو آید ز دل کس از دل
از کفر جان و ز شادی دل که توان	چنانچه هر شیشه درین شیشه
در کوی تو که بر توی از روی تو بیدار	آن وادی این بود این نور بستی
خوبان قایل همه بالطف شایلی	بجز آن طبع خاطر بخون سولی
طوحت قداز تو دانست و لا یوت	کافاده ز بالا زمین پاید طوی
جای ز می لعل است چاشنی یافت	در باخت میانه همه دینی و عقیقه
نسیم صبیح می روح شاد و شاد	بکدامی در دست کد رنگ بزم و خالیه
ز کرد در هر جوان خاک در زنی چندی	بپس از اجازت در بان زمین و سر و پای
از دست بدست و اگر نهال شود	بهرض حال بین ز زبان بکجای
در دست تو چو نوبی خوش صفت	آن میان جو مو بوی باز نای
چو در خرام نمد پای بر زمین بر پان	تفریح رخ زردم بخاک آن کف پای
از ناله های تنش یاده بزم طرب	چو مطربان خوشش می شوند تو پرای
حال با بیه اگر ز دست بکوی اینک	نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که گشت اگر خوانش تواند خست	صفت نامه بیانی بر وف خود اچای
ای وای وای که کشته رشت	چو در صبر و صبر از کفر طبع کو سر و پای

وای من وای من ز عشق تو وای	من بوی لب من من بوی
شسته روز شسته آن	چو میکشی پیام برای
جان در آید بجزل تو دران	چون بر آید ز دور با یک دانی
ناله همه طبع در دست	می برد این کس که کف پای
شده ساز خون دل و ناله چشم	خانه من ز چشم خون پالای
جام از کبریا می علی بخت	لب بپوشد طبع بکجای
جای با بیه چه گرم کوی دانی	بجای تو یک رود از جای
پاشتم پشم پست بر تو جای	را پست شد جا گرم نای و دای
کشت شاد و دانه نوبت پست	ز ابروی خود به نوبی نهای
کرده ام از دو دین پای در رنگ	میروم در دست پر آبله پای
کند به ام در کلو کرده شده است	تبع بر دارو این کرده کشتی
فرق من تا قدم بر بوزیت	صبر و موسیقی که مانع هم بر پای
تغیت از خون عسل که کبر درنگ	زنگ آید بصل من ز دای
بختب خانه باد بروت	ریش با خفه کینه می پالای
دانه نوبت می چسبیدان رود بای	دانه از جام دانه و کل و لاله
بختی پاتیا بپشت سر سپیدی	دانه ناله که در دست بند آید
نغمه لب از قنق می که کس	زبانای این دیار نیز ز کجاست و کوی
از کسان و ناله در دست طبع دای	از طبع دیوانه خست آدمی بخوی

که در طالع شای و در بهر منزل است	خاک و در بهر صفت و کجاست
بر که در شش و نه رخ برین می باشد	سینه که در کیم و بیرون است
در بهر چین و لی چون سنگ برین آید	سنگ و سنگ در چین برین آید
سهر و سهره و قی و قی و قی و قی	بر کرام و درین یک کجاست
راست از کجاست و این تر میشه	در کجاست و این تر میشه
بر کجاست و این تر میشه	بر کجاست و این تر میشه
جای از کجاست و این تر میشه	جای از کجاست و این تر میشه

ان صفت و کجاست	ان صفت و کجاست
در بهر اکث و ام و ازانی	در بهر اکث و ام و ازانی
شع و کجاست و فانی از کجاست	شع و کجاست و فانی از کجاست
دفع و کجاست و از کجاست	دفع و کجاست و از کجاست
طش و کجاست و از کجاست	طش و کجاست و از کجاست
نوبت شای و از کجاست	نوبت شای و از کجاست
جای از کجاست و از کجاست	جای از کجاست و از کجاست

چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست

چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست

چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست

چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست
چای و کجاست و از کجاست	چای و کجاست و از کجاست

چای و کجاست و از کجاست

چو باشد که روزی بغرم قاش	فتد سوی این لال زارت گذاری
شروع است را به کارگی ترسم	نشسته و اعلان اکت غباری
طش آنگه تو جان من بر خشم	تو سنی کویم جواب من آری
ز راه کرم پای بروین ام نه	که درم برده و بری و شبی رها
درم نه او که می از رخ میست	که باشد رنج تو از لبه کارها
ایمن پنداری بسته است	فریاد است شبی غباری
با تو بر قفا از راه کرم آتش می	چو شمع از سوز دل شب زنده آری
دل تو نم غم عشق تو کارم	تو درم غم غم غم غم غم غم
در دستان شد ز عشقت و کارم	بخت بر چشمان و در کارها
ز غفلت کار من آتش می	چو کبوتری بر بال آتش می
زمن که خورده آمد من لب	ز خورده آن طوطی بر لب غباری
شروع و دردم پیش تو اینک	رخ زدی و چشم اشجاره ای
کرم از خاک رزم غمت کرم من	نشسته و بالی اکت غباری
آه سره خود نوشش این با می	کرم می برده و بعدی غباری
ما نیست بر سرید عشق این پس از اولا	که او می پیش و کلمات کم برن کوی غباری
بر سر بر سرید عشق انوار شد شفا قد	مست بر شوم چون کوی شوقی از غباری
بود کوی سرم را با هم جوکان تو خالی	یک چو کان چه اشد کرمالی کوی غباری
ایمن میدان فیروز بر آید محبت هر روز	بشکلی کوی غباری
فلک میگوید اللهم یتقم از قنای تو	چو شمع از سوز دل شب زنده آری

به تنه ای من کوی کوی سرم را در غم چکان	ایمن میدان تو اتم دیگر با تو غباری
کمل کشت چشم با می از خاک نیم است	چو چشم ایمن از کار و شبانه
بر سر کرم پنداری من آن کرم رها	کرم با آداب محبت و صانع چکان
بگذارش با میدان کانی کانی کانی بر آوارها	کرم با صبر و محبت کرم من آری
کرم از غم است تو در غم غم غم غم غم	ز غم غم غم غم غم غم غم غم
و زید کرم کوی تو با می مشام با می	ز غم غم غم غم غم غم غم غم
و چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو	ایمن کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
شکار را غم زارم کرم پیش من آنگه	نیم غم غم غم غم غم غم غم غم
بود مجموع غم غم غم غم غم غم غم	مزاران غم غم غم غم غم غم غم
کرم زارم ز سر نزدیک و دورای با می	چه حالت این کرم غم غم غم غم غم
چو کرم غم غم غم غم غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم غم غم غم
الله اند چه شوخ دین کی	کرم غم غم غم غم غم غم غم
من زار خواهم از دو عالم کوس	کرم غم غم غم غم غم غم غم
از تو ام جبره تو از روی نیست	انت سولی دانت لطیفی
چون فی از غم غم غم غم غم غم غم	با تو ام سوای هم نیستی
کرم غم غم غم غم غم غم غم غم	موز لاشک غم غم غم غم غم
جایی از غم غم غم غم غم غم غم	عشقه کرم غم غم غم غم غم
ای کرم غم غم غم غم غم غم غم	کرم غم غم غم غم غم غم غم

[illegible]

<p>من ای و بیستم کز یوسف چون صواب نامه و منش و منش و منش اگر نه قلع کاهای بانی یکے شوی</p>	<p>بسم پیش از شکر گشت به دل باغی خوش وقت کی ماکلی ما و ای پیش اگر جام بیست و پنج خودی برده پیشی</p>
<p>کلی در دل یکے در دیده بایستی از لوح خاطر هم نقش بانی خزیدار نوزان و دشت بهانی چو چنگ از دست نوزان می خورم هری هر می که جای عشق کیت</p>	<p>دل را خون کنی و زمین پاست ترا شید و خوشایین توست که پین و صفت تو را شست و شوی که چون چنگم در کجای می خورم چه گویم من تو هم در نیسته باشی</p>
<p>باشد از شوب و ریاضت بر زبان شای لاف کز من که نه از شیوه مردان خدا تا ز او صف می ماند و صفی صف ب بود خند که جز صفی تو نازل شود اینجا ز سر و قلب جهان و شور است جای افشا چه کنی در غزل سیر ازل بر تن مجله نشین معانی میگشت</p>	<p>عجب ایشان کن ای خواجیه زلی انصاف ای که از شیوه مردان خدای لایف اصل صورت گشته شریف و صاف که بغیر او صفات مستحقه فلک بشمار تا بعد و تنی که نقاب رسید ترا همی بود نظم قوافی در غزل و اف سرشاری که نواز شهر عیادت بایست</p>
<p>خسته زخم عشقم ای ساقی باد غمده افکن در جام ده نوش و جوی و جوی</p>	<p>لا طیب لها ولی و ای ساقی اندر خستی و غم بایستی حیث اجری الذموع اما</p>

۱۰۰۰
 ۱۰۰۰
 ۱۰۰۰

بسیک زلفش چون دل زده	فاصله از محاسن کافه
ای که با ابروی خیره فرست	زیر این سقفت نکلان کافه
ای تو مشق از دست بادی	مختصره و زشتان
مست با تو گفتم و نشستم	فصلیه با ستم الباقی
عصایان تو کم گشت و شکی آن کردی	در شور و محاسن کافه
پایه و ریش را به تو ایستاد	پس به کوشش من او آید بهر کافه
دید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ	در به خشک درامد و به باب تنگی
ز سحر و خیر کلب دم زده نیم شصت	ز بزم عشرت مالدور باد آن تنگی
عروپش عشق ترا دایه شد نیدانم	که شیر ذوق ز پستان او چه نامگی
پس حجاب کمرت و آب ر حقی جانم	ای چه سود که برکت مانگی
نزار میل خوش کوست جایی آن کل را	یکی نبال از آتش و آن همنامگی
ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی	با که ایمان تو شایان ایمانم ندگی
برده از عارض بر کفندی کمن نه توام	و که در کرب طالع بدین تو شکندگی
نیکو گشت شایسته ی نیت در باز و مشتاق	نیشی ای ای و یکسگی و افکندگی
شد طرب از کمر بسیار چشم من ملی	خاندان آفت پس چون پر شود بارنگی
جایی از دود فراق و دود غم جوان شد	بارنگی که نکت زلف تو دودش مذکی
ای چون چشم میبستد عاید بود اکی	نشان این ترا از خوشش هم نکامگی
شیخ از تو سر جابر فروزد و بزم پسند	در خفا خواند خوان دولت پر داکمی

سپید و زرد و اندازد خلوت نشین	بلور و لاک و پس کی آید ز مرغ خانگی
بگذرد از طور مرده کاغذ طریقی مثل مت	عاقلی و دیوانگی و یوانگی و نرنگی
ای که گویی شیوه در این صبر از دلی	خیزد که بای تو آید آید این مردمانگی
نزد است صدوی و ز دین نیل	که در آن منت خالی و پریم غریب
دور و ستر تا آب قلع می شویم	مرشد عشق منت بود و دریم غریب
دعوی نقص را حاجت بر مان بود	سکرم نیت دین چند با کس مدلی
نقد عشری که نزاری بدش هر کفن	چند سودای کفاری که نزار مدلی
چند نشان کویت از بار که آن نادره را	شوان گفت شانی شوان نزد سینه
طی کن طرغزل جامی و اندیشه دار	گر زنده طاحنه دغایی و کند رود غلی
چشم شاد و شوان بخت و کجاست	که آزان شک بر کوری و زین غصه کله
ز غزالی که سپید ایم خیالش غریب	یا زغم از رخ خورشید شایان شلی
نکری که کم خورشیدش پوفد	زافت دهر در او کان معیشت غلی
نخسبی که سپیدان نمنا فی لیب	باشد شش قوت بجای و مجال جدی
خلی شد و باب من پانی کھجج کجاست	کمی ملل بود آنچه نادره بودی
لی نوزده می نگوی که جایک گشته	بخت در نادره اعمال تو به زمین غلی
بیب ما صفت که کج گشته افلاک	نیت این دین و غلی در غلی
جایی از عشق کج گشته نزاره که بود	عشر ملل و غلی در غلی
میز و صحنه شوق خزان دهن	بیفت در حقیقت حالش غلی

کند ترا درین آفریند	بست بیکدیگر در یکت
بجسته بکشت بکشت	بسطاف من موی و کج
کشم بر کمال است و کمر	خشم کز او معی لام
آمد هیچ علت دل و پ	ای وای که کشت
بیزی بیزی آن زنده	ای وای که کشت
چرخ کشت بکشت	ای وای که کشت

نمی داند و زلفت	زخمه من عقل و شغل
حیث لب نقل مر بچلی	و زلفت شمع سر بچلی
ساله تو محصور	ناله و اقبال
حیرم دلت دارد آن منزلات	که باشد حرم درش تری
بر یون وصل چشم زانک	روان کرد و کمر کشته
از آن شک ماندت را چنین	که در زهر سخت
بعلم کمر کوشش علی	ز قیاس علی

بجسته بکشت بکشت	فایده از زلف
ای وای که کشت	زلف عالم
کرفت حلقه	بجسته بکشت
بایست در زلف	کرفت حلقه
کرفت حلقه	بجسته بکشت
بایست در زلف	کرفت حلقه

کند ترا درین آفریند	بست بیکدیگر در یکت
بجسته بکشت بکشت	بسطاف من موی و کج
کشم بر کمال است و کمر	خشم کز او معی لام
آمد هیچ علت دل و پ	ای وای که کشت
بیزی بیزی آن زنده	ای وای که کشت
چرخ کشت بکشت	ای وای که کشت

نمی داند و زلفت	زخمه من عقل و شغل
حیث لب نقل مر بچلی	و زلفت شمع سر بچلی
ساله تو محصور	ناله و اقبال
حیرم دلت دارد آن منزلات	که باشد حرم درش تری
بر یون وصل چشم زانک	روان کرد و کمر کشته
از آن شک ماندت را چنین	که در زهر سخت
بعلم کمر کوشش علی	ز قیاس علی

فایده از زلف	زلف عالم
زلف عالم	بجسته بکشت
بجسته بکشت	کرفت حلقه
کرفت حلقه	بجسته بکشت

فیضان آن بیان سے جسم لقا	جو باغ ویش کسک با سیل
آتش کل کتاب خندہ پست	کرا خدی تو داد و انجلیا
وہ شوق تو آتش کج کہ ہم	ترفت سے کل ابد با
آہ و بکا کہ کون صدمہ در	سے ان تو غم و سس
بکون شوق با سیل لب و لہجہ	سے مرغا سے است
ای باغ چستی باز جمال تو خرمی	سبم جا تو جو کہ محبوب عالمی
جوری بکوی خسرو را با شہ	کین لطف نازک بنوہ خدا
زخم ترا چہ عایت مہم و کہ آن	شایہ خواست لہ را بریست
ال آن تبت دم ہم از بہر و کس	عشوہ سپہ می بائی و اخون چیدی
گر چہ رخ را فاند و فانی چہ بال آن	ہستہ کز مہا جو و جانی تراکی
کم گشتہ با تو گشتہ و فیم	شکل بر غم رہ پسہ کوی می غنی
جانی سبک ترا بختا می سے سزا	اورا حیدہ خدا آن ککند با تو ہمندی
دادند جان و دل تو بر کب تکلی	ای بادشاہ حسین خدا را ستمی
تو خدا را دادہ شمع نور	نازی بکن کہ نیست ازین بہ شہی
آپستہ ان چند خدا را کہ بہرست	صبر سے خدا و پس و وزیر ہم
کہ می کنیم نال از شوق رخت مرغ	مرغ تو کل تو تپا پست و شل زنی
جانی جان رسید زبس کریمای تیغ	ہستہ کز مہا با آن لب شہر شہی
بہر چہ خدای لیک بہ	دیس لک لای سے پست لای

بشوق تو طلی شد تمام ہار سہم	سوز آمد شوق نمی پرتجای
من از یاد تو کہ نہ عاقبتی تفسیق الی	تسبیح شوق قیوم غیب عالمی
بہر وصل تو چہ تفسیق پیش تو آدم	کوہ شد ہزار تو نہ تو کرا
تروم خوش بنوی آقا قدرت شہا	و کیف از شہا ہی با تو مع اوای
نہیای تو کجی لطیفی است کجای الی	بہر شہا کہ بہرست پہ لایعین خرمی
زال کنگ قدہ ضلعت ریاضہ	فائن بڑا پست می و عابد برد اوای
ز جانی این نہ جوایت نامہ کمرت را	بقاصدان دہم می و پست جل غلامی
سبب و دوزخ و زشتی نامہ کی سید کجی	خاندان و رافتہ می یکم ز سر و زنی
اورا مازانک بک کون و زان تو سید	ہم کہ کون ہستہ ناز شام بہ نون وانی
نیت آن اندام نازک رہا سبہ بر پس	بہر شہا کہ کجی با جی و زمین پست
نیت کل چہ چہن افروز و بنوی پیش	ز تو شہا چہا تو کجہ شہا و لکلی خرمی
پسہم ترکان تو از دیدہ ار مارا باز دشت	چہ روح اللہ حجاب راہ ما شد سوزنی
جو کہ کم کون پسین پسین کہ روز باز تو	حیف باشد دامن پاکت بہرست چون شہی
جانی چنان ہا ہمدہم می بہ خورمان	ز آنکہ آن پسین بک کوی نہار و پستی
آتش می سپہ خزانہ دگر امین شہ	کوہ پسہ تا تو کم شہ لک جان
لب بہرستہ زین یک بہ شہ کہ جان	کادہ دل با تو و کجی تو جال شہا
بنا آن تو از کج ز قبا ناما چمن	خمن یک کج و دہی با کج بہ لای
خون ما خورہ چہ آوارہ دم سچا	نوش کہ می می شہ پستی
میدہ می با تو آن لک شہ می با	چہ شہ شہ شہ شہ شہ شہ شہ

برون آن دو خنده سپاس چون به وقت نیکین چه گوید باید شو قلم که در گذر از خاک سر بر آرم که بگذرد خاکم این که کشت کوی آن غمزه زن که سر صد حرف غم نوشتم در دل خوانم و آنرا جای مکن بخواری خورا بجاک کوش	مهر خنده دید آنان که شرم با من از ده منم اندوه آن نیز نگاه کن ز آن سان که به در زل می کلک کوی در آن و خاک نخلان افکند و کی نکست نوازم کف و سوسن بر آید سر بست ایتم رخت سیرت که بخای
ای که پرده یازار جهان می پلست سایه قت جان بر عدم افشا دغا از کرم ساخته چشم جان بین مار کرکشان نشود کج جان این چشم شخص نوسایه تو چشم تو بینای تو همه اعیان جان روی ترا آینه است نما چشم ترا هم بنوا فزون ز همه دل شد از عشق تو جاک جایش فلکست	ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون چشم آن سایه چشم تو بی نیای تا بر این چشم جان از نظری و نیای حاصل کج پنایر دنیا رشته صد نوست ولی صفت بخای تا آینه باین دگر آرای چون رخ خویش در آینه مانجای باده بر جای ازین جام می پجای
مهر خنده بحال خود نوحه کرد آید عقل از توجه در یابد تا وصف تواند پنایخی تو پیدا پیدا ای تو چنان زان سایه که افکندی بر خاک که جان ی باده آب و گل در آید	شوری دگر آنگیزی شری دگر آرای در عقل نیست کجی و وصف نمی آید هم از همه چنانی هم بر سر پدای باده همه جوان سرایه زیای خوشه و خنای ناکی کل آرای

ای کشته جهان به جام جاک شوی پیدا جای ز دیوی بکل یکدی روی شو یک دل	مهر و وقت شد اصد شمع بجای بش که کنی منزل و عالم بخای
عجب مطبوع و مودونی عجب زیاده عجبایی بفره آفت بانی بقامت سپرد پستانی ای دارم زخم پر خون غمی دارم زخم پر خون اجل زدیک شد دوران تو ام آخر چه کم کرد باب شد ز خون بی جام علت سلف چشم قدت یارب چه موزنت کرد قناریش اسپس عشق حکم گشت و بنیاد ویران دل بر خلوت تاریک و شک آمد با جانا روای همه م تو در بزم طرب بستان خوش	عجب شمع دل آتشی عجب ماه و لاری برخ شمع شستنی لب لب شکر نیای درینا که تو بر حال من پدل تختایی اگر روزی قدم در پیش من زنج زبایی لب شیرین چه باشد که بشکر خنده بخای قیامت خیزد اندر شهر که ناکه برون آیی افشوی افشوی عینونی اجایی درون نظر چشم نشین یکدم جو نیای رنگن تا میرد جانی اندر کج شای
دل بر دامن خسته کردی عشوه نیایی در پسین و لعلت چه چری چه نیکی من کی بود حالش در من کی سرش واری بر خیز زمین ای که کفن و تیغ باشد غم بجز تو بخونا به بران نقش توخده زان کی که زنی بی خبر از من یارب بجز خرسند شود جانی بیدل	دزمین گری کج کلکی تنگ فانی در سپر کشی و ناز چه شوخی چه بلایی روزی که شوم خاک بیوسم کف پای با حکم تو کس ز سپید چون و چرا ای کرا ز سپر خاکم بد بد برک و فای من که به کمان می کشم از دور دعای روزی که بیاید و تو سر صف خای

ای زنگ دست منم ویشی	چشم دور زده ای تو که سر پایی
ای خوش آن بی که دل خستنی	با ما آنگاه بعد جود بر منی
لفظ و لعلم تو عالم است نه آنم که پرا	سنگه بر من ویشی نه نیست
چو زمین دشت آنم شود ای	سوی من است ای شایسته
که بر من جود ای جود است کجایم	چشم و دم که چشم نام زبان کشایی
بند سودای بمان وای زمین طرد	تا کی حکم بمان آه زمین رسوائی
عقل کشا زبیه وصل سلاطین بکده	پشت این در طلبش هر چه می رسد
عشق زبیه بر آه و دگر ای عقل تو شای	برج عقلت در طلب و جوی
جای از خیل سگان یا رفاه مان شده	بند خلقه کوشش است چه می نمای
شسته ام که زمین یا که کوه جایی	باستم من بدل جز این تنای
کاکت جود تو یی با دهن نمی میرد	می بزم می سپین خوش سودای
نزار بوی زخم زار زوی یا بوست	چو در ره تو نشان یا بزم از کف پای
دل ز سر دو جهان در غمت آزان بخت	که در زمانه نزاری کمن تنای
نزار سپرد کل از باغ خاطر تم نیست	ز فکر قامت و رخسار پر و بالای
نه ریغ خاورد نه تشویش باغی	چوین دل و جان یکم قاشای
نه بعشوه صورت غافل جایی	که دست در سپین بر چوین آرای
کرم ای که جایی گشتم از در جاده	بخدا ای همه شیه رحمی خود رحم جایی
از در و در توام من که از سره دمان	کاش صد در دگر بر سر در و فرای
ای چاه صفت زبیه ای شایسته	که یک عشقه اگر خواهی ازین صبر پایی

که چه مار بنو بجای خاک سر کویست	شکر باری که تو ما که با دهن آید
از زبان بمان بکند تو گرفتار شدی چای	که توان داشت بند بر خرد چشم پایی
با دهن سکه کس در تنی مقصود دی و جایی	اشک دیزان سبکی تو نامی دور آیی
از سپهر بر کل غمی نزاری	ول می فسی بی بان می پایی
سر دم چه آبی از دهن دل	خود ابرو هم تا کی نای
شد عسدم آخر و جود	ای سر دهنه آخر کجای
دور از تو جانم از تن جدا شد	افغان زدوری ا از جدا
صد شعله از دل برزد زبانه	تا با غم تو کرد آشنای
شد بر من آن سر روشن که با	در آشنای صد روشنائی
جای کمن بر لب هر خویان	چون بادل خود بس می نای
سینه ام را پاک کن با تو دای	عکس تمامات و کشت دای
ای شایسته جان دین	کرامت آنگاه رفت ای دای
جای از کین قاشا خوش است	یکدم اندر چشم خون پالا دای
کوبیده از دهن شای قش	چشمانه کان شای دای
سودای سر کشته را سپهر بند	جانی غمخیز کو از پادای
سپهر موبت کجای داری	از غم عشق تو فزاید و فانی داری
بستر راحت تو ام ای خوش آن بهار کن	بر درت باین ز خاک آستانی داری
دشمنی تو در نا صبح خود جایی دای	کریم من ای کف از سرانی داری

چو در آید ز غمی تو بودی سستی	کز کجای ز غم زده ای وانی سستی
کز بقعه جان تو هستی طبعی وانی سستی	عالم و حسن تو بهی وانی سستی
من به چاری خوش بودی کز آنکه تو	کوشه پیشی حال تا تو ای سستی
! دور زده ای کی غمی نشد یزدغت	و چه خوش بودی کز آنکه تو ای سستی
کشتی بکوی عاشق و چاکر کشتی	من عاشق تو ام تو بکوی چاکر کشتی
بستی میان بفته کشیدی ز غمت	جانان و ذات داری آزار کشتی
دارم دلی ز جگر تو سر دم نکازم	تا تو تو هم هم دل نکاز کشتی
در شب من و خیال تو دیکج غمتی	تو باکی و من پس غم از کشتی
تا چند کرد کوی تو کردم کمی پس	کا چا چه میکنی و طایر کشتی
جای من در چشم خلاصی قید عشق	اندیش کن بهین که گرفتار کشتی
در دل جاکم درون از چشم روشن آید	خاسته و باز تو چو چون مد روزن آید
عارض از آب لطافت تازه می بینم	کوی ای کلک که نه عالی ز گلشن آید
نه پستوئی با آسپ بچکان ترا	ای که بر لا خوشکاران تو گل آید
چون لب خود جان چون چشم خود دم	در همه دنیا چو پستانان یک فن آید
قصه ناکشن من کفتی ای فاصد تر	تا حدی کوی بجه کشتن من آید
ای کوی خوب رویان فته بادام پاک	پاک دامن زنی اما پاک دامن آید
جای از آید ای آن سرو کلر لب لب	چون در پستان زبان آور چو سوسن آید
کاش می دانی دل ز کجای تو بودی	تا ز کجای پستان تو بودی

آن همه دشت ها که داد ز قیم	آه چینه بودی کز از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی	ورد ز باطن غمی جان تو بودی
خجسته اقبال ما کجا به شکستی	کز نه پستی ز کجاستان تو بودی
بای اگر ز غمتی قول غایت	غایت به روش در غایت تو بودی
من آواره را کردل بجای خوش تو بودی	کجا زین گونه ز سوا کشته مرا چمن بودی
بنادی بر کوی صید تیغ من بعد است	می مردم چه بودی کوی صید من بودی
راشد کوه غم جان در غمت جان یکم اکنون	بکشت عشق با پستی کوه نام کوه کن بودی
و خاموشی بر لبان و در دل صد سخن بیان	چه بودی کز رایت جمال یک سخن بودی
اگر بوی تو بکشدی بگورستان مشتاقان	ز شوق آن جلاله کجا کجا شان کفن بودی
سرم بردل بودی و انما از لاله خساری	مرا چون دیکران هم ذوق گلست چن بودی
ز صبر و صبر و قتل و سپاه نکستی جا	اگر نه عشق تو ز زشت صفت شکن بودی
مشینده ام که بکجه غمت داری	ز شوق لاله غمی داغ بر بکجه داری
کمن کمن کزین غمی و شان حسرت	مزار عاشق دیوانه پر شتر داری
چو دوی ز پیش آینه می توانی دید	جسته نظر جمال کسی دگر داری
منه ز عشق بول با غم تر آن به	که با غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو بهشت نشانه است	خوش آن زمین که تو کای بران گذداری
یکم چو زمال عاشقانی خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زمره خردار و روشن جانی	ز آنکس و چهره چه حال کیم و نه داری

کر که در دلب جا خوش گزیند	از او که در دلب جا خوش گزیند
بناک پاست که در دلب جا خوش گزیند	بناک پاست که در دلب جا خوش گزیند
به شمشک بخشش منت غنی و هم کیتاخ	از آن بنفشه که بر طرف یا سیمین آری
با دروان افکن چنین خدایرا این پس	که در دلب جا خوش گزیند
زیند و چنین سپهر سی و یکم در جنت	موضع که در دلب جا خوش گزیند
بخت برین مفسد از دلب جا خوش گزیند	و در دلب جا خوش گزیند
آسان که بر دلب جا خوش گزیند	چنین که در دلب جا خوش گزیند
از شربت شکر دل ملک جان گزیند	برین جهان تنی پا بدان جهان گزیند
حصین قفس من و اسباب در دلب جا خوش گزیند	تو پای لب زینتی با جان گزیند
و دوزخ جیس قفس صلی شد اهل	از آن تیریس که دیکر بیستان نرسی
زبان عشق چه داند فتنه شراین گزیند	که در دلب جا خوش گزیند
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور	بر دلب جا خوش گزیند
نشان عشق چه پرستی نشان بکل	که تا اسیر نشانی به بنی نشان گزیند
بناک حقیقت حین تو بی جایی	کمان بر که ازین بگذری بان گزیند
ای منت آردی جان گزیند	در تو باید درمان گزیند
که تو زمان نری ازمان گزیند	نشو ز بخت بفرمان گزیند
و چه شعی تو که روشن کنی	پیکه کلبه احزان گزیند
از تو داریم فتنه کایا گزیند	نکن کوش با فغان گزیند
آیت رستی ای ماه و گزیند	کی مرده آهی در شان گزیند

چون سپهر و قوت تو خاتم است	ای سپهر و قوت تو خاتم است
مگر قرائت سستی از سر نهی	جان کشم پیش تو جانان گزیند
جای ایست گزیند از غزل	شوان یافت به یوان گزیند
ای شک من ز بخت با گزیند	ش می نکون مرا دور از بخت با گزیند
سید و غفلت پیون بر قرب صانع گزیند	پست با خط لعل می گزیند
جای کن در چشم و دل که لعل و دانه گزیند	از درون از هر تو یک خانه در هر دو گزیند
نیش لیلی خورد و چون زوت مجنون گزیند	که در دلب جا خوش گزیند
مردمان ز آب و چشم ز بکشتی گذرند	شا به این حال بر جلدی گزیند
نامه مجنون و من ز آب و دیده شد غید	ورنه بودی و در محشر دور از غید گزیند
کینه و کوش نظم با ای جان گزیند	که در دلب جا خوش گزیند
ای دچمت در تیر و گزیند	دل کی تاراج کرده دین گزیند
زلف و خال نمودم جان دل	آن کی بر بود از من دین گزیند
پوی هست غمخوار در دلب جا خوش گزیند	بر دم از غم با بزمین دین گزیند
خواب خوش به شد شب و صبح ارباب	عاشق و معشوق را بالین گزیند
ز آن نمه بوسه که دادی عدام	کمن خال باب شیرین گزیند
نام کرده و خوشه جبین گزیند	مگر کشاید زلف از صد جبین گزیند
عاشق می گزیند بجای ویت	هم جای مان بر سگین گزیند
خیل تن برون ز شاربیت و شاربیتی	آری بر سپهر و قوت تو خاتم است

کاشی جوی طاعتی شادمانی بکنی	کاشی جوی طاعتی شادمانی بکنی
سایه شدم که بر دست تو ایوانی بکنی	سایه شدم که بر دست تو ایوانی بکنی
جان دین معادله ترسیم زیانی بکنی	جان دین معادله ترسیم زیانی بکنی
مستدام طرح که در سحران بکنی	مستدام طرح که در سحران بکنی
یکن بش و نه بکنی که با صفا بکنی	یکن بش و نه بکنی که با صفا بکنی
کره روشن تازه ز زخم زبان بکنی	کره روشن تازه ز زخم زبان بکنی
جوانی که تیغ خورشید بر افغان بکنی	جوانی که تیغ خورشید بر افغان بکنی
نایم خاطر آید و به تیغ بر بکنی	نایم خاطر آید و به تیغ بر بکنی
کشت که کشت بر بکنی به ری بکنی	کشت که کشت بر بکنی به ری بکنی
کره به دست بی تیغ به تیغ بکنی	کره به دست بی تیغ به تیغ بکنی
از غم نام و نام تو خرابم چه شود	از غم نام و نام تو خرابم چه شود
شک شد خنده و جو از تو چای بکنی	شک شد خنده و جو از تو چای بکنی
پتتم از دست تو باشد کرم آن دولت کو	پتتم از دست تو باشد کرم آن دولت کو
بای از دست تو کرم کن چو روی بر دریا	بای از دست تو کرم کن چو روی بر دریا
سردم به برین و کرمی خانه می بکنی	سردم به برین و کرمی خانه می بکنی
دل را نشان بزاویه جری دی بکنی	دل را نشان بزاویه جری دی بکنی
پتتم گرفته غوطه دی درم ای بکنی	پتتم گرفته غوطه دی درم ای بکنی
ای شمع بزم چمن ز کرم می بکنی	ای شمع بزم چمن ز کرم می بکنی
می بکنی ز کرمی و کرمی بکنی	می بکنی ز کرمی و کرمی بکنی

بخش که ز غم و مشکیش می بکنی	بخش که ز غم و مشکیش می بکنی
جای اگر بد رسد رفتن و بکنی	جای اگر بد رسد رفتن و بکنی
جان به که در پیش یاران می بکنی	جان به که در پیش یاران می بکنی
دین کل از زبان می بکنی	دین کل از زبان می بکنی
بر من سزا تیغ خنجران می بکنی	بر من سزا تیغ خنجران می بکنی
یشان سر شکار غزالان تیغ و تو	یشان سر شکار غزالان تیغ و تو
ای کل خنجر و خوش کرجه رحمتی	ای کل خنجر و خوش کرجه رحمتی
جام می است لعل تو یکن بکنی	جام می است لعل تو یکن بکنی
جای برای لاله صفت خوش برافغان	جای برای لاله صفت خوش برافغان
تاک از خلق ایبر غم پیوه دشتی	تاک از خلق ایبر غم پیوه دشتی
روز و شب و طوطی موج زمانه قدم	روز و شب و طوطی موج زمانه قدم
پس قلبی جبهه کاس کیکیه کلب	پس قلبی جبهه کاس کیکیه کلب
خواب بگذر که در انجن زنده دلان	خواب بگذر که در انجن زنده دلان
لکن ای خواجه درشتی که درین تیر بکنی	لکن ای خواجه درشتی که درین تیر بکنی
پس از کاسین پستی تو کن که چاه	پس از کاسین پستی تو کن که چاه
جای از قشر نیستی مت ز سپید	جای از قشر نیستی مت ز سپید
از صبر و در آید که آسود و شوی	از صبر و در آید که آسود و شوی
حیف باشد که بوشه دست او شوی	حیف باشد که بوشه دست او شوی
زنان به حاصل که تبلیغ اند و شوی	زنان به حاصل که تبلیغ اند و شوی
کر شوی میوه و از میوه غنچه و شوی	کر شوی میوه و از میوه غنچه و شوی
تا زنی چشمم بر زهر قدم پیوه شوی	تا زنی چشمم بر زهر قدم پیوه شوی
کر شوی میوه که شکر شوی	کر شوی میوه که شکر شوی
تا خوش از میوه و رخسار زان شوی	تا خوش از میوه و رخسار زان شوی
بازم ز دین ای کل خندان چه میوه	بازم ز دین ای کل خندان چه میوه
پرو دی و جای سپید و بجز جوی باریت	پرو دی و جای سپید و بجز جوی باریت
چاکم در کل کشته به دین چه میوه	چاکم در کل کشته به دین چه میوه
از جوی و دیون کران چه میوه	از جوی و دیون کران چه میوه

[illegible]

<p> کز غم و غصه زان آینه عیان تر است نقش آینه بر رویه و عیان تر است آفتاب فلک منزلت و جاده تویی غمش بهان رخسار که با که دوشی توئی چه غم از غمت راه دستم چه عیان توئی قبله عایش المستر توئی </p>	<p> با این آینه شب افروز بیست بود و نه امصور که کند نقش ملک بر شکن اینچ و سر را کما و نه بانو در ملک ملاحت نسر شبانه ذکر در عشق تو جز غمت و غم نیست دلی حاجت قبله صورت بود چایه را </p>
<p> کیت سپاس چمن آبی که توئی عیشی امده جان که توئی به این آیت و جان که توئی با چنین صورت و پا که توئی این چنین و آتش که توئی </p>	<p> با چنین و شب و آینه عیان به عیشی زن کنی صدمه عذری که با کجایان کیت چون تو ایام که عاشق نشویم چایا شوره شوی و نه و چشمت </p>
<p> بنو سچکن چنین که توئی زوم زان کل زمین که توئی به نپس مردل چنین که توئی باز این گونه در کین که توئی با چنین آه آتش که توئی </p>	<p> این چنین خوب و ناز کن توئی که کجاستان چشم بچشم صحبت جان و تن یار قناب هیچ مرغی دل از تو جان نبرد با این آخر چراغ دل سوزی </p>
<p> که سید ای شود از او پندارم توئی و آنکه خون می ریزد و پندارم توئی </p>	<p> بر کجاستان و چشم پندارم توئی آنکه جان می ریزد و پندارم توئی </p>

از قضا شد چون به کار آمدن بداد او
که بر دست او ای چو سحر دم دست غم
مردم را بدین نظر از دست داشت
با که گویم درد خود یارب درین شبای غم
که چنین تنهایی بهیم بر سر بازار وصل
گفته یار توام حایه محو یار دیگر

و در کتب مشهوره این دو نام یکی را می نامند
 و یکی را می نامند و هر دو نام که هر دو نام که
 از آن در می آورده اند هیچ شکی نیست که
 اگر از اسم که واحد می نامند و
 هر دو نامی این که یک نام می نامند و
 هر دو نامی این که هر دو نام که

ای سبک یار میجو ران شاه شهنشاهی
جوی شکست من و روانی زان دست ای پادشاه
خزانه نیر و دل نخست تنی قلم بر است
و ای پیر احمد عالم از علم جرای شاه پادشاه
آستان قصه شیرین را میارای ای تنگ
مهر کنده بر پستان سید با حکم و جود کن
از فراموش گارت با من خیرایت کا شایه

ازین به الی فصلی که درین یاد شد و می
کاش که می گویم هم به این سره از او شمع می
تا یکی که در پستی است به لا روشن می
ساخت تا می خفت باوت که روشن می
جز به این پستی که رنگ از خون فریادش می
یکه غصه برده می چون کلاه برپا شد
مگر کسی و روشن کنی نسک فریادش می

ایغیر ایدام می از جام زرد می
جامم ز شوق سوخت چه باشد اگر کی
ای باد اگر بکشد پیوستن کن
و در حرم حمت او بار باشد
بیماری مرا شو اندکیسی علاج
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق

چون دور مار پیس محمد بن بکر
 بوی جزیره من به نیم سحر دی
 از من نزار بویه بران خاک در دی
 از حال خستگان فراقش خبر دی
 خیزای طیب جند را در پیست
 سرده و فاش اردو به جام دگر دی

جاء مني باني سبيد زخم كاشاي اجل

از جامدات است و از خود تیره است

ایامی ماهی و دریا
 گنج نامی قدرانی و دانی
 ز می در دریا بی شوخ و چالاک
 براه تو سنت خلقی شود خاک
 بشی خوارم بنان از پاست
 بگویم ستم از جیل کانت
 مکن غم ریحلی از ترک سرست
 مرا چون رشته جان با تو پیوست
 چو کل گوارا برد ما زلف ناری
 من ارشی چون چرخش لایق ناری
 بجان آمد ز درد دوریت دل
 بصورت کرد رفیق از مقابل
 نه دردم را دوا میدانه مرهم
 من و کج فراق و کوشه غم
 که از دل ناله بر کرد و پیغم
 بزدانی استخارا و بخت غم
 برو جانی بسوز و در در پیاز
 کپی کوی خانه از دل در خود باز

کہ خیل نمان را پادشاه
 کہ دورست از طریق آستان
 سزایان جان پاکت حبیب خیراک
 سپورہ کہ از داسی بر آسپ
 عالم رخ بجا کہ آستانست
 کہ جندین خوش باشد خویشی
 کہ خواهد شد عنان عقل از دست
 نباشد طاقت روز و جا
 بصد تعجل میسر انی عمار
 بود رچی کیے لطفی نمای
 غم چنان عجب کاریت مشکل
 سنوز اند میان جان مای
 سر دگر نمودم پردای عالم
 تو با صد عشرت اکنون ناگجای
 گوی از یس پیل خون نشام
 نہ حال من جین غافل جزا
 مکن چون عود مردم ناکہ آغاز
 زار و غم کجا مایہ رای

دوستان برین ویرانه چو گشت	پرو بودم خان تو پی آشیان پر
بود گیتی در خشتی بر سرستان	و سیله جلد سوی یکا صل بود
از سرشانی سوی آن اصل بود	چو آشیان پستی از شین بگذر
بنام شد شیشه مرغان در برک	فشیان مرغان برستان بگر
جای بت تو پسین منت می آید	هر غنسان بر لقا آخره بایان
از خون خاکین طلب نامه بایر	ترل قیاس ز باین آسمان بایان
از آدیکه کریز که نیلوه بنزد عقل	ملک جهان بدین روی جهان بایان
هر سپهر کو از پند لافند از فضل و سزا	فی المثل کز بدین راهم بود نام و سزا
شایع می بر گرد جاش از دست سیه و آید	چون نیار دیوه بار از شرار سیرم آید
پشت قدمه فله اگر خود کلاه جا	بر اوج سلطنت زند از گردش زمین
پیشانی است خاک اگر چه بر مقتضای طبع	همراه کرد یاد کشد سر بر آسمان
تین لقمه و خرقة مر خطه	نشاید کشیدن ز غایتی کردند
بروزی بود خشک نای کاغذ	بجسده بود کشته و تخیل پند
سربق در خشان که بر آید ز خشان	صد شعله از آن در دل انکار من افتد
بر کوسه شکم چو قدر توان برق	صلی شود از سیم گشته بار من افتد

برای خفت دنیا که خاک بر سران	منه ز منت هر سفته بار بر گردن
بیک اور و درود و نعتش دست ولی	بماند شد آید از دست عابر گردن
عاقبتا بجای رضا و کرد حکم او ترا	از نکو پوی بد اند به پوی بد تری بود
از برای حکمتی بهج القدس و طهرت زود	و بیت موسی را بسوی طشت آفری بود
هست که دل بر شوم یکتی فضا	بر حذر بخش از خود و جمل او
و امن آن گیت کز دست نشاند	آستین بر دخی و بر اهل او
لبان گز افادت چون دادم	دشمن شد چراغ عیش را پاف
نف اکهن بر رخ آن آخ که مرکز	نیفت داین من پست بر رخ و نف
شوم منته و در چمن خوب بیان	زلف و ککش و روی حکا نرین
سز چینه گیت دل سال دیگر	چنین کامیال از خوابان برین
هر چند زند لاف کرم مدد هم دست	در جوده چنان نرود او شوان کرد
دیرین مثل نیست که از فضل خوان	تا رفیق توان یافت ولی بو شوان کرد
مشو باکم از خود صاحب که عاقل	صحبت بهتر از خود کزین
کرا سینه کن با بار خود که هم	خواهد که با گستر از خود نشیند

سپید سودی کند رنگت تا قابل سبز خرم شود از غم برون کن	گر چه ز نسبی از نسبی غمناک است خوار بکنی کشتی در بر دوش
شکری یکت از دانه ای برده اند دیو دگر شمشیر لایس کی معنی داشت	مرکب از شپورن یکت معنی خوش بود رایت کی کشت و کوه منباش از غم داشت
ای پی تو که منم تو اگر قد زلف ترا اگر بین	کشته سرف و کوه و کوه کره تعریف های شمرست
بنو داین چنین کند بر تو مان که زلف لام بر تو نیست	
بچه چشم خوش گفتن ای صدار رسان بشنید رسیدن را چشم صفا	رسیده و بیک جفایت را بگفته من که یک دل سپردن می ز گفته من
بیشتر بگفت ترا رسیده که جفا آید کمان بر کوه رسیده در صفا رسیده من	
به آن رخ سپید اکرم شبیه کر چه آمد شبیه به خوب	تو که شبیه نام و چه به چیت صدار از دوش به
ای خواب عقل بین که بزرگان شده کفری اشل مجلس صدار از دوش	بر خوشتر قصای جان شک می کند مریکه بعد همیشه آشک می کند
به که زمین که بود ملک دیگری تغیر زان کسین هم جنگ می کند	

جان ز فاقی ما ولم که تا چشم نیاید بسیار چون روم از تاب آفتاب بیدان	مرا خیالی کسی به دوش بر دوش کوسن ز سایه خونی تا آفتاب گیرم
بودش بار عیت آن خزینه عوان چون مالش در دیده کسیرد	که او کی کجاست از دوش بیشتر که از دوش خزینه است
مصدومش هم بگیرد وقت با تمام بغیر وصل خوانند قاریان سران	قضاة اگر چه باشند مستحق آزار ز حال وقف و قوفی باشد ایشانرا
گرفته اند خانه قضاة از ایشان باز برسم عادت خود و وقف تی مرا مانا	
جای ایاب کرم تا یاب چون عطا شدند واجب است در جام تو نام طمع	اهل تحت را بود قاف قاف غرض کاش پیش کف من کای پس از ارجین
دین نشین حرام من کیس بودند اگر مخالف طاعت باشد او عشا	که هر کسی که غمی دل بر سر نیاید او عذاب روح شود صحبت ریایی او
و که موافق طبع تو افتد اخلاش و که موافق طبع تو افتد اخلاش	و که موافق طبع تو افتد اخلاش و که موافق طبع تو افتد اخلاش
مطلب خوش لجه را پس ادا بایست نی جان که کثرت تخریر و تکرار تفرم	تا و مشین رفته جان عقول هم بکسله در میان مرد و عفتش از غل دم بکسله
بر چه بریند و چه هم نام صدف خون بر چه بریند و چه هم نام صدف خون	اوزنا بنیاری الحش از نیم بکسله بر چه بریند و چه هم نام صدف خون

توی سیده از کمر کار کمال فصل	هر که از حقش قدرت نیست اند
خاری بجان ابله کی گزیده است	چون بر کشته نرم بودی کی شکست
عاقبت در درجه اگر صفت ز تو	همه با خود دارد و سرافراخت
از یک پاسبان اگر کی خود را	برایت چست طاعت اگر شکست
بنا	
ال این دشت که چنان	یک چیت آتش حاصل کرده
از دفا کشته روی یک آردان	بفرحان از دفا حاصل کرده
یکبار کرب پاسبان	اند بان و بسز حاصل کرده
حاصل خود کرده صرف بکیمیا	سج بین از کیمیا حاصل کرده
بنا	
بازست از پنجه کریان حیات	مهای امانات و امان پیوست
سال عزت شستند در جنبه پستی بکوش	تا ازین دیار بری رسیدن شست
بنا	
عشوه شاد بدینی طبع انگیز بود	بای آن بکر این می نشی پست طبع
لقد فتح قناعت ز جان فوخت تو بس	بر ملا ای کسان کجای پست طبع
بنا	
جای انبای زمان از قول قلمم اندو کم	نام ایشان نیست اندک هم شراد و کم
کرم منت بکش از دایه تعلیمش	ورنه افق عاقبت از من صدق و کم
در پابان سید ایمیم و پسر شسته جان	هر که باشد دلیل ره اذ کان انرا
در باس دوستی سازند کار و شینه	مسلمانان و اعیان از کیم ایشا ایضا
شکل ایشان شکل انسان فغان نقل سبک	نعم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ثیاب

بنا
بنا
بنا

بنا
بنا
بنا

بنا
بنا

تایافته که کسی یک روز هست	نمات باور که به چکار از دست تو
بیت دانی خورشید است چنینی اختیار	بسی ای فانی در وقت این را از دست تو
بنا	
سجاکم لا علم الا بها	علت و الهت انا الهاما
ما را برهان زمانه آگاه می ده	از پست معنی که داری با ما
بنا	
در دوا و هزار بار در داور دا	کار روز نذارم خبری از فردا
فردا که شوم فردن پیکانه خویش	رب ارحم بی و لا تذر فی فردا
بنا	
که باوه و کاه جام خواهم ترا	که دانه و کاه دام خواهم ترا
بسن نام تو بر لوح جان حرمی است	آیا یکد ام نام خواهم ترا
بنا	
عصری بیکب می ستودم خود را	در شوه صبر می نمودم خود را
چون صبر آمد کدام صبر و صبر	المسته از مودم خود را
بنا	
کشتن صبر می بر آید چه عجب	در محنت دوری بر آید چه عجب
چون دل که خلاص و جود است ایضا	نمی خیزد اگر بر آید چه عجب
بنا	
ایح و منت که هست سنگ و نیاب	دوری درج است پی و دور خوشاب
یکین لب تو بود فی منط حساب	بر روی رقم لام می از لعل خدای

بنا
بنا
بنا

بنا

ای که است تو شایان ملکوت	خاص تو ده ای بسیار و غیرت
باز این وقت و در این وقت	است ابدی در کمالیست بهر
از این که می بود	
من آنچه به این حال است لغت	فراخ خواهد شد ششم لغت
در وادی حشر شب و روز	آینه سحاب لطیف جانان رشادت
تو یحیی ای طایفه نمرت	باشد بمن یافتن از مشتقات
و سینه و چون که در جود پایش	سوی که نیاید ز خصوص لغات
یک نور از ذات پدید آید	که نور تو لغت و آن پدید آید
از این نشان تو سحر جیست	امروز ز طبع تو نشان پدید آید
پسایه و بر نشین و مروه سحر است	در دلی که او اعلی است سحر است
در این چشمه و در این چشمه	باشد سحر است که با سحر است
در صورت آب و گل میان پیر تو گیت	از ملکوت جان و دل نشان پیر تو گیت
کشتی که ز غیر من پیر است	ای جان و جهان در و جهان پیر تو گیت
بر شکل جان در زن عشاقی است	لا بکده میان در حد آفاق عشاقی است
چیزی که بود ز دوی قیامت	ولند که شان زوچه الحلاق عشاقی است

زین پیش رویش پدید شد	در نهایت میر و کمان داشت
اکنون که ترا یافتیم آنی دالم	کامه قدم گشت پدید داشت
مردم تو پیش پیتیش روز گشت	چون پیش پیتیش تو به ام خواست
الغبت ز نام تو به ام در گشت	یکدم نیست تنه اش گزاف و زور گشت
آهنگی که بید ترا جان گشت	و آهنگی که رفت مهر از نشان گشت
الغبت جانت حسن تو بسیار گشت	هر کس ز تو سر چه دید و پدید گشت
توب تو با سبب و علل شوان یافت	ای سابقه فضل از دل شوان یافت
بر سر چه بود توان گرفتن بدلی	تو نیست بدلی ترا بدلی شوان یافت
پس خطای که از خردی خبر گشت	گوید عالم خیالی اندر گذشت
آری عالم سحر خیال است زلی	جاوید در تحقیق جلوه گشت
راستی است ز حق خلق بر دشوار گشت	راستی است ز خلق چو حق پر کم گشت
هر کس از ان مشر سازد زیست	و انکس که درین مشر گشته نه گشت
روزم بنم جهان فرسوده گشت	بش در مونس بود و نابوده گشت
عشری که از دوی چرخانی از د	الغبت بنگرشی به بود و گشت

نوروز لا ز هیچ یاری نیست	نی بر دل بجا بسوزد و زاری نیست
از کسوت خمر و عمارت شام	باران کسوت خمر و عمارت شام
از آن که غنیمت ده نامم نیست	چراغ سبزه که در چاکم نیست
اشا در میان خورده نامم نیست	الکس بطور ما پاک نیست
میکن دل من بر آتش عشق که درخت	واندر طلب تو نقدیستی درخت
آخر خود را بوصل لایق نشاخت	بنشست و بدایغ و در دوری درخت
از آن که تا نور سبکی نیست	باری تو مانده شد از نور سبکی نیست
شیرین لب خود مگر که آن بخاله	کافا و در بران لب جلا شیرینی نیست
ای تاب شد از دست و زنی شیرین	ای آب ز خال لب شیرین نیست
تو غنای جهان چشم و من چون باده	بایست نمیده بر سیر بایست
فا رقت و واجب لی آلاست	اجاب ازین کجاست نیست
نکن سیه بدم که در فراقم بکشد	و اندر غنای شکست نیست
هر دیو که در دای بکالت گزینست	چون از تو جدا ماند جز خون مگر نیست
هر سینه که گاهی تو ز من ام جلا نم	و انگیز که رخ تو در دور تو نیست

ای که سبزه در بستان نیست	و این که کسم بر در بستان نیست
از آن که در بستان نیست	از آن که در بستان نیست
ای که سبزه در بستان نیست	در سینه قد در بستان نیست
در بستان سبزه در بستان نیست	بستان سبزه در بستان نیست
تا چند که در بستان نیست	تا چند که در بستان نیست
یک سینه قد در بستان نیست	یک سینه قد در بستان نیست
ای که در بستان نیست	ای که در بستان نیست
چون در بستان نیست	چون در بستان نیست
ای که در بستان نیست	ای که در بستان نیست
چون در بستان نیست	چون در بستان نیست
ای که در بستان نیست	ای که در بستان نیست
چون در بستان نیست	چون در بستان نیست
ای که در بستان نیست	ای که در بستان نیست
چون در بستان نیست	چون در بستان نیست

آه که چو پرسی ز من نه زاده بود	زاد بودم کفای صید و صحرای خود
ز غایت تشنگی برده فریاد است	بر غایت که تشنگی از حد صحرای خود
بر صورت و کلکین که ترا روی نمود	از آغوش و در چشم تو را نمود
رو دل بکنی ده که در احوال او بود	چون دست بر لب او تو را نمود
دلم جنبش کوشش کن ای پشته خود	چون در دست جوی کار کنی کشور
در سیاه نموده شست ده ده	در چشم خفته جو کار کنی ای
آه روی زمین بنام کی سپیده درید	چون سپیده که شد غم سپیده درید
گوئی ز سپیده که کان زمین زین	بادهی زینسان غم زینسان
بر کوه شایسته تو چشمش و ده	و ای ز چه کاهست آن کوهی که غم
مناطه چشمن دید چشم است	مشیت و شد و سرور که کوشش
باده بر لب تو زمران چه نمود	از این و میم بکوی عشق حاجت نمود
بپس بگر که از گرم سلطان کرد	بگفت که زگر که سلطان چه نمود
حق ما علی هر چه از حق آفات بود	بگفت که آفت از محلات بود
پستی که در حق پستی است کی است	بگفت که حد او نام و محلات بود

آه که چو پرسی ز من نه زاده بود	زاد بودم کفای صید و صحرای خود
ز غایت تشنگی برده فریاد است	بر غایت که تشنگی از حد صحرای خود
بر صورت و کلکین که ترا روی نمود	از آغوش و در چشم تو را نمود
رو دل بکنی ده که در احوال او بود	چون دست بر لب او تو را نمود
دلم جنبش کوشش کن ای پشته خود	چون در دست جوی کار کنی کشور
در سیاه نموده شست ده ده	در چشم خفته جو کار کنی ای
آه روی زمین بنام کی سپیده درید	چون سپیده که شد غم سپیده درید
گوئی ز سپیده که کان زمین زین	بادهی زینسان غم زینسان
بر کوه شایسته تو چشمش و ده	و ای ز چه کاهست آن کوهی که غم
مناطه چشمن دید چشم است	مشیت و شد و سرور که کوشش
باده بر لب تو زمران چه نمود	از این و میم بکوی عشق حاجت نمود
بپس بگر که از گرم سلطان کرد	بگفت که زگر که سلطان چه نمود
حق ما علی هر چه از حق آفات بود	بگفت که آفت از محلات بود
پستی که در حق پستی است کی است	بگفت که حد او نام و محلات بود

ای خاک است که در باب مخصوص	تا آنکه در سرافراز پست و خست
ازین نوعی و طایفه لعل است	عاشق شد و سرافراز است
ای ذاتی که در سرافراز عرض	فضل و کرم است در این عرض
یکس که باشد تو عرض با منی از او	و از آنکه باشد تو کسی نیست عرض
ای بر سر بر قاین و آن ناز و خط	پندار و دین و دین و دین
و جلد کاین است بی سحر و طوط	یک چنین خط و آن و یکسان خط
کبر که ز عاشق است از یار خط	و آنرا که ز مستحق زود یار خط
تا بنیاد را بر چشم عالم بین نیست	و از آن که در سرافراز خط
از حسن تو جو تو در حلقه جمع	زین که ز نام نامی در حلقه جمع
و دین و نام نامی و اکنون ز نام	و از آن که در سرافراز خط
خوشید تو رنگ خود و تیغ تیغ	پندار و دین و دین و دین
و آن بهای ازین سرافراز	و از آن که در سرافراز خط
امروز چنین که از آن سرافراز	و از آن که در سرافراز خط
سایه ز یار و سرافراز	و از آن که در سرافراز خط

کجاست که با من چستی شمع	تا آنکه در سرافراز پست و خست
دل بر سطوات در لعل و سحر	جان و طایفه لعل است
طیلم بوج نیز حرام شمع خاق	بیزی نه سحر و سحر و سحر
ای کاش می یافت را از طایفه	کشی و جود ما سوی سحر و سحر
سرمد و روم سوی کشتن خاک	چون غنچه که پانصد و بیست
باشد که بگوید کل نویسنده کل	با من خست و زان کل نویسنده
ای لاله دل سوخت و امن پاک	داری رخی از او ای درون آشاک
از خاک ز نور آید و جیت خبر	زان کل که تا ریکی فروز و خاک
کردم بلواف خانه یار آشاک	پسنگی دیم نهاده آنجا بیست
چون بود تیغ ز یار که در دین	و اگر دیم بیست زان بر دین
بگذر و یار و دین ای کشته شالی	بر خاک و شمشیر جای من و دین
و در قفسه جان من کند و تو سوال	قلات من الهی است و دین
ای یار و پند که در سرافراز	پسنگی دیم نهاده آنجا بیست
یاد و سرافراز است و دین	و از آن که در سرافراز خط

دیده ایب ن تو بودم تا آخر	در پستان تو بودم تا آخر
از هر خطی ترا نشان می دهم	از هر خطی جان تو را می دهم
ای بره پشت شعله و صد سال زلال	هرگز شعله و داغ تو بر من نال زلال
سوزی که به دل می آید خاک بر من	لا اله الا الله بر آید و نال زلال
گویم شعله و از زمین پایشانی	کز شرط پرست پاس خفاشیانی
آزاد کن حق شناس را حق بین باشد	تا بتو ایستد بین و شناسانی
افداک بود قتی خواست جوینام	راست حق و آما یکد افایانام
حشدار که سر کار شد کشته تمام	وزو ایراد شناسد بر من کام
ما چنین با یک ای جان کشته تمام	سکای بعد از تیر و کای کشته تمام
جسته تو که بر کوه و دره و دریا	از کاشی مهر ز عشق و پیغام
بایم و دلی ملک ترا از قلعه ایتم	هرگز بر بشمار و چون غلظت جم
عاشق که جوی کفار و جود زبلا	چون لام الفاد شود سرایا و نیم
عری به پستان و سوا پیوادم	در هر کار ای لایم سبک دادم
در هر چه زدم دست زدم زدم	دست از همه باز دهم چشم دادم

که در پیغم تو می رفیق پیغم	و در هر چه می رفیق پیغم
سربا که کشیدم و دستر جا که زدم	جسته تو بودم و سبک بر او دادم
رفت آنکه بقصد بیان می دادم	خرف نشان پدید دل نیک دادم
آتشک جمال جا بود ای دادم	حیثی که نه بود و این نشان نیک دادم
خون می گیرم و ز تو چه غیبی دادم	کز بخت پیو این چشم کریم دادم
سر چندی بر وصل شادان دادم	صد داغ بران نیم جستان دادم
که در سینه می گو آویزدم	که در سینه زلف مشکبو آویزدم
القصه زمره رنگ و بوی دادم	از حسن تو فی الحال درو آویزدم
بهره تو نیز و خیر بشا تمام	لامن میسیرین کوه بشکاف تمام
از هر چه رسید پیش رو تمام	تا به عشق وصل تو آفتاب تمام
هر جا که زدم نوای عشق شنوم	بر خوان با صدای عشق شنوم
در وقت دوم تفسیر ده تو گفتم	با کون آیم صدای عشق شنوم
از نوازل تو تادی نبردم و گفتم	در نعل تو تادی نشنوم و گفتم
یک وقت از دل نبردم و گفتم	القصه بیان کاوه بودم و گفتم

تا بهت غلام گشت یا تو اتم	و کش کل سبزه افرو اتم
کلی خالشم که در آن اتم	اگر دامن سبزه زانو اتم
تا بهت از چشم و لب بازدم	تا بهت در قتل میدان بازدم
از شک و وجود تو در شک آید اتم	یا بهت گری تا بهدم بازدم
در شش آنکه زینت تو پیستی بهم	وز شک الی و شک و پیستی بهم
بستم ضایعت آباء عسدم	وز شک الی و شک و پیستی بهم
مهم قسم آن در چکل میس کوم	الی عسدم آن که میس کوم
چون عسدم دامن جان یافت	یا شک و عسدم در دامن کوم
اگر داشت وصل ما نشایم بیکم	این دامن فشان با کشتایم بیکم
اگر نباشد بکوی او بسوی آید	چون دامن فشان بیکم
جا ناز تو تا بهت افرو گشتم	وین با قسم کوان تر از کوه گشتم
دل از کوه تو به دامن اتم	افرو گشتم از کوه و اتم
این کاسه کرمی تو بهت می اتم	لی از شک و عسدم و عسدم
بستم بهت تو در دامن کوه سیاه	و در سیاه عسدم و عسدم

بکش جان پر شک و عسدم	چون آب جیانت بهت می بینان
بدر آید شک و عسدم	شک و عسدم و عسدم
یا رب زده کون می نیایم کرم	وز شک و عسدم و عسدم
در راه طلب عسدم اتم کرم	ز آن که شک و عسدم
یا بهت عسدم عسدم	وز شک و عسدم
از شک و عسدم	وز شک و عسدم
یا رب دامن از شک و عسدم	وز شک و عسدم
عسدم کرم عسدم	بنا و عسدم
بکش جان کرم عسدم	بکش جان کرم عسدم
بکش جان کرم عسدم	بکش جان کرم عسدم
آید شک و عسدم	آید شک و عسدم
ای رفیق ندیده اشک و عسدم	جا بهت عسدم
از شک و عسدم	از شک و عسدم
عسدم و عسدم	عسدم و عسدم

تا رنج جهمان که قصه خرد و کلان	درج است در آن چه شهریان چه ملام
در سرور نیکی بخوان که فی عام کدا	قد مات فلان و فلان و فلان
خواهی سحر گیر خوانی بخندان	کس نیست بجز بن رصباغ زران
آری دستش جادو ز یک زبان	که میجو کوی در آزار است آزان
کل نیست ز تو پسر رخ روی فزون	لیکن آمد با تو بد عوی بیرون
زین جرم صبا و شاش آویختن بگو	با چهره دویدش آن کو نیاری خون
هر فصل سیکل که از چرخ برین	آمد زین برون کل رده شین
ایم سپهر خاک تو شاید با کل	همراه برون آمد باشی ز زمین
ای صفوت روح اعظم آینه تو	وی خلقت خاک ادم آینه تو
روی و کرم در آینه ترا	ای همیشه در عالم آینه تو
ای چنین بتان مایه پیم از تو	وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یار	زیشان نایم یار خود یار تو
نام تو که خامشی نمی شاید از تو	بر پسته در فوج بکشد از تو
یکبار بیست کیم با آواز بلند	تا چو زبان کوشش پاساید از تو

یا من ملکوت کل شته پده	طوبی لمن ارتضاک و خیر الله
زین پسک دم جسته تو بخواب کای	تو خواه بن کاه دلم خواه من
ای در دل تو هست از شکل	شکل شود آسوده ترا دل زنده
چون تفرقه دلست حاصل تمه	دل را یک سار و یکسل تمه
در غیر تم از صبا که چون بیکه و که	کپتاج رود بکوی آن ز پسمه
او میرود و من از رفتن بیکویم	کریان کریان که رفتی کشته معه
از شرب مدام و لافه شرب تمه	وز عشق بتان پیسم غیب توبه
در دل مویش کناه و بر لب توبه	زین توبه با درست یارب توبه
از میل ملا سیه و مناسی توبه	وز انفس مباهی بتاهی توبه
در توبه چو میت اضافت فعل بخش	زین توبه که میسکنم الهی توبه
ماییم بغض کی خود شاد شده	بل که غم شادی همه زاده شدن
خاکست وجود ما که در آفتاب	کشته همه کرد و کرد بر باد شدن
دور از رخ تو منم ز جان بکشته	صد نامه غم ز خون دل بکشته
کاشی جگر من ز دست دل خون کشته	کاشی دلم از خون جگر آغشته

ای آنکه تیر و عمر بشتافت	هنگام رسیدن پیش شکافت
پیشیم خبری هر چند راست بگوی	کز کم شدن من چه خبر یافته
سپیدی همه ذلت و مروت وضعی	زین مرصعه هر کس رفت الله تعالی
بگذر زمین نیستی تا بایستی	عین تلافی مرا غما کثیرا و سعه
یار برب سپوی مقصدم ره سپیر بون	مقصودم لم ترکبت و دیرین
باغیر تو شغل ناکوار است مرا	شغلی با خود فراغی از غیره
بود آینه وجود عالم مشدا	و آن آینه را وجود ما و تو جلدا
آن آینه چون یافت جلا شد	مشهود جمال ذات و اسماء علما
ای دل تکیه فصولی و بوالبعی	از من چه نشان عافیت میطلبی
سرشته بود خواه ولی خواه نبی	در وادی اما دری مایه فعلی
کر خاک سرگویی مذلت باشی	رسوا شدن شمع و محلت باشی
هر زانک بزرق و خود غای صدیال	شایسته مفتاد و دولت باشی
از چرخ و چرخش در آری	وز کش مکش سپر کش بدر آری
خواهی که جشی ذوق خوشیهای عدم	از ناخوشی وجود خود خوش بدر آری

از لطف قد و صباحت خد چه گیتی	وز سپید زلف و جعد چه گیتی
از مرطوبه فی جمال مطلق تا باین	ای بی خبر از حسن و قبح چه گیتی
ای از تو سیاه سر یکبارگی	هر غمی از شوق تو آهنگی
یا که زالدوه تو رازی گشتند	بر خاست صدای ناله از سر گیتی
رفتی که ز بار غم دلم رنج گیتی	یا خاطر من از خارستم رنج گیتی
مشکل که ز بیم منی تو جو آبی روزی	ز بهار چاک من قدم رنج گیتی
فی ترک وجود غم فزاینده گیتی	فی آرزوی حیات پائین گیتی
آینده غم خواهی از رفقه فزون	در رفقه چه کردی که در آینده گیتی
حاش که نیم من از سما دی	تا صید کنم ز نام جویشی کامی
بخم سوس بود ز چون من غمی	بر صفحه آیام با تدنا بی
چنان یکم عمری اندیشه کاشت	تدبیر غف ز یکمیا می پنداشت
خاک سرگویی فقر از حال جو دید	در حال حکیم یکمیا را یکدشت
تا خط شد بلای دین مارا	بینی از حال دل جزین مارا
چه خوش باشد که در کاشانه غم	دو همه در دین کوشید با هم



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

1811

ਅੰਤਰਿਕਸ਼ਿਤਾ

१०५-२॥

سید محمد

[Handwritten signature]

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, written diagonally across the page.

